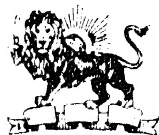
متحدالمال

لزوماً ابلاغ مینماید که کتاب منتخبات ادبیات فارسی
تألیف آقای بدیع‌الزمان استاد دانش سرای عالی مطابقت
آن با پروگرام رسمی بتصدیق شورای عالی معارف رسیده
و در کلاسهای چهارم و پنجم و ششم دبیرستانها میتوان
مورد استفاده قرار داد ختاماً تذکار میدهد که قیمت کتاب
مذکور **هشت ریال** است وفروشندگان از بابت حق‌الزحمه
و یا کرایه حمل و نقل و غیره نباید اضافه دریافت دارند
وصول این متحدالمال را سریعاً اعلام دارید.

کفیل وزارت معارف و اوقاف

علی اصغر حکمت



وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

بتاریخ ۱۳۱۲/۱۰/۱۹

نمره ۱۴۱۸۱/۳۰۵۲۲ ضمیمه

اداره ....

دائره ....

وزارت معارف کتاب تاریخ ادبیات فارسی تالیف آقای دکتر رضا زاده شفق و کتاب منتخبات ادبیات فارسی تالیف آقای بدیع الزمان بشرویهٔ معلمین دارالمعلمین عالی را که حاکی از کمال بصیرت و نتیجه ممارست مدید آقایان مؤلفین در تدریس ادبیات فارسی است مطابق دستورهٔ تحصیلات دوره دوم متوسطه تشخیص میدهد و مقرر میدارد که در سالهای چهارم و پنجم و ششم متوسطه تدریس گردد

علی اصغر حکمت

وزارت معارف و اوقاف وصنایع مستظرفه

توانا بود هر که دانا بود

منتخبات ادبیات فارسی

مخصوص سالهای ٤، ٥، ٦ دبیرستانها

مصوب شورای عالی معارف

نگارش و تألیف

بدیع الزّمان خراسانی

طهران شهریور ماه ۱۳۱۳

(مطبعه روشنائی)

»(مقدمهٔ مؤلف)«

چون بسبب نبودن کتاب معیّن برای قرائت فارسی درسال
چهارم و پنجم و ششم دبیرستانها هر یك از معلّمین برحسب تشخیص
ذوق و حکم قریحه خود مجموعه ای از آثار منظوم و منثور ادباء ایران
گرد می‌آوردند و بوسیله املا بمحصّلین میآموختند و بیشتر وقت دانش
آموزان بنوشتن درس مصروف میگردید و از فوائد تأمّل و مطالعه

شخصی و آشنائی بطرز خواندن کلمات وفصل و وصل جمل و دیگر
حالات آنها بی بهره می‌ماندند و درس قرائت در حکم درس املا شده
بود و موادیکه در دستور تحصیل زبان فارسی مقرّر است از جهت
آنکه اغلب اوقات باملاء درس میگذشت بانجام نمیرسید و نیز هنگام
امتحان اختلاف موادّ تحصیل شده ممتحنین و آزمایشگرانرا برنج و
زحمت می‌افکند وترجیح و تشخیص طبقات امتحان دهندگان بسهولت
امکان نداشت و علاوه وحدت فکر و تعلیم در قسمت ادبیّات دست
نمیداد ودانش اندوزان با فکرها وسلیقه‌های پراکنده و بی بنیان
بمدارس عالیه ارتقا می‌جستند و استعدادشان در قرائت کتب فارسی
و فهم نکات و دقایق ادبی‌آن بسیار ضعیف و نادرخور بود و بسبب
صرف وقت در خواندن منتخبات آثار عدّه معدود از گذشتگان بر
سیر و تحوّل زبان فارسی بهیچ روی وقوف نداشتند لهذا وزارت
جلیله معارف در سال ۱۳۰۹ مقرّر داشتند که این ضعیف مجموعه‌ای از
نظم و نثر عدّه ای از ادباء پارسی زبان که معرفت آنان و خواندن
آثار شان را مفید و شایسته میداند فراهم آورد تا پس از تصویب
شورای عالی معارف در همه دبیرستانها تدریس شود و بنده بجدو جهد
تمام بانجام این خدمت همّت بست و روزگاری دیر بر نیامد که کتابی
مشتمل بر آثار جمعی از ناموران عرصه نظم و نثر گرد کرد و در

نظر گرفت که حتّی الامکان قطعات برگزیده از نکات اخلاقی ومهمّات تربیت و دقائق تدبیر منزل و مدن و نفس که اهل هر مذهب وملّت و مردم هر دور و زمان را دانستن آن بکار آید و از فوائد تاریخی که در تحقیق حال شاعران و نویسندگان و معاصرین و معرفت اوضاع زمان آنان ضروری است خالی نباشد و فصاحت لفظ با بلاغت معنی توام کرده شود تا دانش آموزانرا بادب نفس ولفظ راهبر آید و زیبائی گفتار وآزادگی آموزد و بجهة آنکه نمونه‌ای از تحوّل و سیر زبان فارسی و پیدایش روشهای نوین در سخنان منثور ومنظوم بدست دهد آنرا بترتیب تاریخی مرتب ساخت و باندازه اهمیّت وبفراخور مقام هریك از استادان پیشین مقداری ازآثارشان برگزید و برای ازدیاد فائده پیش از ذکر منتخبات سطری چند درشرح حال ومعرفت مقامشان بقید کتابت درآورد وبترتیب در هر عهد پس از ذکر شعرا و درج آثار منظوم بذکر نویسندگان وثبت آثار منثور پرداخت وچون این تألیف بانجام رسید مدت (٥) سال طبع و نشر آن بر خلاف امید و آرزوی مؤلّف بتعویق افتاد تا اینکه اکنون بسعی و همّت معارف پرور بندگان حضرت مستطاب اجلّ دانشمند معظّم آقای میرزا علی اصغرخان حکمت کفیل محترم وزارت جلیله معارف دامت شوکته که در ظل توجّه وسایه قدرت اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران **رضاشاه پهلوی** خلّدالله ملکه وسلطنته درمدت اندك بسیاری ازامور معارف را باصلاح آورده و آرزوهای چندین ساله معارف خواهان را صورت وقوع بخشیده اند این مجموعه طبع ونشر میگردد

بدیع الزمان

فهرست کتابهائی که منبع این تالیف بوده و مطالعه و مراجعه بدانها برای محصلین مفید است

مجمع الفصحاء	جلد اوّل و دوّم تالیف رضاقلیخان هدایت منطبعه طهران
فرهنگ اسدی	تألیف علی بن احمد اسدی طوسی منطبعه آلمان
شاهد صادق	تألیف صادق بن صالح اصفهانی نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
ارشاد الاریب الی معرفة الادیب	تألیف شهاب الدّین یاقوت بن عبدالله حموی طبع مصر
لباب الالباب	جلد اوّل و دوّم تألیف نورالدّین محمد عوفی طبع لیدن
الانساب	تألیف ابوسعد عبدالکریم سمعانی چاپ عکسی
تاریخ بیهقی	تألیف ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی چاپ طهران
زین الاخبار	تألیف عبدالحی بن ضحّاك گردیزی چاپ برلین
ترجمه تاریخ طبری	اثر خامه ابوعلی محمد بن عبدالله بلعمی نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
دیوان عنصری	نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
چهار مقاله	تألیف احمد بن عمر نظامی عروضی منطبعه لیدن
حواشی چهار مقاله	اثر خامه استاد علامه آقای میرزا محمّد خان قزوینی که بضمیمه چهار مقاله در لیدن بطبع رسیده است

دیوان فرّخی	نسخه خطی متعلّق بمؤلف
دیوان منوچهری	نسخه خطی متعلّق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
دورهٔ مجلّه کاوه	که بسعی واهتمام حضرت علامه تحریر آقای تقی زاده در برلین انتشار یافته است
شاهنامه فردوسی	طبع بمبئی
عیون الانباءفی طبقات الاطباء	تألیف موفق الدّین ابوالعبّاس احمد بن قاسم سعدی خزرجی معروف بابن ابی اصیبعه طبع مصر ۱۲۹۹
تاریخ الحکماء	تألیف جمال الدّین ابوالحسن علی بن یوسف قفطی طبع مصر ۱۳۲۶
دانش نامه علائی	تألیف ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا نسخه خطی متعلّق بمؤلف
گرشاسبنامه	از اسدی طوسی نسخه خطی متعلّق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
تحفه سامی	تألیف سام میرزا بن شاه‌اسمعیل صفوی نسخه خطی متعلّق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
سفینه خوشگو	نسخه خطی متعلّق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
عالم آرای عباسی	تألیف اسکندر بك منشی چاپ طهران
انجمن خاقان	تألیف فاضل خان گروسی نسخه خطی متعلّق بمؤلف
گنجینه معتمد	از میرزا عبدالوهاب خان معتمدالدوله چاپ طهران

دیوان قاآنی	چاپ طهران
گنج شایگان	تألیف میرزا طاهر متخلّص بشعری چاپ طهران
دیوان فروغی	چاپ طهران
دیوان محمود خان	نسخه خطی متعلّق به استاد بزرگوار آقای
ملك‌الشعراء	افسر نایب رئیس مجلس شورای ملی
تذکره آتشکده	تألیف لطفعلی بك آذر چاپ ایران
منشئآت قائمقام	چاپ طهران
تذکره هفت اقلیم	تألیف امین احمد رازی نسخه خطی متعلّق بمؤلّف
دیوان رشید وطواط	نسخه خطی متعلّق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
تذکره دولتشاه	تألیف علاءالدّوله دولتشاه بن بختیشاه سمرقندی چاپ لیدن
دیوان خاقانی	طبع هند
تاریخ جهان آرا	تألف قاضی احمد غفاری نسخه خطی متعلّق بکتابخانه آقای حاج حسین آقای ملك
خمسه نظامی	منطبعه ایران ۱۳۱٦
بساتین خاقان	نسخه خطی متعلّق بمؤلف
بهارستان	تألیف عبدالرحمن جامی نسخه خطی متعلّق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
منطق الطیر	از شیخ عطار طبع هند
اسرار نامه	از شیخ عطار نسخه خطّی متعلّق به آقای مهدیخان بیانی

تذکرة الاولیاء	از شیخ عطار طبع لیدن
وفیات الاعیان	تألیف شمس الدّین احمد معروف بابن خلکان طبع ایران ۱۲۸۴
دیوان ناصر خسرو	بجمع و تصحیح استاد بزرگوار آقای حاج سید نصرالله تقوی منطبعه طهران
دیوان مسعود سعد	نسخه خطی متعلّق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
نفحات الانس	تألیف عبدالرحمن جامی نسخه خطی متعلّق به آقای میرزا یحیی خان مهدوی
اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید	تألیف محمّد بن المنوّر طبع روسیه
دیوان امیر معزی	نسخه خطی متعلّق بکتابخانه مدرسهٔ سپهسالار
روضات الجنّات	تألیف معین الدّین محمّد اسفزاری نسخه خطی متعلّق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
دیوان ازرقی	نسخه خطی متعلّق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
حدائق السّحر فی دقائق الشّعر	تألیف رشیدالدّین وطواط منطبعه طهران
حدیقه سنائی	طبع بمبئی
طریق التحقیق	از منظومات سنائی طبع ایران
دیوان سنائی	طبع ایران
دیوان انوری	طبع ایران
کیمیای سعادت	تألیف ابو حامد غزالی نسخه خطی متعلّق بمؤلف

سیاست نامه یا سیرالملوك	تألیف خواجه نظام‌الملك چاپ شفر
تاریخ الکامل	تألیف ابوالحسن علی بن محمد معروف بابن اثیر چاپ مصر ۱۳۰۳
تاریخ بیهق	تألیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی نسخه عکسی متعلّق بکتابخانه وزارتجلیله معارف
قابوسنامه	تألیف عنصرالمعالی کیکاوس چاپ قدیم طهران
کشف‌المحجوب	تألیف ابوالحسن علی بن عثمان غزنوی طبع لنینگراد
سفر نامه	اثر خامه ناصرخسرو چاپ برلین
کلیله ودمنه	اثر خامه نصرالله بن محمّد بن عبدالحمید چاپ قدیم امیر نظامی
راحة‌الصّدور	تألیف محمّد بن‌علی راوندی طبع لیدن
مرزبان نامه	اثر خامه سعدالدّین وراوینی طبع لیدن
کلیّات سعدی	طبع بمبئی
مثنوی مولوی	چاپ علاء الدّوله
فیه ما فیه	منسوب بمولوی طبع طهران
مناقب‌العارفین	تألیف احمد افلاکی نسخه‌خطی متعلّق بدوست و فاضل محترم آقا سید عبدالرحیم خلخالی
ولد نامه	از بهاءالدّین محمّد معروف بسلطان‌ولد نسخه خطی متعلّق بمؤلف
کلیّات‌امیرخسرو دهلوی	نسخه خطی متعلّق بمؤلف

جهانگشای جوینی	تألیف علاءالدّین عطا ملك طبع لیدن
تاریخ وصّاف	نسخه خطی متعلّق بمؤلف
طبقات ناصری	تألیف منهاج سراج جوزجانی چاپ هند
جامع التواریخ	تألیف رشیدالدّین فضل‌الله چاپ لیدن
اخلاق ناصری	تألیف خواجه نصیرالدّین طوسی، چاپ بمبئی ۱۲۶۷
تاریخ گزیده	تألیف حمدالله مستوفی چاپ عکسی
دیوان حافظ	طبع خلخالی
تذکره میخانه	تألیف ملا عبدالنبی فخرالزّمانی طبع لاهور ۱۹۲۶
دیوان جامی	نسخه خطی متعلّق بمؤلّف
مجالس المؤمنین	تألیف قاضی نورالله ششتری طبع ایران
اخلاق جلالی	تألیف جلال الدّین دوانی نسخه خطی متعلّق بمؤلّف
روضة الصّفا	تألیف محمّد بن خاوند شاه طبع هند
حبیب السیر	تألیف غیاث الدّین خواند میر نسخه خطی متعلّق بمؤلّف

﴿ بنام خداوند بخشنده بخشایشگر ﴾

ابوشکور بلخی

از شعراء اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم است از منظومات او یکی مثنوی موسوم بآفرین نامه بوده که آنرا درسنهٔ ۳۳۳ شروع کرده ودرسنهٔ ۳۳۶ بانجام رسانیده است

بدشمن برت مهربانی مباد | که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا | اگر چرب وشیرین دهی مرورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید | ازاو چرب وشیرین نخواهی مزید

***

مگر پیش بنشاندت روزگار | که به زو نیابی تو آموزگار

***

درخت ار نخندد بوقت بهار | همانا نگرید چنین ابر زار

***

چو دینار باید مرا یا درم | فراز آورم من زنوك قلم

***

بیاموز تا بد نباشدت روز | چو پروانه مر خویشتن رامسوز

***

تا بدانجا رسید دانش من | که بدانم همی که نادانم

شهید بلخی (وفاتش ۳۲۵ هـ .)

ابوالحسن شهیدبن حسین ازاهل بلخ واز بزرگان حکماء ومتکلمین قرن سوم وچهارم بود ولی بشاعری شهرت یافت و بفارسی وعربی شعر میسرود و از اشعارش اندکی باقی است

دانشا چون دریغم آئی از آنك ‌‌ بی بهائی ولیك از تو بها است
بی تو از خواسته مبادم گنج ‌‌ همچنین زار وار باتو رواست
با ادب را ادب سپاه بس است ‌‌ بی ادب باهزار کس تنها است

***

اگر غم‌را چو آتش دود بودی ‌‌ جهان تاریك بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی ‌‌ خرد مندی نیابی شادمانه

***

دانش‌وخواسته‌است نرگس و گل ‌‌ که بیك جای نشکفند بهم
هر که‌را دانش است خواسته نیست ‌‌ وانکه‌را خواسته‌است دانش کم

رودکی سمرقندی (وفاتش ۳۲۹)

ابوعبدالله جعفر بن محمد ازمردم رودك سمرقند بود و از اینجهت برودکی مشهور گردید وزمان شهرت‌او مصادف بود باروزگار شهریاری نصربن احمد سامانی که در نگهداشت وتربیت رودکی سعی بلیغ داشت ورودکی درظل احسان وانعام وی مرفه میزیست اشعار رودکی اگرچه بیشتر پایمال حوادث گردیده از حیث روانی و متانت الفاظ و سادگی تشبیهات و سلامت و حسن تناسب معانی در درجه نخستین از اشعار پارسی محسوب است و بزرگان پیشین استادیش‌را مسلّم داشته اند

مهتران جهان همه مردند ‌‌ مرگرا سر همه فرو کردند
زیر خاك اندرون شدند آنان ‌‌ که همه کوشکها بر آوردند
ازهزاران هزار نعمت و ناز ‌‌ نه بآخر بجز کفن بردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند ‌‌ وانچه‌دادند وانچه‌را خوردند

***

زندگانی چه کوته و چه دراز ‌‌ نه به آخر بمرد باید باز

هم بچنبر گذار خواهد بود | این رسن‌را ا گرچه‌هست دراز
خواهی اندر عنا و شدّت زی | خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندك تراز جهان بپذیر | خواهی از ری بگیر تا بطراز
اینهمه باد دیو بر جانست | خواب‌را حکم نی مگر بمجاز
اینهمه روز مرگ یکسانند | نشناسی زیکدیگرشان باز

***

زمانه پندی آزاد وار داد مرا | زمانه‌را چو نکو بنگری همه‌پنداست
بروز نیك کسان گفت غم‌مخور زنهار | بسا کسا که بروز تو آرزو منداست

***

ای آنکه غمگنی و سزاواری | واندر نهان سرشک همی‌باری
رفت آنکه رفت وآمد آنکه آمد | بود آنچه بود خیره چه غم‌داری
هموار کرد خواهی گیتی را | گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی | زاری مکن که نشنود اوزاری
شو تا قیامت آید زاری کن | کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش بینی زین گردون | گر تو بهر بهانه بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او | بر هر که تو بر او دل بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی | بگرفت ماه و گشت جهان تاری
اندر بلای سخت پدید آرند | فضل و بزرگمردی وسالاری

از کلیله و دمنه رودکی (ماخوذ از لغت فرس)

شب زمستان بود کپی سرد یافت | کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند | پشتهٔ آتش بدو برداشتند

آفریده مردمان مر رنج را — پیشه کرده رنج جان آهنج را
چون کشف انبوه غوغائی بدید — بانگ وزخ مردمان خشم آورید
روز جستن تازیانی چون نوند — روز دن چون شصت ساله سودمند
خود تو آماده نوی و آراسته — جنك اورا خویشتن پیراسته
چون گل سرخ از میان پیلغوش — یا چو زرین گوشوار از خوب گوش
دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست — با نهیب و سهم این آوای کیست
دمنه گفت اوراجز این آواد گر — کار تو نه هست و سهمی بیشتر
آب هر چه بیشتر نیرو کند — بند ورغ سست بوده بفکند
دل گسسته داری از بانگ بلند — رنجگی باشدت و آزار و گزند
ابله و فرزانه را فرجام خاك — جایگاه هر دو اندر یك مغاك
گر درم داری گزند آرد بدین — بفکن اورا گرم درویشی گزین

***

نکو گفت مزدور با آن خدیش — مکن بد بکس گر نخواهی بخویش

دقیقی (وفاتش حدود ۳۶۷)

ابو منصور محمد بن احمد معروف بدقیقی که بگفته بعضی از اهل طوس است با منصور بن نوح و نوح بن منصور سامانی معاصر بود و با امراء چغانیان ارتباط داشت از آثار او یکی مثنوی بحر تقارب است مشتمل بر داستان ظهور زردشت و قسمتی از رزمهای دینی گشتاسب شهریار ایران با ارجاسب تورانی که با صح اقوال دارای هزار بیت می باشد و نماینده شور وطن پرستی دقیقی ومتضمن ابیات بلند است واستاد فردوسی آنرا در ضمن شاهنامه آورده و از فنا و زوال ایمن ساخته است

بعضی ابیات پراکنده از قصائد و مقطعات او هم بدست آمده

که نمونه کامل فصاحت زبان شریف پارسی و گواه پختگی طبع دقیقی می باشد

پیداشدن زردشت وگزیدن گشتاسب و لهراسب دین اورا

چو یکچند گاهی بر آمد براین — درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ — درختی گشن بیخ و بسیارشاخ
همه برگ او پند و بارش خرد — کسی کز چنان بر خورد کی‌مرد
یکی پاك پیدا شد اندر زمان — بدست اندرش مجمر عودوبان
خجسته پئی نام او زرد هشت — که اهریمن بد کنش رابکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم — ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز — بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این — نگه کن بدین آسمان وزمین
که بیخاك و آبش برآورده ام — نگه کن بدوتاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس — مگر من که هستم جهاندار وبس
گرایدون که‌دانی که‌من کردم‌این — مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی — بیاموز ازو راه و آئین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن — خرد برگزین این‌جهان‌خوار کن
چو بشنید ازو شاه به دین به — پذیرفت ازو دین و آئین به
پدید آمد آن فرّه ایزدی — برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد — بیزدان پرستی برآکنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمه ها — وز آلودگی پاك شد تخمه ها
پس آزاده گشتاسب برشد بگاه — فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکند گرد جهان مؤبدان — نهاد از بر آذران گنبدان

نخست آذر مهر برزین نهاد — بکشور نگر تا چه آئین نهاد
که آن مهر برزین ابی دود بود — منوّر نه از هیزم و عود بود
یکی سرو آزاده را زرد هشت — بپیش در آذر اندر بکشت
بنشته بر آن زاد سرو سهی — که بپذیر گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را — چنین گستراند خرد داد را
چو چندی بر آمد بر این سالیان — بپد سرو بالا سطبرش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند — که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا بر آورد بسیار شاخ — بکرد از بر اویکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل — نکرد از بنه اندرو آب و گل
یك ایوان بر آوردش ازرز پاك — زمینش همه سیم و عنبرش خاك
بر او بر نگارید جمشید را — پرستندهٔ ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاو سار — بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت — نگر تاچنین کامکاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر — بدیوار ها بر نهادش گهر
بگردش یکی بارهٔ آهنین — نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سوی کشور پیام — که چون سرو کشمر بگیتی کدام
زمینو فرستاد زی من خدای — مرا گفت ازینجا بمینو بر آی
کنون جمله این پند من بشنوید — پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زرد هشت — بسوی بت چین بر آرید پشت
ببرزو بر شاه ایرانیان — ببندید کشتی همه بر میان
بآئین پیشینگان منگرید — بدین سایه سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی — بفرمان پیغمبر راستگوی

پراکند گفتارش اندر جهان — سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی — سوی سرو کشمر نهادند روی
بهشتیش خوان گر ندانی همی — چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت — که چون سرو کشمر بگیتی که کشت
پرستشکده شد از ایشان بهشت
ببست اندرو دیو را زرد هشت

* * *

در افکند ای صنم ابر بهشتی — زمین را خلعت اردی بهشتی
چنان گردد جهان هزمان که در دشت — پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
بهشت عدن را گلزار ماند — درخت آراسته حور بهشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا — هوا برسان مشک اندوده مشتی
بدان ماند که گوئی از می و مشک — مثال دوست بر صحرا نبشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت — مئی بر گونه جامه کنشتی
جهان طاوس گونه گشت گوئی — بجای نرمی و جای درشتی
ز گل بوی گلاب آید بدانسان — که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت بر گزیده است — بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ — می چون زنگ و کیش زردهشتی

* * *

زدو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زرّ نام ملك بر نبشته — دگر آهن آب داده یمانی
که را بویه وصلت ملك خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی

که ملکت شکاریست کورا نگیرد
عقـاب پرنده نه شیر ژیانی

دوچیزاست کورا ببند اندرآرد
یکی تیغ هندی دگر زرّکانی

بشمشیر باید گرفتن مر اورا
بدینـار بستنش پای ارتوانی

کـه‌را تخت وشمشیرودینار باشد
و بالا و تن تهم و پشت کیانی

خرد باید آنجا وجودو شجاعت
فلك مملکت کی دهد را یگانی

ابو علی بلعمی (وفاتش ۳۶۳)

ابوعلی محمّد پسر ابوالفضل محمّدبن عبدالله بلعمی وزیرنصربن احمد ساماني و ممدوح رودکی است کـه ابتدا درسنه ۳۴۹ بوزارت امیر رشید عبدالملك بن نوح سامانی برگـزیده شد وچون منصوربن نوح امارت یافت همچنان ابو علی را برکار وزارت بداشت وابوعلی بامروی کـتاب اخبارالرّسل و الملوك را کـه ازتألیفات محمّدبن جریرطبریست بفارسی ترجمه کرد بااین طریق کـه در بعضی مواقع ترتیب اصل را تغییرداده وآنچه بنظرخود وی‌ازطبری فوت شده بود اضافه کرد واین ترجمه از نثرهای خوب و فصیح و ازاقدم آثار منثور ایرانیان بعد از اسلام است

گفتار اندر خبرگرد آوردن منوچهر ارکان مملکت را و بر ایشان خواندن خطبه

پس چون دیگر روز فرمود تا سپاه را همه بحضرت او بردند گروه گروه همه‌را گرد کردند وهمه رعیّت را کـه‌آنجا بودند همه خرد و بزرگ را بیاوردند وهرکسی‌را ازمهتران سپاه ومهتران رعیّت بجای خویش بنشاندند تا اندر مرتبت کس تقصیر نیفتاد و خود برتخت مملکت

بنشست و تاج برسر نهاد و مؤبد همه مؤبدان را برابر خویش برتخت
بنشاند و آن موبد مهمتر همه علما وحکماء زمانه بود وچون دانست که
هرکسی بجای خویش بنشستند برتخت برپای برخاست وایشانرا فرمود
که شما بجای خویش بنشینید من از بهر آن برجای خاستم تا شما همه
مرا ببینید وسخن من بشنوید پس ایشانرا خطبه کرد وپند داد وابتدای
خطبه خدای را سپاس داری کرد پس ایشانرا ایدون گفت ای مردمان
این همه که شما بینید بدین چندین بسیاری چندین گونه خلق که اندرین
جهانست همه را خالقی است که آفریدگار ایشان است ونعمت برایشان
ازوست اورا بر آفریدن باید پرستیدن و بر نعمت سپاس داری کردن
وخویشتن بقضای اوسپردن وهرچه بودنیست چاره نیست و نباشد وهیچکس
نیست که ضعیف تر از مخلوق است بدست خالق اگر این مخلوق چیزی
بجوید نیابد وهیچکس نیست قوی تر ازخالق برمخلوق زیرا که خالق
هرگاه که مخلوقی را بجوید مخلوق بدست او اندرست پس از همه خالق
قوی تر وخالق تر و قادرتر و از همه این مخلوق ضعیف تر که هرچه
بجوید یافت نتواند و چون او بجوید گریخت نتواند واندیشه کردن
اندر کار خالق و مخلوق روشنائی افزاید اندردل و غفلت وناانديشيدن
ازین تاریکی افزاید دردل و جان پیشینگان رفتند و جهان بما بازداشتند
ومارا چاره نیست ازپس ایشان باید رفتن وایشان مارا چنان اند چون
بیخ درخت مردرخت را وما ایشانرا چون شاخ درخت وشاخ درخت
را چون بیخ برکنی شاخ او ازپس بیخ چه مایه پاید وپای دارد ما نیز
پس ایشان بس نمانیم اندرین جهان وخدای عزّوجل به بزرگی خویش
این ملك مارا داد و ما اورا سپاس داریم وازوی خواهیم مارا برسپاس

داری نیرو دهد و براه راست بدارد وباز گشت بازوی است آگاه باشید که ملك را برسپاه حق بود ورعیّت را نیز برملك حق بود وسپاه را همچنین براو حق بود اما حق ملك برسپاه آنست که اورا فرمان کنند و بادشمن حرب کنند واورا نصیحت کنند اندران حرب تادشمن ازو باز دارند وپادشاهی اورا نگاهدارند وحق ایشان براو آنست که ایشانرا روزیها بدهد و بوقت بدیشان برساند و تاخیر نکنند وایشان مرملك را چنانند چون دم وپر مر مرغ را ومرغ بی پرودم بکار نیاید همچنین چون سپاه از ملك جدا شود ملك بکار نیاید و اما حق ملك خود گفته شد وحق ملك بر رعیّت آنست که اورا فرمان برند وجهان آبادان دارند و کشت زار کنند و درخت بنشانند و بنا کنند تا جهان آبادان بود و ایشانرا خراج بتوانند دادن وازوقت تأخیر نکنند وحق رعیّت برملك آنست که برایشان داد کنند وستم نکنند وخراج ازایشان به رفق ونرمی بستانند وبرایشان دشخوار نکنند وسخت نگیرد وستمکاران را برایشان نگمارد و ایشانرا کاری نفرماید که آن نتوانند کردن واگر ایشان را بکار آبادانی جهان اندر کشت ورز بزر ودرم حاجت آید ملك ایشان را از خواسته خویش یاری کند تاخراج او نشکنند وقوّه ایشان نشود واگر سالی از آسمان باران نیاید که شهر ها را برها بشود آن سال خراج از ایشان بیفکند و اگر دیگر سال نیز خراج نباید خواستن هم نخواهد تا ایشان بدان آبادانی کنند و آنگه نیز که خراج خواهد چندان خواهد که ایشان دادن توانند تباه نشوند وبدانکه ملك ایدون باید که اندر سه خصلت بود یکی همچنان راست گوی بود که دروغ نگوید ودیگر باسخاوت بود که بخیلی نکند وسه دیگر که خشم نگیرد

زیرا که خلق خود زیردستاواند ودست او برایشان درازست هرچه خواهد بکند برایشان وتواند کردن ونباید خشمرا بخویشتن اندرره‌دهد که‌خشم براو تیزی افزاید وآن اورا هیچ کار نیست که هرچه خواهد بی‌خشم همی تواند کردن وایدون باید که هرچیزی که ملك را بود از نعمت و خواسته وفراخی مررعیّت را همچنان بدهد ایشانرا بیندیشد وبرایشان همچنان راست دارد مگر آن چیزی که ملك را باشد خاصه که مررعیّت را آن بکار نیاید چون اسبان واسلحه وآلت سلیح حرب وجواهرها که آن جز ملوك را بکار نیاید اما آن چیزی که ندارد که خلق را از آن باز دارد چنانکه گوید فلان طعام نخورند تامن خورم یا فلان شراب نخورند یافلان اسپرغم نبوشند یا فلان جامه نپوشند تااین خاصه مرا بود وایدون باید که‌ملك همیشه عفو کند وعقوبت کم کند جائی که عفو باید کردن عفو کند و چون عقوبت باید کردن بسیار جای نیزعفو کند تاعفو بیش بود ازعقوبت که اگرخطا کند بعفو به که اگرجائی‌عفو باید کردن بغلط عقوبت کندآن دست گذشته ونیز اندر نتوان یافت وایدون‌که اگرکسی از رعیّت پیش ملك ازکار دار تظلم‌کند که‌بروی‌ستم کرد ملك باید کار دار را محابا نکند و بسوی‌او میل نکند وآن عامل را با آن متظلّم حاضر آرد اگر ستم کرده است این‌عامل ملك‌آن ستم ازو بردارد واگرچیزی‌ستده باشد بقهر بفرماید که بازدهد اگر آن کاردار ندهد ملك ازآن خویش بازدهد و آن عامل را ادب کند تا دیگر بار آنچنان نکند وهم بدان جای باز بفرستد تا هرتباهی که کرده است او خود نیکو کند و هرستمی که کرده است داد آن بدهد واگر کسی را کسی بستم بکشد ملك باید

که آن کشنده را بهیچ حال عفو نکند وداد آن اولیاء کشته بدهد ودیت ازو بستاند مگر اولیا اورا عفو کنند اینست رسم عدل و داد و شمارا برمن اینهمه واجبست ازفرمانبرداری کردن وحرب دشمنان کردن واین دشمن ترك اندرین مملکت ما طمع کردند وازحد خویش بحد ما اندر آمدند باوی حرب کنید و مراو خود را از ایشان برهانید وبهر شما اندرین بیش است که بهرمن و فرمودیم که شمارا سلاح تمام بدهند سلاح برمن وحرب برشما وتدبیر ورای من باشما موافق است هرتدبیری که بکنید من آن بکنم وهررای که من بینم شما آن بکنید وفرمانبرداری نمائید و دل یکی دارید تا هر سعی که برید منجح آید و هر کوشش که کنید سودمند بود و من یکی انباز شما ام اندر تدبیر ورای و مرا ازین ملك چیزی نیست جز نام وفرمان برداری اگر فراخی بود یا آبادانی جهان بود یا نعمت بسیار بود یانرخ ارزان بود شما رابهره بیش است اندر او که مارا ومن ازشما بفرمانبرداری بس کردم وهرکه مرا فرمان کند اورا پاداش نیکو دهم و هرکه مرا خبر آرد از کسی که او فرمانبردار نیست ازآن کس که خبردهد نپذیرم وعقوبت نکنم تا اورا نیازمایم و چون بیقین شود که فرمانبردار نیست و مرا مخالف است آنگه بجای مخالفان دارمش و بدانید که اندرمصیبتها هیچ چیزی به از صبر نیست و به یقین بدانید که هرچه بود نیست باشد و هر که او بدین جهان اندربحرب دشمن کشته شود خدای ازو خشنود بود خود را بخدای سپارید تا کار دو جهانی شما راست آید و قضا او هر آینه بودنیست اگر پسندید واگرنه چه کنید و کجا گریزید آنکه بودنیست و این جهان سفرست و مردمان بارها بسته و بسفر اندر همی روند و

هرچه باایشان است جمله عاریت است واین جمله عاریت ایدر بباید ماندن و بران سرای چیزی نبرید مگر شکر نعمت و تسلیم کردن قضا و کار نیك کردن وچه حیلت است جز تسلیم کردن وخویشتن سپردن برآنکس که از وی گریختن نتوانی وباوی بر نیائی و جز او کس نداری وهرگاه نیت شما با خدای عزوجل درست بود و بدانید که نصرت خدای دهد وجز او ندهد خدای شمارا نصرت دهد بردشمن و بدانید که پادشاهی نتوان کردن مگر براه راست وبفرمان برداری سپاه ورعیّت اورا فرمانبردار بوند داد گسترده بود ودشمن شکسته وکرانهاء مملکت ازدشمن نگاهداشته و این بدست شمااست داروی این کار اگر فرمان برید وحرب دشمن سازید شما را بر من راه راست داشتن و داد دادن است و نیروی شما و آن ما از خدای عزوجل شما را که رعیت اید و سپاه این گفتیم و شما که کار دارانید برین رعیّت داد کنید و ستم مکنید که این رعیت خورش و طعام و شراب منست و شما هرگاه که داد کنید این رعیّت این جهان آبادان دارند وخراج من زود تر برآید و روزیهای شما بشما زودتر رسد وهرگاه که بیداد کنید وستم کنیدرعیّت دست ازآبادانی بدارند وجهان ویران شود وخراج من تأخیر شود این رعیّت بدادنیکو بدارید وهرآنجا که اندرجهان آبادانی باید کردن از آن چیزها که نفقه از بیت المال بود زود بدهید و آبادانی کنید پیش از آنکه افزوده شود و آنچه خرد است بزرگ گردد وآنچه اندکست بسیار شود و هر آن چیزی که نفقه آن رعیت است ازایشان بخواهید وآن آبادانی بکنید واگر ندارد ازبیت المال من ایشانرا وام دهید تاآن آبادانی کرده شود پس وقت غلّه آن وام ازغلّه‌های ایشان باز ستانید واگرآن بیکسال نتوانند

باز دادن بدوسال و سه سال از ایشان باز ستانید هر سال چهار یکی یا سه یکی یا نیمی چنانکه برایشان بدی نیاید وحال ایشان تباه نشود اینست راه کـه من دارم واین است فرمان که من شمارا فرمودم

نقل از یك تفسیر قرآن که بزعم بعضی مستشرقین در حدود قرن چهارم هجری تألیف یافته است

(از صفحه ۲۹ کتاب فهرست نسخ خطی فارسی کتابخانه دار الفنون کمبریج تألیف برون ۱۸۹۶)

«و آمذه است که موسی چون بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورد ماه تاریك شد . گفت مر اسرائیلیان را کی این تاریکی ماه چیست علمای اسرائیلیان گفتند کچون یوسف را وفات نزدیك آمذ عهد بست برما او بخدای سوگند داذ کی از مصر بیرون نرویذ تا استخوانهای اورا بر خوذ نبریم گفت مریشانرا موسی کیست از شما که بداند که گور یوسف کجاست گفتند که هیچ کس نداند از ما مگر زالی موسی کس فرستاذ وآن زال را بخواند و گفت مرا بگوی که گور یوسف کجاست زال گفت بخذای که نگویم تا آنچ من خواهم ندهی وحکم مرا نپذیری گفت مرورا که چه خواهی و حکم تو چیست گفت حکم من آنست که با تو در بهشت باشم گران آمذ این حکم بر موسی که بهشت بدست او نبود گفتند موسی را آن حکم که او میکند بده موسی گفت روا باشد پس بذیشان نموذ آن زال گور یوسف صلوات الله علیه . »

عنصری بلخی (وفاتش ۴۳۱)

ابوالقاسم حسن بن احمد متخلّص بعنصری از اهل بلخ بود و بروزگار

دولت محمود غزنوی شهرت یافت و پیشرو شعراء محمودی گردید وحشمت و نعمت ودولتی که بفراخور مقام خود درآن عهد یافته بود ضرب المثل شعراست

قصائد عنصری از غرر اشعار پارسی است و جزالتی تمام دارد و نظیر آنها در پختگی فکر ولفظ و اشتمال بر معانی بلند کمتر توان یافت و رباعیّات او هم نزد ادبا بخوبی و حسن بلاغت معروف و (ترانه بعنصری بردن) در اشعار مثل شده و اورا چندین مثنوی بوده است که اکنون از آنهمه جز ابیاتی پراکنده بجای نیست

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود
تا ز صنعش هر درختی لعبت دیگر شود
روی بند هر زمینی حلّه چینی شود
گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید رابینی ز ناز
گه برون آید ز میغ وگه بمیغ اندر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین برشود

***

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
از آن خجسته رسوم واز آن خجسته سیر
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه
که چند روز بماند نهاده با عنبر
زعمر نشمرد آن روز کاندر او نکند
بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
سری که بالش جوید نیابد او افسر
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
نه ملك یابد مرد و نه بر ملوك ظفر

* * *

سنگ بی نمج وآب بی‌زایش | همچو نادان بود بآرایش
بی وفا است دوخته بدو نخ | بی وفـا است هیمهٔ دوزخ
حرکاتش هم ره هنر است | برم از جان من عزیزتراست
نکند میل بی هنر بهنر | که بپوسد ز زهرطعم شکر
لاله از خون دیده آغشته | متحیّر بمـانده سر گشته
از غم تو بدل گریغش نیست | هرچه دارد زتودریغش نیست
زان‌مثل کار من بگشت و بتافت | کـه کسی‌شال جست‌ودیبایافت
هر کرا رهبری کـلاغ کند | بیگمان دل بدخمه داغ کـند

***

درشتی دل شـاه و نرمی دلش | ندانی هویدا کند حاصلش
اگر بر سر مرد. زد در نبرد | سرو‌قامتش برزمین پست کرد
سخندان چو رای ردان آورد | سخن بر زبان ددان آورد
کسی کرد نتوان ز زهر انـگبین | نسازد ز ریکاشه کس پوستین
چوشب‌رفت‌وبردشت‌پستی‌گرفت | هواچون‌مغ‌آتش‌پرستی‌گرفت
بیک ماه بالا گرفت آن نهـال | فزون‌زآنکه‌دیگردرختان‌بسال
تو شیری و شیران بکردار غرم | برو تا رهانی دلم را ز گرم
بدل گفت اگر جنـگجوئی کـنم | به پیکار او سرخ روئی کـنم
بـگیرد مرا دوده و میهنم | کـه با سر نبینند خسته تنم

فرخی سیستانی (وفاتش ۴۲۹)

ابوالحسن فرخی ابتدا مدّاح ابو المظفّر چغانی بود وچون محمود غزنوی بر خراسان دست یافت فرخی نزد او رفت و بندیمی خـاص

رسید ونیز نزد پسران او محمد ومسعود قربت ومنزلت داشت واشعاروی بزیبائی و ملاحت ممتاز و سرآمد تغزّلات فصیح پارسی است

هنگام خزان است و خزان را بدر اندر
نو نو زبت زرّین هر جای بهاری است
بنموده همه راز دل خویش جهان را
چون ساده دلان هرچه بباغ اندر ناری است
بر دست حنا بسته نهد پای بهر گام
هر کس که تماشا گه او زیر چناری است
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم را مگر اندر دل او راهگذاری است
هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندی است
هر شاخی ازاو گونهٔ انگشت نزاری است
نرگس ملکی گشت همانا که مر اورا
در باغ ز هر شاخ دگر گونه نثاری است
آن آمدن ابر گسسته نگر امروز
گوئی ز کلنگان پراکنده قطاری است

***

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
نهاده نیست بکوی و فکنده در معبر
بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر بدادن نان و ببذل کردن زر

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
زآسمان بر بوستان بارید مروارید تر

گه ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح
گه بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر

هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا
هر زمانی آسمان را پرده ای سازد دگر

در بیابان بیش از آن حلّه است کاندر چینستان
در گلستان بیش از آن دیبا است کاندر شوشتر

هر کجا باغی است بر شد بانگ مرغان از درخت
هر کجا کوهی است بر شد بانگ کبکان از کمر

سوسن سیمین وقایه بر گرفت از پیش روی
نرگس مشکین عصابه بر گرفت از گرد سر

بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر

ارغوان از چشم بد ترسد همی زان هر زمان
سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد ز بر

***

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان

گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ورچه ازچشم نهان گردد ماه اندر میغ
نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

***

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان — با حلّه تنیده ز دل بافته ز جان
با حلّه‌ای بریشم ترکیب او سخن — با حلّه ای نگار گر نقش او زبان
هر تار او بر نج بر آورده از ضمیر — هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعیکه بخواهی بر او اثر — وز هر بدایعیکه بجوئی بر او نشان
نه حلّه‌ای کز آب رسد مر ورا گزند — نه حلّه‌ای که آتش دارد در او زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین — نه نقش او فرو سترد گردش زمان

عسجدی مروزی (وفاتش ۴۲۲)

ابو نظر عبدالعزیز بن منصور معروف بعسجدی از اهل مرو و از مشاهیر شعراء عهد محمودی بشمار است و گذشتگان باستادی وی گواهی داده و نامش را در ذکر سخن سرایان عصر غزنوی باعنصری مقرون کرده‌اند ولی بیشتر اشعارش از میان رفته و جز مقداری متفرق در تذکره ها و سفینه های اشعار و کتب لغت باقی نمانده است

اگر چه دیده افعی بخاصیت بجهد
بدانگهی که زمرّد بدو بریے بفراز

من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت —
برابر دل من بتر کید چشم نیاز

***

چرا نه مردم عاقل چنان بود که بعمر
چو دردسر کندش مردمان دژم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش ببری
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

منوچهری دامغانی (وفاتش ۴۳۲)

ابوالنجم احمد منوچهری از اهل دامغان و در آغاز شاعری مدّاح منوچهر بن قابوس بود و بدینجهت منوچهری تخلّص کرد و چون مسعود غزنوی بر ولایت عراق دست یافت (۴۲۰-۴۲۱) منوچهری بخواهش مسعود نزد وی رفت و بمدح او پرداخت وچون مسعود عزیمت غزنین کرد منوچهری در ری بماند و آنگاه که مسعود بقصد ولایت آمل و ساری بر طبرستان تاخت (۴۲۶) منوچهری عزیمت خدمت وی نمود و در حضرت مسعودی قربت و منزلت حاصل کرد.

قصائد و مسمّطات منوچهری ازجهت وصف احوال ومناظر طبیعی ممتاز است و او درشاعری سبکی خاص دارد که پسندیده استادان این فن می باشد:

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کرد است رای تاختن و قصد کار زار
و اینک بیامده است بپنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار

آری هر آنگهی که سپاهی شود بحرب
ز اوّل بچند روز بیاید طلایه دار
این باغ و راغ ملکت نو روز ماه بود
وین کوه و کوهپایه واین جوی وجویبار
جویش پر ازصنوبر و کوهش پر ازسمن
باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار
نوروزازاین‌وطن سفری کرد چون مالك
آری سفر کنند ملوك بزرگوار
چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نو روز مه بماند قریب مهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید
بالشگری گران و سپاهی گزافه کار
در باغها نشاند گروه از پس گروه
در راغها کشید قطار از پس قطار
زین خواجگان پنبه قبای سفید بند
زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
باد شمال چون ز زمستان چنان بدید
اندر تك ایستاد چو جاسوس بی قرار
نوروز را بگفت که در خانمان مالك
از فرّ و زینت تو که پیرار بود و پار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم درّ شاهوار

معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود از گوش گوشوار
خنیاگرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نو روز ماه گفت بجان و سر امیر
تا چند گه بر آرم از ماه دی دمار
گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار
قوس‌قزح کمان کنم از شاخ بید تیر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
وز بانگ رعد آینهٔ پیل بی شمار
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایگان
از پیش خویشتن بفرستاد کامکار
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
چون اندر او رسی بشب تیره و سیاه
زین آتشی بلند بر افروز روز وار

***

شبی گیسو فروهشته بدامن پلاسین معجرو قیرینه گرزن

بکردار زن زنگی که هرشب | بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت | از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریك | چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه | دوچشم من بدو چون چشم بیژن
مرا در زیر ران اندر کمیتی | کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده | چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم | سمش چون زآهن و پولاد هاون
همیراندم فرس را من بتقریب | چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید | چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده | که هر ساعت فزون گردد ش روغن
بر آمد بادی از اقصای بابل | هبوبش خاره درّ و باره افکن
زروی بادیه برخاست گردی | که گیتی کرد همچون خزّاد کن
چنان کز روی دریا بامدادان | بخار آب خیزد ماه بهمن
بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر | یکی میغ از ستیغ کوه قارن
بجستی هر زمان زان میغ برقی | که کردی گیتی تاریك روشن
چنان آهنگری کز کورهٔ تنگ | بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی تند تندر | که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای روئین هر زمانی | بگوش اندر دمیدی یك دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت | که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گوئی هر زمانی زنده پیلی | بلرزاند ز رنج پشّگان تن
فرو بارید بارانی ز گردون | چنان چون برگ گل بارد ز گلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد | جراد منتشر بر بام و بر زن

زصحرا سیلها بر خاست هرسو | دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزّم | بتك خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی | ز روی آسمان ابر معکّن
پدید آمد هلال ازجانب کوه | بسان زعفران آلوده مججن
چنان چون دوسرازهم باز کرده | ززرّ مغربی دست آور نجن
و یا پیراهن نیلی که دارد | ز شعر زرد نیمی زه بدامن

***

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو منضمّ همی گردد بدن
گر نئی کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نئی عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گرئی و این بس نادر است
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان
بگرئی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هردو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هردو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند ازما و ما اندر حزن
هردو گریانیم و هردو زرد و هردو در گداز
هردو سوزانیم و هردو فردو هردو ممتحن
آنچه من بردل نهادم برسرت بینم همی
آنچه تو برسر نهادی دردلم دارد وطن
راز دار من توئی همواره یار من توئی
غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده درچمن
رسم ناخفتن بروز است و من ازبهر ترا
بی وسن باشم همه شب روز باشم باوسن
تو همی تابی و من برتو همی خوانم بمهر
هر شبی تاروز دیوان ابوالقاسم حسن

مسمط

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش
کبك فرو ریخته مشك بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش
در دهن لاله مشك در دهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز مه اردیبهشت دهر بهشت برین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار
چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
گشت نگارین تذرو پنهان در کشت زار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین
گوئی بط سپید جامه بصابون زده است
کبك دری ساق پای در قدح خون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است
لشکر چین در بهار بر که و هامون زده است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خیمهٔ او سبز گون خرگه او آتشین

فردوسی ﴿ وفاتش ۴۱۱ یا ۴۱۶ ﴾

ابوالقاسم حسن بن اسحق فردوسی در ده باژ از قرای طابران طوس ماین ۳۲۳ و ۳۲۹ ولادت یافت و گویا در حدود سنه ۳۷۰ بنظم شاهنامه پرداخت و دوره کامل آنرا در سنه ۴۰۰ بنام محمود غزنوی بانجام رسانید و بعلّت ایران دوستی و تشیّع خدمت وی نزد محمود مقبول نیفتاد و فردوسی از بیم سطوت وی در مازندران و خراسان متواری گردید و اواخر عمر را با نومیدی و ناتوانی درحالتیکه دستش تهی و گوشش سنگین شده و پایش سستی گرفته بود بسر میبرد

شاهنامه که مشتمل است بر داستان های پهلوانان و آئین شهریاران بزرگ ایران تاهنگام حمله عرب ازمفاخر تاریخی وآثار جاویدان زبان

فارسی میباشد و از جهت فصاحت و بلاغت و آنچه شرط حسن بیان و کمال معنی است نظیرش نتوان یافت

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام ونشان وگمان برتراست — نگارندهٔ بر شده گوهراست
به بینندگان آفریننده را — نه بینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — کهاو برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را وجانرا همی سنجد او — در اندیشه سخته کی گنجد او
ستودن ندانَد کس اوراچوهست — میان بندگی را ببایدت بست
خردگر سخن برگزیند همی — همان برگزیند که بیند همی
بدین آلت ورأیوجان وروان — ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بیکار یك سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخنگاه نیست — بهستیش اندیشه را راه نیست

***

اگر بر درخت برومند جای — بیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند — همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن — بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامهٔ نامور شهریار — بگیتی بمانم یکی یادگار

یکی نامه بود از گه باستان　　فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر مؤبدی　　ازو بهره ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد　　دلیر و بزرگ وخردمند وراد
پژوهندهٔ روزگار نخست　　گذشته سخنها همه بازجست
ز هر کشوری مؤبدی سالخورد　　بیاورد و این نامه را گردکرد
بپرسیدشان از نژاد کیان　　وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند　　که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیك اختری　　برایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایك مهان　　سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن　　یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان　　بر او آفرین از کهان و مهان



چو از دفتر این داستانها بسی　　همی خواند خواننده برهر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان　　همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان　　سخنگوی و خوش طبع و روشن روان
بنظم آرم این نامه را گفت من　　ازو شادمان شد دل انجمن
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ　　نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
یکایك ازو بخت بر گشته شد　　بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسب وارجاسب بیتی هزار　　بگفت و سر آمد بر اوروزگار
برفت او واین نامه نا گفته ماند　　چنان بخت بیدار او خفته ماند

دل روشن من چو بر گشت ازوی　　سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه رادست پیش آورم　　ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار　　بترسیدم از گردش روز گار
مگر خود درنگم نباشد بسی　　بباید سپردن بدیگر کسی
ودیگر که گنجم وفادار نیست　　همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سرای پر از جنگ بود　　بجویندگان بر جهان تنگ بود
بر اینگونه یکچند بگذاشتم　　سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود　　بگفتار این مر مرا یار بود
بشهرم یکی مهربان دوست بود　　تو گفتی که بامن بیك پوست بود
بمن گفت خوب آمد این رای تو　　به نیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی　　به پیش تو آرم مگر بغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست　　سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه خسروی باز گوی　　بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیك من　　برافروخت این جان تاریك من

* * *

بدین نامه چون دست کردم دراز　　یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان　　خردمند و بیدار وروشن روان
خداوند رای و خداوند شرم　　سخن گفتن خوب وآوای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی　　که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس　　بکوشم نیازت نیارم بکس
همیداشتم چون یکی تازه سیب　　که از باد ناید بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاك نژند　　ازان نیکدل نامور ارجمند
بچشمش همان خاك وهم سیم و زر　　کریمی بدو یافته زیب و فر

سراسر جهان پیش او خوار بود	جوانمرد بود و وفا دار بود
چنان نامور کم شد از انجمن	چو از باد سرو سهی از چمن
دریغ آن کمر بندو آن کردگاه	دریغ آن کئی برزو بالای شاه
گرفتار دل زو شده نا امید	روان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد برجان آن ماه و سال	کجا بر تن شاه شد بد سگال
یکی پند آن شاه یاد آورم	ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامه شهریار	اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتـار او رام شد	روانم بدین شادو پدرام شد
چو جان رهی پند او کرد یاد	دلم گشت از پند او رادو شاد

* * *

بدین نامه من دست کردم دراز	بنـام شهنشاه گردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید	چنو شهریاری نیایـد پدیـد
خداوند تاج و خداوند تخت	نهاد ازبر تاج خورشید بخت
چو خورشید برگاه بنمود تاج	زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گوئی که خورشید تابان که بود	کزو در جهان روشنائی فزود
ابو القاسم آن شاه فیروزه تخت	جهان دار پیروز و بیدار بخت
ز خـاور بیا راست تا باختر	پدید آمد از فرّ او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت	بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن	کنون نو شود روزگار کهن
بـر اندیشهٔ شهریـار زمین	بخفتم شبی دل پر از آفرین
دل من چو نور اندران تیره شب	بخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب	که رخشنده شمعی بر آمد ز آب

همه روی گیتی شب لاجورد | ازآن شمع گشتی چویاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی | یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته براو شهریاری چو ماه | یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده بر کشیده سپاه از دومیل | بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاك دستور پیشش بپای | بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه | وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی | از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه | ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند | ز قنّوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند | برأی و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد | بپردخت از آن تاج برسر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ | بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین | برو شهریاران کنند آفرین
چو کودك لب ازشیر مادر بشست | بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای | بدو نام جاوید جوینده ای
نه پیچد کسی سر زفرمان اوی | نیارد گذشتن زپیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم زجای | چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خوانده‌ام | نبودم درم جان بر افشانده ام
بدل گفتم این خواب را پاسخست | که آوازه‌اش درجهان فرّخست

***

نخستین برادرش کهتر بسال | که درمردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فرّ نصر | زید شاد در سایه شاه عصر

کسی کش پدر ناصرالدّین بود · پی تخت او تاج پروین بود
خداونـد مردی و داد و هنر · بدو شاد مان مهتران سر بسر
بویـژه دلاور سپهدار طوس · که درجنـگ برشیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد زدهر · همه آفرین جوید ازدهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای · سرشاه خواهد کـه ماند بجای
جهان بیسرو تاج خسرو مباد · همیشه بماناد و جاوید و شاد

داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه روی شسته بقیر · نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه · بسیج گـذر کرد بر پیش گاه
شده تیره اندرسرای درنـگ · میان کرده باریك ودل کرده تنـگ
ز تاجش سه بهره شد لاجورد · سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ · یکی فرش افکنده چون پرّ زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر · تو گـفتی بقیراندر اندود چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن · چو مار سیه باز کرده دهن
هرآنـگه که بر زد یکی بادسرد · چو زنـگی برانـگیخت زانـگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار · کجا موج خیزد ز دریای قار
فروماند گردون گردان بجای · شده سست خورشیدرا دست و پای
زمین زیر آن چادر قیر گون · تو گـفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل ازخویشتن پر هراس · جرس بر گرفته نـگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد · زمانه زبان بسته از نیك و بد
نبد ایچ پیدا نشیب و فراز · دلم تنـگ شد زان درنـگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای · یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ — در آمد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی — شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب — بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن — بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ — بیاور درخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی — ز دوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گساریدو گه چنگ ساخت — تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کار پیروز کرد — شب تیره همچون گه روز کرد

گله فردوسی از آسمان و نیایش خدای

الا ای بر آورده چرخ بلند — چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان بر ترم داشتی — به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار — همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتائی شد آن سرو نازان بباغ — همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار ما در بدی تا کنون — همی ریخت باید برنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیك تو — پر از رنجم از رأی تاریك تو
مرا کاش هرگز نپروردئی — چو پرورده بودی نیازردئی
بنالم ز تو پیش یزدان پاك — خروشان بسر بر پراکنده خاك
ز پیری مرا تنگدل دید دهر — بمن باز داد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند — که ای مرد گوینده بیگزند
چرا بینی از من همی نیك و بد — چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره ای برتری — روان را بدانش همی پروری

خور وخواب ورأی نشستن تراست | به نیك و به بد راه جستن تراست
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست | خور وماه ازاین دانش آگاه نیست
ازآن خواه راهت که این آفرید | شب وروز وآئین و دین آفرید
وگوید بباش آنچه خواهد بده است | کسی کوجزاین داند آن بیهده است
یکی آنکه هستیش را راز نیست | بکاریش فرجام و آغاز نیست
من از آفرینش یکی بنده ام | پرستندهٔ آفرینندهٔ ام
نگردم همی جز بفرمان اوی | نتابم همی سر ز پیمان اوی

بیان خردمندی اردشیر و چگونگی کارهای او

کنون از خردمندی اردشیر | سخن بشنوو یك بیك یاد گیر
بکوشید و آئین نیکو نهاد | بگسترد بر هر سوئی مهر وداد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون | فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر | نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ | بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودك زکوشش بنیرو شدی | بهر جستنی در بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی | بدان نامور بار گاه آمدی
نوشتی عرض نام ودیوان اوی | بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان | برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی مؤبدیرا ز کار آگهان | که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی نامجوی | برفتی نگهداشتی کام اوی
هر آنکس که درجنگ سست آمدی | بیاورد نا تندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن | هم از بدهنرهم ز جنگ آوران

جهاندار چون نامه برخواندی فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی
چو کردی نگاه اندران بی هنر ببستی میان جنگ را بیشتر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید که پهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی رایزن برافراختی سرش را زانجمن
بگشتی منادی گری در سپاه که ای نامداران و گردان شاه
هرآنکس که خشنودی شاه جست زمین را بخون دلیران بشست
بیابد ز من خلعت شهریار بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه شبان گشت و پرخاشجویان رمه
بدیوانش کار آگهان داشتی به بی دانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگهداشتندی و خط کسی کو بدی چیره بر یك نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون شهنشاه کردیش روزی فزون
کسیرا که کمتر بدی خط و ویر نرفتی بدرگاه شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار قلمزن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر چو دیدی بدرگاه مردی دبیر
نویسنده گفتی که گنج آکنند هم از رای او رنج بپراکنند
بدو باشد آباد شهر و سپاه همان زیردستان فریاد خواه
دبیران که پیوند جان منند همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کاردار بدوشاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج که برکس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی زتو دور باد آزو دیوانگی
زپیوندو خویشان مبر هیچکس سپاه آنکه من دادمت یار بس

درم بخش هر ماه درویش را	مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشور آباد داری بداد	بمانی تو آباد و ز داد شاد
وگر هیچ درویش خسبد به بیم	همان جان فروشی بزرّو بسیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه	بشایسته کاری وگر داد خواه
شدندی برش استواران اوی	بپرسیدن از کار داران اوی
که داداست از ایشان دگر از سه چیز	وزایشان که خسبد به تیمار نیز
دگر آنکه درشهر دانا که اند	گر از نیستی ناتوانا که اند
دگر کیست کو از درپادشاست	جهاندیده پیراست وگر پارساست
شهنشاه گوید که از گنج من	مبادا کسی شادو از رنج من
مگر مرد با دانش و یاد گیر	چه نیکو تراز مرد دانا و پیر
جهاندیدگان را منم خواستار	جوان پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر	سزد گر نشینند برجای پیر
چولشگرش رفتی بجائی بجنگ	خرد یاد کردی و رای درنگ
فرستاده ای برگزیدی دبیر	خرد مند با دانش و یاد گیر
فرستاده رفتی بر دشمنش	که بشناختی راز پیرامنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی	غم و رنج و بد را به بد داشتی
بدان یافتی خلعت شهریار	همان عهدو منشور وهم یادگار
اگرتاب بودی بسرش اندرون	بدل کین‌واندرجگرجوش خون
سپه را سراسر بدادی درم	بدان تا نباشند یك تن دژم
یکی پهلوان داشتی نامجوی	خردمند و بیدارو آزرم جوی
دبیری بآئین و با دستگاه	که دارد زبیداد لشگر نگاه
زان پس یکی مرد بر پشت پیل	نشستی که رفتی خرو شش دومیل

زدی بانگ کای نامداران جنگ هر آنکس که دارد بدل نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج رسد هم بر آن کش بود نام و گنج
بهر منزلی در خورید و دهید بران زیر دستان سپاسی نهید
بچیز کسان کس میازید دست هر آنکس که او هست یزدان پرست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت شود زان سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوی وگر بند ساید برو یال اوی
زدیوان اگر نام او کرده پاك خورش خاك و خفتنش بر تیره خاك
بسالار گفتی که سستی مکن همان تیزی و پیشدستی مکن
همیشه به پیش اندرون دار پیل طلایه پراکنده برچار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کاین خود که اند بر این رزمگاه اندرون بر چه اند
بر ایشان صد اسب افکن از ما یکی همان صد به پیش یکی اندکی
شما را همه پاك برنا و پیر ستانم یکی خلعت اردشیر
چو اسب افکند لشکر از هر دو روی نباید که گردان پرخاشجوی
بیایند و ماند تهی قلبگاه اگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره بکوشند جنگ آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه بکوشند و دلها همه بر بنه
بود لشکر قلب برجای خویش کس از قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای تو با لشکر از قلبگه اندر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مریز که شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن به بینی بچیز متاز و مپرداز هم جای نیز

نباید که ایمن شوی از کمین		سپه باشد آسوده در دشت کین
هر آنگه که ازدشمن ایمن شوی		سخن گفتن کس نگر بشنوی
غنیمت براو بخش کوجنگ جست		بمردی دل ازجان شیرین بشست
دگر هر که گردد بدستت اسیر		بدین بارگاه آورش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان		برآرم بمردی که بد خارسان
توزین پندها هیچگونه مگرد		چوخواهی که مانی ابی رنج ودرد
به پیروزی اندر بیزدان گرای		که او باشدت بیگمان رهنمای
زجائی که آمد فرستاده ای		زترك و زرومی و آزاده ای
از او مرزبان آگهی داشتی		چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی جای او ساخته		کنارنك از آنكار پرداخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی		نیازش نبودی بگسترد نی
چوآگه شدی زانسخن کاردار		که او برچه آمد بر شهریار
هیونی سر افراز ومردی دبیر		برفتی بنزدیك شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه		بیاراستی تخت پیروزه شاه
کشیدی پرستنده هر سورده		همه جامهاشان بزر آزده
فرستاده را پیش خود خواندی		بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه را ز اوی		ز نیك و بد و نام وآوازاوی
ز داد و ز بیداد و ز کشورش		زآئین واز شاه و ازلشکرش
بایوانش بردی فرستاده دار		بیاراستی هر چه بودی بکار
وزاین پس بخوانمیش خواندی		بنزدیکی تخت بنشاندی
بنخجیر بردیش با خویشتن		شدی لشکر بی شمارانجمن
گسی کردنش را فرستاده دار		بیاراستی خلعت شهریار

بهر سو فرستاد پس مؤبدان / بی آزارو بیدار دل بخردان

که تا هرسوئی شهرها ساختند / بر این نیز گنجی بپرداختند

بدان تا کسی را که بیخانه بود / نبودش نوا بخت بیگانه بود

خورش ساخت با جایگاه نشست / همان تا فراوان شود زیردست

از او نام نیکو بود در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان

چنو در جهان شهریاری بود / پس ازمرگ او یادگاری بود

منم ویژه زنده کن نام اوی / مبادا جز از نیك فرجام اوی

فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کار آگهان داشتی

چو بیمایه گشتی یکی مایه دار / وزان آگهی یافتی شهریار

چو بایست بر ساختی کاراوی / بماندی چنان تیز بازار اوی

زمین برومند و جای نشست / پرستندهٔ مردم زیر دست

بیاراستی چون ببایست کار / بگشتی نهانش بشهر آشکار

همان کودکش را بفرهنگیان / سپردی چو بودی از آهنگیان

بهر برزنی بر دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی

نماندی که بودی کسی را نیاز / مگرداشتی سختی خویش راز

بمیدان شدی بامداد پگاه / برفتی کسی کو بدی دادخواه

نجستی بداد اندر آزرم کس / چه کهتر چه فرزند فریادرس

ز دادش جهان یکسر آباد بود / دل زیر دستان از او شاد بود

جهاندار چون بود باداد جفت / زمانه پی او نیارد نهفت

نگه کن بتدبیر آن رادگرد / که گوی همه نیکنامی ببرد

فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار و کارآگهان

بجائی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی برود اندرآب

خراج اندران بوم بر داشتی　　زمین کسان خوار نگذاشتی

گرایدون که دهقان بدی تنگدست　　سوی نیستی گشته کارش زهست

بدادی ز گنج آلت و چار پای　　نماندی که پایش برفتی زجای

چو خواهی که آزاد باشی زرنج　　بی آزار و آکنده بی رنج گنج

بی آزاری زیر دستان گزین　　که یابی ز هر کس بداد آفرین

چو گیتی مراورا همه راست شد　　زهمّت بکیوان همی خواست شد

چو از روم و از چین و از ترك و هند　　جهان شد مر اورا چو رومی پرند

زهر مرز پیوسته شد باژ و ساو　　کسی را نبد با جهاندار تاو

همه مهتران را ز ایران بخواند　　سزاوار بر تخت شاهی نشاند

از آن پس شهنشاه بر پای خواست　　بخوبی بیاراست گفتار راست

چنین گفت کای نامداران شهر　　زرأی و خرد هر که دارید بهر

بدانید کاین تیز گردان سپهر　　نتازد بداد و نیازد بمهر

هر آن را که خواهد برآرد بلند　　هم او را سپارد بخاك نژند

نماند جز از نام او در جهان　　همه رنج با او شود در نهان

بگیتی نماند جز از نام نیك　　هر آن کس که خواهد سرانجام نیك

ترا روزگار اورمزدان بود　　که خشنودی پاك یزدان بود

بیزدان گرای و بیزدان گشای　　که دارنده اویست و نیکی فزای

ز هر بد بدادار کیهان پناه　　که اوراست بر نیك و بد دستگاه

کند بر تو آسان همه کار سخت　　از اوئی دل افروز و پیروز بخت

نخستین ز کار من اندازه گیر　　گذشته بدو نیك من تازه گیر

چو بردم بدادار کیهان پناه　　بدل شادمان گشتم از تاج و گاه

زمین هفت کشور بشاهی مراست　　چنان کز خداوندی اوسزاست

همی باژ یابم ز روم و ز هند ‏ جهان شد مرا همچو رومی پرند

سپاسم ز یزدان که او داد زور ‏ بلند اختر و بخش و کیوان و هور

ستایش که داند سزا وار اوی ‏ نیایش با آئین و کردار اوی

مگر او دهد یادمان بندگی ‏ نماید بزرگی و دارندگی

کنون هرچه خواهیم کردن ز داد ‏ بگوئیم وز داد باشیم شاد

که از داد بر پاست شهر و دیار ‏ ز داد است رخشان رخ شهریار

زده یك مرا چند بر شهرهاست ‏ که دهقان و مؤبد بر آن بر گواست

نخواهم شما را ببخشم همه ‏ همان ده یك بوم و باژ رمه

مگر آنچه آید شما را فزون ‏ بیارد سوی گنج ما رهنمون

زده یك که من بستدم پیش از این ‏ ز باژ آنچه کم بود یا بیش از این

همی از پی سود بردم بکار ‏ بدر داشتن لشکر بی شمار

شما را خوشی جستم و ایمنی ‏ نهان کردن کیش اهریمنی

شما دست یکسر بیزدان زنید ‏ بکوشید و پیمان او مشکنید

که بخشنده اویست و دارنده اوی ‏ بلند آسمانرا نگارنده اوی

ستمدیده را اوست فریاد رس ‏ منازید با نازش او بکس

نباید نهادن دل اندر فریب ‏ که پیش فرازنده آید نشیب

کجا آنکه میسود تاجش با بر ‏ کجا آنکه بودی شکارش هژبر

نهانی همه خاك دارند وخشت ‏ خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت

همه هرچه آید اندر این مرزمن ‏ همه گوش دارید اندرز من

نمایم شما را کنون راه پنج ‏ که سودش فزون آید از تاج و گنج

بگفتار این نامدار اردشیر ‏ همه گوش دارید برنا و پیر

هر آنکس که داند که دادار هست ‏ نباشد مگر پاك یزدان پرست

دگر آنکه دانش نگیری تو خوار　　اگر زیر دستی وگر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن　　نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه　　فزون باشد از دارو از بندو چاه

به پنجم سخن مردم عیبجوی　　نگیرد بنزد کسان آبروی

بگویم یکی تازه اندرز نیز　　که آن برتر از دیده و جان و چیز

خنك آنکه آباد دارد جهان　　بود آشکار ای او چون نهان

دگر آنکه دارد وی آواز نرم　　خردمندی و شرم و گفتار گرم

هزینه مکن سیمت از بهر لاف　　به بیهوده مپراکن اندر گزاف

نه مزدونه دارد کسی زو سپاس　　نه بپسندد آن مرد یزدان شناس

میانه گزینی بمانی بجای　　خردمند خواندت پاکیزه رای

گزین بگذری پنج راه است پیش　　کجا تازه گردد ترا دین و کیش

تن آسانی و شادی افزایدت　　که با شهد او زهر نگزایدت

یکی آنکه از بخشش دادگر　　بآزو بکوشش نجوئی گذر

توانگر شود هر که خرسند گشت　　گل نو بهارش برومند گشت

دگر بشکنی گردن آز را　　نگوئی به پیش زنان راز را

سه دیگر نیازی به ننگ و نبرد　　که ننگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری زغم　　زنا آمده بد نباشی دژم

به پنجم بکاری که کار تو نیست　　نیازی بدان کوشکار تو نیست

همه گوشدارید پند مرا　　سخن گفتن سود مند مرا

زمانی میاسای ز آموختن　　اگر جان همیخواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ دار　　زمانه زبازی بر او تنگ دار

همه یاد دارید گفتار ما　　کشیدن بدینکار تیمار ما

هر آنکس که باداد و روشندلند | از آمیزش یکدیگر نگسلند
دلارام گردید بر چار چیز | کزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم از خدای | که تا باشدت یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را | نگهداشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن | وراچون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی | بدور افکنی کژی و کاستی
چهارم که از رأی شاه جهان | نه پیچی دل از آشکار و نهان
ورا چون تن خویش داری بمهر | بفرمان او تازه گرددت چهر
دلت بسته داری به پیمان اوی | روان را نه پیچی ز فرمان اوی
بر او مهر داری چو بر جان خویش | چو باداد بینی نگهبان خویش

دل زیر دستان ما شاد باد
هم از داد ما گیتی آباد باد

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج | نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش | براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آنجوان | ز دردش منم چون تنی بیروان
شتابم مگر تا همی یابمش | چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بد تو بیکام من | چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر | چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی | که از پیش من تیز بشتافتی
جوانرا چو شد سال برسی و هفت | نه برآرزو یافت گیتی و رفت
همی بود همواره بامن درشت | برآشفت و یکباره بنمود پشت

برفت و غم و رنجش ایدر بماند / دل و دیده من بخون درنشاند
کنون او سوی روشنائی رسید / پدررا همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز / کزان همرهان کس نگشتند باز
هما نا مرا چشم دارد همی / زدیر آمدن خشم دارد همی
مرا شصت و پنج و وراسی و هفت / نپرسید از این پیرو تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندردرنگ / زکردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد

تاختن سعد وقاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم را بجنگ او و نامه نوشتن رستم ببرادرش

نخست آفرین کرد بر کردگار / کز او دید نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم / از ایرا گرفتار اهریمنم
که اینجا نه ازپادشاهی تهیست / نه هنگام فیروزی و فرّهی است
ز چارم همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگانش آمد شتاب
ز بهرام و زهره‌است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیرو کیوان برابر شده‌است / عطارد ببرج دو پیکر شده‌است
چنین است و کاری بزرگست پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها بـه بینم همی / وزان خامشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ / که مارا ازو نیست جز رنج برخ
بایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سرو تاج واورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آن فرّ و بخت
کزاین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان

بدین سالیان چارصد بگذرد — کزاین تخمه گیتی کسی نسپرد
ز ایشان فرستاده آمد بمن — سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار — زمین را به بخشیم با شهریار
وزان پس کجا بر گشایند راه — بشهری کجا هست بازار گاه
بدان تا فروشیم و بخریم چیز — وزان پس فزونی نجوئیم نیز
پذیریم با باژ ساو گران — نجوئیم دیهیم کند آوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم — گراز ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتارو کردار نیست — بجز اختر کژ درکار نیست
بدین نیز جنگی بود هر زمان — که کشته شود صدهژبر دمان
بزرگان که بامن بجنگ اندرند — بگفتار ایشان همی ننگرند
چو کلبوی طبلی وچون ارمنی — بجنگند با کیش اهریمنی
چو ماهوی سوری واین مهتران — که کوپال دارندو گرز گران
همی سر فرازند آنان که اند — بایران و مازندران برچه اند
بکوشیم و مردی بکار آوریم — بر ایشان جهان تنگ وتار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر — دگر گونه گشته‌است باما بچهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران — بر اندازو برساز و لشکر بران
همه گرد کن خواسته هرچه هست — پرستنده و جایهای نشست
همی تاز تا آذر آبادگان — بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچه‌داری براسب — ببر سوی گنجور آذر گشسب
ز زابلستان گر ز ایران سپاه — هرآنکس که آیند زنهارخواه
بدار و وز پوزش بیارای مهر — نگه کن بدینکار گردان سپهر
کزو شادمانیم وزو پر نهیب — زمانی فراز و زمانی نشیب

سخن هرچه گفتم بمادر بگوی　　نه بیند همانا مرا نیز روی

درودش ده از ما و بسیار پند　　بدان تا نباشد بگیتی نژند

وراز من بدآگاهی آرد کسی　　مباش اندرین کار غمگین بسی

چنان دان که اندر سرای سپنج　　کسی کو نهد گنج با دسترنج

ز گنج جهان رنج پیش آورد　　ازآن رنج او دیگری برخورد

چه بودت بسی اینچنین رنج و آز　　که از بیشتر کم نگردد نیاز

همیشه بیزدان پرستی گرای　　بپرداز دل ز این سپنجی سرای

که آمد بتنگ اندرون روزگار　　نه بیند مرا زین سپس شهریار

تو با هرکه از دوده ما بود　　اگر پیر اگر مرد برنا بود

همیشه بیزدان ستایش کنید　　جهان آفرین را نیایش کنید

که من با سپاهی بسختی درم　　برنج و غم و شور بختی درم

رهائی نیابم سر انجام از این　　خوشا باد نوشین ایران زمین

چو گیتی شود تنگ بر شهریار　　تو گنج و تن وجان گرامی مدار

کزان تخمه نامدار ارجمند　　نمانده است جز شهریار بلند

نگهدار اورا بروز و بشب　　که تا چون بود کار من باعرب

ز کوشش مکن ایچ سستی بکار　　بگیتی جز او نیست پروردگار

ز ساسانیان یادگار است وبس　　کزین پس نه بینند ازاینخانه کس

دریغ آن سروتاج وآن مهروداد　　که خواهد شدن تخت شاهی بباد

تو بدرود باش و بی آزارباش　　همیشه به پیش جهاندار باش

گراورا بدآید توسر پیش اوی　　بشمشیر بسپار و یاوه مگوی

چو با تخت منبر برابر شود　　همه نام بوبکر و عمّر شود

تبه گردد این رنجهای دراز　　شود شان سر ازخواسته بی‌نیاز

بپوشند از ایشان گروهی سیاه ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرّینه کفش نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
برنجد یکی دیگری برخورد بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند نهفته کسی را خروشان کند
شتابان همه روز و شب دیگراست کمر برمیان و کله بر سراست
ز پیمان بگردند وز راستی گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزمجوی سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر نژاد و بزرگی نیاید ببر
رباید همی این از آن آن ازاین ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود دل مردمان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بنده بی هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترك و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند بکوشند و کوشش بدشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام بکوشش ز هر گونه سازند دام
زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ز ایندا ستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد

بریزند خون از پی خواسته	شود روزگار بد آراسته
دل من پراز خون شد وروی زرد	دهان خشك و لبها پر ازباد سرد
که تا من شدم پهلوان ازمیان	چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بیوفا گشت گردان سپهر	دژم گشت وز ما ببرّید مهر
اگر نیزه بر کوه روئین زنم	گذاره کنم زانکه روئین تنم
کنون تیر و پیکان آهن گذار	همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل وشیر	فکندی بزخم اندر آورد زیر
نبرّد همی پوست بر تازیان	ز دانش زیان آیدم بر زیان
مرا کاشکی گر خرد نیستی	گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که از قادسی با منند	درشتند و با تازیان دشمنند
گمانند کین بیشه پرخون شود	زدشمن زمین رود جیحون شود
زراز سپهری کس آگاه نیست	ندانند کاینرنج کوتاه نیست
ترا ای برادر تن آباد باد	دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی دخمه گاه منست	کفن جوشن وخون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند	ترا دل بدرد من اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان بر مدار	فدا کن تن خویش درکار زار
که زود آید این روز اهریمنی	چو گردون گردان کند دشمنی

نامه ایست که سپاهیان غزنین بمسعود نوشته اند

از تاریخ بیهقی چاپ طهران صفحه ۳-٥ ٤٢١

زندگانی خداوند عالم سلطان ولی النعم دراز باد در بزرگی ودولت و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و آخرت نبشتند بندگان از تکیناباد روز دوشنبه سوم شهر شوّال ازاحوال لشگر منصور

که امروز اینجا مقیمند بر آنجمله که پس از این چون فرمان عالی
دررسد فوج فوج قصد خدمت درگاه عالی خداوند عالم سلطان بزرگ
ولی‌النعم اطال‌الله بقائه ونصر لوائه کنند که عوایق و موانع بر افتاد و
زایل گشت و کارها یکرویه شده و مستقیم است و دلها بر طاعت است
و نیّتها درست والحمدلله رب‌العالمین والصلوة علی‌رسوله محمّد وآله اجمعین
و قضاء ایزد عزّ وجل چنان رود که وی خواهد وگوید و فرماید نه
چنانکه مراد آدمی دراو باشد که بفرمان ویست سبحانه وتعالی گردش
اقدار و حکم‌او راست درراندن منحت ومحنت ونمودن انواع کامکاری
و قدرت و در هرچه کند عادل است و ملك روی زمین از فضل وی
رسد از این بدان و از آن بدین الی ان یرث‌الله الارض و من علیها
و هو خیرالوارثین و امیر ابو احمد ادام‌الله سلامته شاخی بود از اصل
دولت امیر ماضی انارالله برهانه هرکدام قویتر وشکوفهٔ آبدار تر و
برومند تر که بهیچ حال خود فرانستانند و همداستان نباشد اگر کسی
ازخدمت کاران خاندان و جز ایشان دروی سخنی ناهموار گوید چه
هرچه گویند باصل بزرگ باز گردد وچون در ازل رفته بود که مدّتی
بر سریر ملك غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاه امیران
پدر و جدّش بود رحمة الله علیهما ناچار بباید نشست و آن تخت را
بیاراست وآن روز مستحق آن بود وناچار فرما نهاداد درهربابی چنانکه
پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هردستی برتر و فروتر آن
فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط فرمانبرداری اندران
نگاهداشتند چون مدّت ملك وی سپری شد و خدای عزّ وجل شاخ
بزرگ‌را ازاصل ملك که ولیعهد بحقیقت بود به‌بندگان ارزانی داشت

و سایه برمملکت افکند که خلیفت بود و خلیفت خلیفت مصطفی (ص) امروز ناچار سوی حق شتافتند وطاعت اورا فریضه‌تر داشتند وامروز که نامهٔ تمام بندگان بدو مورّخ است برحکم فرمان عالی برفتند که در ملطفها بخط عالی بود وامیرمحمّدرا بقلعهٔ کوهتیز موقوف کردند سپس آنکه همه لشگر درسلاح صف کشیده بودند از نزدیك سرای پرده تا دور جای از صحرا و بسیار سخن و مناظره رفت و وی گفت او را بکوزکانان باز باید فرستاد باکسان و یا با خویشتن مرفه بدرگاه عالی برد و آخر قرار بر آن گرفت که بقلعه موقوف باشد با قوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالی بر چه جمله رسد بباب وی و بنده بکتکین حاجب باخیل خویش وپانصد سوار خیاره در پای قلعت است درشارستان تاپل فرود آمده نگاهداشت قلعه را تاچون بندگان غایب شوند ازاینجا وروی بدرگاه عالی آرند خللی نیفتد واین دو بنده را اختیار کردند که از جمله اعیانند تاحالهارا چون ازایشان پرسیده آید شرح کنند سزد از عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام‌الله سلطانه که آنچه باوّل رفته از بندگان تجاوز فرمایند که اگر در آنوقت سکونت را کاری پیوستند اندران فرمانی از آن خداوند ماضی رضی‌الله عنه نگاهداشتند اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد وفرمان وی رسید آنچه از شرایط بندگی وفرمانبرداری واجب کند بتمامی بجا آورند و منتظر جواب این خدمتند که بزودی باز رسد که در باب امیر ابی احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب آن کار کنند و مبشّران مسرع از خیلتاشان سوی غزنین فرستادند و از اینحالها که برفت و آمدن رایت‌عالی نصرهاالله بهرات بطالع

بعد آگاهی دادند تا ملکه و سیده والده و دیگر بندگان شادمانه شوند
سکونتی تمام گیرند و این بشارترا بسند وهند رسانند تا در اطراف
نولایت خللی نیفتد باذن‌الله تعالی و عزّ ذکره

جوابیست که مسعود غزنوی بسپهسالار غزنین نوشته است

(از تاریخ بیهقی .. چاپ طهران صفحه ۸-۹ ...)

مارا مقرّر است و مقرّر بود در آنوقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند تا برتخت ملك نشست که صلاح وقت ملك جز آن نبود و ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده بودیم و قصد همدان وبغداد داشتیم که نبود آن دیلمانرا بس خطری و نامه نبشتیم با آن رسول علوی سوی برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت اگر شنوده آمدی و خلیفت ما بودی وآنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما باوی بهیچ حال مضایقت نکردیمی و کسانی راکه رأی واجب کردی از اعیان و مقدّمان لشکر بخواندیمی وقصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خود بندید وپنداشت که مگر باتدبیر ما بندگان تقدیر آفریدگار برابر بود واکنون چون کار برین جایگاه رسید وبقلعهٔ کوهتیز میباشد گشاده باقوم‌خویش بجمله چه‌اورا بهیچ حال بکوزکانان نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشتن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد ما اورا برآن حال نتوانیم دید صواب آنست که عزیزاو مکرما بدان قلعت مقیم میباشد باهمه قوم خویش و چندان مردم که‌باوی بکار است بجمله که‌فرمان نیست که هیچکس را از کسان وی باز داشته شود وبکتکین حاجب درخرد بدان منزلت‌است که هست درپای قلعت

میباشد باقوم خویش بولایت تکیناباد وشحنگی بست بدو مفوّض کردیم تا به‌بست خلیفهٔ فرستد و ویرا زیادت نیکوئی باشد که در این خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ داریم تااین زمستان آنجا مقام کرده آید وچون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم وتدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که‌مارا ازوی عزیزتر کس نیست تااین جمله شناخته‌آید انشاءالله عزّوجل

نامه ایست که حرهٔ ختلی عمه مسعود بدو نوشته است

(از بیهقی چاپ طهران صفحه ۱۲-۱۳)

***

خداوندما سلطانمحمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت‌روز مانده بود از ربیع‌الاخر گذشته شد رحمةالله علیه وروز بندگان پایان آمد و من وهمهٔ حرم بجملگی برقلعت غزنین میباشیم و پس فردا مرگ اورا آشکارا کنیم ونماز خفتن‌آن پادشاه را بباغ فیروزی دفن‌کردند و ما همه درحسرت دیداروی ماندیم که هفتهٔ بود که تا ندیده بودیم و کارها همه برحاجب علی میرود و پس از دفن سواران مسرع برفتند وهم درشب بکوزکانان تا برادرت محمّد بزودی اینجاآیدو برتخت ملك نشیند وعمتت بحکم شفقتی که دارد بامیر فرزند هم دراین شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبکتر رکابدار راکه آمده اند پیش از این بچند مهم بنزدیك امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند وبزودی بجایگاه رسند وامیر داند که ازبرادر این کار بزرگ برنیاید واینخاندانرا دشمنان بسیارند باید که‌اینکار بزودی پیش گیرد که ولیعهد پدر است ومشغول نشود بدان ولایت که گرفته‌است

ودیگر ولایت بتوان گرفت که آن کارها که تا اکنون میرفت بیشتر بحشمت پدر بود وچون خبر مرگ وی آشکارا گردد کار ها از لونی دیگر گردد و اصل غزنین است و آنگاه خراسان ودیگر همه فرع تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند وسخت بتعجیل بسیج آمدن کند تااین تخت ملك و ما ضایع نمانیم و بزودی قاصدانرا باز گرداند که عمّتت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود سوی وی نبشته میاید

نامه ایست که محمود غزنوی خود نوشته است

از تاریخ بیهقی طبع طهران صفحه ۱۱۷-۱۱۸

محمود بن سبکتکین را فرمان چنانست این خیلتاش را که بهرات بهشت روز رود وچون آنجا رسید یکسر تاسرای پسرم مسعود شود واز کس باك ندارد وشمشیر بر کشد و هرکس که ویرا باز دارد گردن وی بزند و همچنین بسرای فرود رود و سوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی بباغ فرود رود بردست راست باغ حوضی است برکران آن خانه بر چپ است درون آن خانه رود و درو دیوارهای آنخانه را نیکو نگاه کند تا برچه جمله است و بعد از ملاحظه بسوی غزنین باز گردد وسبیل قتلغتکین حاجب بهشتی آنست که براین فرمان کار کند اگر جانش بکار است واگرمحابائی کند جانش برفت وهریاری که خیلتاش را بباید داد بدهد تابموقع رضا باشد بمشیةالله وعونه والسلام

فرمانی که بخوارزمشاه نبشته شده ازجانب سلطانمسعود رضی الله عنه

بقلم بونصر مشکان از تاریخ بیهقی طبع طهران صفحه ۸۲-۸۵

بسم الله الرّحمن الرّحیم بعدالصّدر والدّعاء ما بدل خویش حاجب فاضل عم خوارزمشاه التونتاش را بدان جایگاه یابیم که پدرما امیرماضی

بود که از روزگار کودکی تاامروز اورا برما شفقت ومهربانی بوده‌است که پدران‌را باشد بر فرزندان‌ا گر بدان وقت بود که پدر ما خواست که‌وی‌ر اولیعهدی باشد واندران رأی خواست‌ازوی ودیگراعیان ازبهرما جانرا برمیان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد وپس از آن چون حاسدان و دشمنان دل اورا بر ما تباه کردند و درشت تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که آن رأی نیکو را که در باب ما دیده بود بگرداند و خلعت ولایت عهد را بدیگری ارزانی دارد چنان رفق نمود و لطایف حیل بکار آورد تا کار ما از قاعده برنگشت و فرصت نگاه میداشت، وحیلت میساخت ویاران گرفت تارضاءآن خداوند را بباب ما دریافت و بجای باز آورد و مارا از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد و چون قصد ری کرد و ما باوی بودیم و حاجب از گرگانج بکرمان آمد و در باب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت و در نهان سوی ما پیغام فرستاد که امروز البته روی گفتار نیست انقیاد باید نمود بهرچه خداوند بیند و فرماید و ما آن نصیحت پدرانه قبول کردیم و خاتمت آن برینجمله بود که امروز ظاهراست وچون پدرما پرمان یافت وبرادر مارا بغزنین آوردند نامه که نبشت و نصیحتی که کرد وخویشتن را که پیش‌ما داشت واز ایشان باز کشید برآن‌جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستان بحقیقت گویند و نویسند حال‌آن‌جمله باما بگفتند وحقیقت روشن گشته‌است وکسی که‌حال وی برینجمله باشد توان دانست که اعتقاد وی دردوستی وطاعت‌داری تاکدام جایگاه باشد وما که ازوی بهمه روزگارها این‌یکدلی وراستی دیده‌ایم توان دانست اعتقاد ما به نیکو داشت وسپردن ولایت وافزون

کردن محل و منزلت و برکشیدن فرزندانش را ونام نهادن مرایشانرا تا کدام جایگاه باشدودراین روزگار که بهرات آمدیم ویرا بخواندیم تا ما را به بیند و ثمرهٔ کردار های خوب خویش را بیابد پیش ازآنکه نامهٔ ما بدو رسد حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده ومیخواستیم که ویرا با خویشتن ببلخ بریم یکی آنکه در مهمّات ملکی که در پیش داریم با رأی روشن وی رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان در عهد بستن وعقد نهادن وعلی تکین را که همسایه است و دراین فترات که افتاد بادی درسر کرده است بدان حدّ و اندازه که بود باز آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هریکی‌را ازایشان بمقدار ومحل مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته‌اند رسانیدن مراد میبود که اینجمله بمشاهدت واستصواب وی باشدو دیگر اختیار آن بود تا ویرا بسزا تر باز گردانیده شود اما چون اندیشیدیم که خوارزم ثغری بزرگست ووی ازآنجای رفته‌است وما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تاویلی دیگرگونه کنند و نباید که در غیبت وی آنجا خللی افتد دستوری دادیم تا برود و ویرا چنانکه عبدوس گفت نامها رسیده بود که‌فرصت جویان می‌جنبند و دستوری باز گشتن افتاده بود در وقت بتعجیل برفت و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی بیامد و اورا بدید وزیادت اکرام ما بوی رسانید وباز نمود که چند مهمّ دیگر است باز گفتنی باوی و جواب یافت که چون برفت مگر زشت باشد باز گشتن و شغلی وپرمانی که باشدوهست بنامه راست باید کرد وچون عبدوس بدرگاه آمد و این بگفت ما رای حاجب را در این باب جزیل یافتیم و از شفقت ومناصحت وی که دارد برما و بردولت هم این واجب

کرد که چون دانست که درآن ثغر بزرگ خالی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی نبشته بودند بشتافت تا بزودی بر سرکار رسد که این مهمّات که میبایست که باوی بمشافهه اندران رای زده آید بناءه راست شود اما یکچیزی بر دل ما ضجرت کرده است و میاندیشم که نباید که حاسدان دولت را که کار این است که جهد خویش میکنند که دل مشغولیها میافزایند چون کژدم که کار او گزیدنست بهرچه پیش آید سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجبی دانیم که در هرچیزی که ازآن راحتی وفراغتی بدل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد رأی چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقیع ما مؤکّد گشت وفصلی بخط ما درآخر آنست که عبدوس را فرموده آمد و بوسعد مسعدی را که معتمد و وکیل دراست از جهت وی مثال داده شد تا آنرا بزودی نزدیك وی برند و برسانند و جواب بیاورند تا بر آن واقف شده آید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیم در ضمان سلامت آنرا پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن ادام‌الله تائیده تاوزارت بدو داده آید وحدیث حاجب اسفتکین غازی که مارا بنشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی وبدان سبب محل سپاهسالاری یافت ونیز آنمعانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بر آن واقف شده آید و بداند که ما هرچه از چنین مهمّات در پیش گیریم اندران باوی سخن گوئیم چنانکه پدرما امیر ماضی رضی‌الله عنه گفتی که رای وی مبارکست باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را بما مینماید وصواب وصلاح کارها میگوید

بی حشمت تر که سخن ویرا نزدیك ما محلّی دیگر است وقدری سخت عالی تادانسته آید **خط امیر مسعود** حاجب فاضل خوارزمشاه ادام الله عزّه براین نامه اعتماد کند ودل قوی دارد که دل ما بجانب ویست والله المعین لقضاء حقوقه .

نامه که بونصر مشکان از زبان امیر مسعود بقدر خان خان ترکستان نبشته

از تاریخ بیهقی طبع طهران صفحه ۷۱-۷۷

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بعد الصّدر والدّعا خان داند که بزرگان و ملوك روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند وآنگاه آن لطف حال رابدان منزلات رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا و اندران دیدار کردن شرط ممالحت را بجای آرند و عهد کنند و تکلّفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی بر خیزد اینهمه آنرا کنند تا که چون ایشان رامنادیِ حق درآید وتخت ملك رابدرود کنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند برجایهای ایشان بنشینند وبا فراغت دل روزگاریرا کرانه کنند ودشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند وقصدی کنند و بمرادی رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی برچه جمله بود بهر چه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را ازان زیادت تر بود و ازآن شرح کردن نباید که بمعاینه حالت وحشمت وآلت وعدّه وی دیده آمده است و داند که دو مهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطر های پاکیزهٔ خویش

نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی بپای شد و آن یکدیگر را دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکوئی و زیبائی چنانکه خبر آن بدور و نزدیك رسید و دشمن بدانست وآن حال تاریخی است چنانکه دیر سالها مدروس نگردد و مقرّر است که این تکلفها از آن جهت بکردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کاشتند بر دارند امروز چون تخت بما رسید و کار این است که بر دو جانب پوشیده نیست خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده آید تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده آید تا ازهردوجانب دوستان شادمانه شوند وحاسدان ودشمنان بکوری و دہ دلی روزگار کران کنند و جهانیان رامقرّر گردد که خاندانها یکی بود اکنون ازآنچه بود نیکوترشده‌است وتوفیق صلح خواهیم از ایزد عزّ ذکره در این باب که توفیق آن دهد بندگان را وذلك بیده و الخیر کله و بشنوده باشد خان ادام الله عزّه که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملك ششصد هفتصد فرسنگ جهانی را زیر ضبط آورده و هر چند میبراندیشم ولایتهای با نام بود درپیش مااهل‌جمله آن ولایات گردن برافراشته تا نام ما برآن نشینند و بضبط ما آراسته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته تارعایای ما گردند و امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی ومکاتبت پیوسته تابشتابیم و بمدینة السّلام رویم و غضاضتی که جاه خلافت را میباشد از گروهی اذناب آن را دریابیم وآن غضاضت‌رادور کنیم و عزیمت ما برآن قرار گرفته بود که‌هرآینه وناچار فرمان عالی‌را نگاهداشته‌آید وسعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشتن راحاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار

رحمت خدای پیوست و بعد از آن شنودیم که برادر ما امیرمحمّد را اولیا و حشم در حال چون ما دور بودیم از گوزکانان آوردند و بر تخت ملك نشاندند و بروی بامیری سلام کردند واندران تسکین وقت دانستند که ما دور بودیم و دیگر که پدر ما هرچند ما را ولیعهد کرده بود بروزگار حیات خویش در این آخرها که لختی مزاج او بگشت و سستی براصالت رائی بدان بزرگی که اورا بوده دست یافت از ما نه بحقیقت آزاری نمود چنانکه طبع بشرّیت است و خصوصاً از آن ملوك که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشند ما را بری ماند که دانست آندیار تاروم و از دیگر جانب تامصر طولا و عرضاً بضبط ما آراسته گردد تا غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده است ببرادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفت ما باشد و باعزاز بزرگتر داریم رسول فرستادیم نزدیك برادر بتعزیت وتهنیت نشستن برتخت ملك وپیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون عراق وخراسان و فراغت دل هزار هزار مردم ومصرّح بگفتیم که مر ما راچندان ولایت درپیش است آن را بفرمان امیرالمؤمنین میباید گرفت و ضبط کرد که آن را حدّ و اندازه نیست هم پشتی و یکدلی و موافقت میباید در میان هر دو برادر و همه اسباب مخالفت را بر انداخته باید تا در جهان آنچه بکار آید و نام دارد ما را گردد اما شرط آنست که از زرّادخانه پنجهزار اشتربار سلاح و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی دوهزار غلام سوار آراسته باساز و آلت تمام و پانصد پیل خیاره سبك جنگی بزودی نزدیك مافرستاده آید و برادر خلیفت ما باشد چنانکه نخست برمنا بر نام ما برند بشهرها و خطبه بنام

ما کنند آنگاه بنام وی و بر سکّه درم و دینار و طراز جامه نخست
نام ما نویسند آنگاه نام وی و قضاة و صاحب بریدانی که اخبار انها
میکنند اختیار کرده حضرت ما باشد تا آنچه باید فرمود در مسلمانی
میفرمائیم و ما بجانب عراق و غزوهٔ روم مشغول گردیم و وی بغزنین
و هندوستان تاسنّت پیغمبر ماصلوات الله علیه بجای آورده باشیم وطریقی
که پدران ما بران رفته اند نگاهداشته آید که برکات آن اعقابرا باقی
ماند و مصرّح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا
امضا نباشد و بتعلّل ومدافعتی مشغول شده آید ناچار ما را باز باید گشت
و آنچه گرفته آمده است مهمل ماند و روی بکار ملك نهیم که اصل
آنست و این دیگر فرع و هر گاه اصل بدست آید کار فرع آسان
باشد و اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند
و وزر و وبال حاصل شود و بدو باز گردد که ما چون ولیعهد پدریم
این مجاملت واجب میداریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده‌ایم چون
رسول بغزنین رسید باد تخت و ملك در سر برادر ما شده بود ودست
بخزانها دراز کرده و دادن گرفته وشب وروز بنشاط مشغول شده راه
رشد را بندید و نیز کسانیکه دست بر رگ وی نهاده بودند و دست
یافته نخواستند که کار ملك بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود
وجوب بدارد و برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید
و رسولی با وی نامزد کردند بامشتی عشوه وپیغام که ولیعهد پدرویست
وری ازان بما داد تا چون او را قضای مرگ فرا رسد هر کسی بر
آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز براین نهاد یله کنیم آنچه
خواسته آمده است از غلام و اسب و پیل و اشتر و سلاح فرستاده آید

آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ حال خلیفت مانباشد وقضات واصحاب برید فرستاده نیایدما چون جواب براین جمله یافتیم مقرّر گشت که انصاف نخواهد بود و برراه راست نیستند و در روزازسپاهان حرکت کردیم هرچندقصد همدان وحلوان و بغداد را داشتیم و حاجب غازی درنشابور شعار مارا آشکار کرده بود وخطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع وی گشته بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده وما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر را بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال وسپاهان باآنچه موفق گردیم بگرفتن هرچند بر حق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه در رسید با عهد ولوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن نداشتند و از اتّفاق نادرسرهنگ علی‌عبدالله و ابوالنجم ایاز و نوشتکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرائی و نامها رسید سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب ایلارسلان زعیم الحجّاب و بکتغدی حاجب سالار غلامان سرائی بندگی نموده و بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدّمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده و بوعلی کوتوال بگفته که ازبرادر ما آن شغل می بر نیاید و چندانست که رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند ما فرمودیم تا این‌قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان غزنین را جواب های نیکو نبشتند و ازنشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر

که بتکینا باد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را بقلعت کوهتیز موقوف کردند و برادر علی منکیتراك وفقیه بو بکرحصیری که در رسیدند بهرات احوال‌را بتمامی شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالهای که از آن ما باشد کار کنند ما جواب فرمودیم وعلی‌را وهمه اعیانرا وجملهٔ لشکررا دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را باحتیاط درقلعت نگاهدارند وعلی وجملهٔ لشکر بدر گاه حاضر آیند وپس‌ازآن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم بر آمیخت ودلهای رعیّت و لشکری بر طاعت ما و بندگی بیارامید و قرار گرفت و نامها رفت جملگی این حالها را بری و سپاهان و آن نواحی نیز تا درست مقرّر گردد و بدور ونزدیك که کار وسخن یکرویه شد وهمه اسباب محاربت و منازعت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامها نبشته گشت که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر بابی وسوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا عقبهٔ حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این‌حالها بدین خوبی و آسانی ومصرّح بگفتیم که براثر سالاری محتشم فرستاده آید برآن جانب تاآن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نبینند و عشوه نخرند که آندیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت حاجب فاضل عم خوارزمشاه التونتاش آن ناصح که دروغست چون او ناصحی وی در غیبت ما قوم غزنین را نصیحتهای راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته اینجا بهرات بخدمت آمد و وی را باز گردانیده میآید بانواخت هرچه تمامتر چنانکه حال و محل راستی وی اقتضا کند وما دراین هفته

از اینجا حرکت خواهیم کرد همه مراد ها حاصل گشته و جهانی در هوی وطاعت ما بیارامیده و نامهٔ توقیعی رفته است تا خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن را که بقلعت چنگی باز داشته بود ببلخ آید با خوبی بسیار و نواخت تا تمامی دست محنت از وی کوتاه آید ودولت ما با رای وتدبیر وی آراسته تر گردد و اریارق حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید و ازغزنین نامهٔ کوتوال بوعلی رسیدکه جملهٔ خزاین دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرد و هیچ چیزی نمانده از اسباب خلاف بحمدالله که بدان دل مشغول باید داشت چون اینکارها براین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی شود و بهرهٔ خویش از شادی بر دارد و اینخبر شایع و مستفیض کند چنانچه بدورو نزدیك رسد که چون خاندان ها یکیست شکر ایزد را عز ذکره نعمتی که ما را تازه گشت اورا گشته باشد و بر اثر ابوالقاسم حصیری را که از جملهٔ معتمدان من است وقاضی بوطاهر تبانی را که ازاعیان قضات است برسولی نامزد کرده میآید تا بدان دیار کریم حرّسهاالله آیند و عهدها تازه کرده شود منتظریم جواب این نامه را که بزودی بازرسد تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان و رفتن کارها بر قضیّت مراد لباس شادی پوشیم وآنرا بزرگتر مواهب شمریم بمشیةالله عزّوجل وعونه

مثالی که ازحضرت سلطان شهاب الدوله ابوسعید مسعود بن محمود رضی‌الله عنهما بالتونتاش خوارزمشاه نبشتند

بقلم بونصر مشکان از تاریخ بیهقی چاپ طهران صفحه ۳۳۲-۳۳۵

حاجب فاضل عمّ خوارزمشاه ادام الله تأییده ما را امروز بجای

پدر است و دولت را بزرگتر رکنی ویست و در همه حالها راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده است و بی ریامیان دل واعتقاد خود را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نوخاستگان را به غزنین آنست که واجب کند که هرگز فراموش نشود و پس از آن آمدن بدرگاه عالی از دل و بی ریا ونفاق و نصیحت کردن در اسباب ملك وتایید آن بر آن جمله که تاریخی بران‌توان ساخت وآن کس که اعتقاد وی براین جمله باشد و دولتی را که پوست و گوشت و استخوان‌خویش را ازآن داندچنین وفا دارد وحق نعمت خداوندان حال وگذشته را بواجبی بگذارد وجهد کند تا بحقهای دیگر خداوند رسد توان دانست که در دین و عقبی نصیب خود ازسعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته‌اندعاش سعیدا و مات حمیدا وجودش همیشه باد وعدم اوهیچ گوش‌مشنواد وچون ازجانب‌وی‌همه راستی ویکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است و از جهت ما در مقابل آن نواختی بسزاحاصل نیامده‌است بلکه ازمتسوقان ومضرّبان وعاقبت نانگران وجوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نارفتنی ما خجل میباشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت میکنیم اما بر شهامت وتمامی حصافت وی اعتماد هست که باصل نگرد و بفرع دل مشغول ندارد و همان التونتاش یگانه راست یکدل میباشد و اگر اورا چیزی شنوانند یا شنوانیده اند یا معاینه بدو نمایند که ازان دل ویرا مشغول گردانند شخص امیر ماضی رضی الله عنه را در پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختهای گونه گونه و جاه و نهاد وی

نگرد نه اندر آنچه حاسدان و متسوقان پیش وی نهند که ویرا آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت است که زود زود سنگ ویرا ضعیف در رود بنتوانند گردانید و ما از خدای عزّوجل توفیق خواهیم که بحقهای وی رسیده آید و اگر چیزی رفته است که ازان وهنی بجاه وی یا کراهیتی بدل وی پیوسته است آن را بواجبی دریافته شود وهو سبحانه ولی ذالك والمتفضّل والموفّق بمنّه وسعة رحمته و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملك پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروزگار ما را خدمت کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعت غزنین مانده چنان نمود که وی امروز ناصحتر و مشفقتر بندگانست و بیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگذاردی یا تدبیری راست کردی و روی بکاری بزرك داشتیمی ناچار چون وی مقدّم تر بود آن روز در هر بابی سخن میگفت و ما آن را باستصواب آراسته میداشتیم و مرد منظور تر گشتی و مردمان امیدها در وی بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان اورا منقاد گشتند و حال وی بر آن منزلت بماند تا بهرات رسیدیم و برادر ما را جائی باز نشاندند و اولیاو حشم و جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند و کار ها همه این مردمی برگذارد که پدریان منخزل بودند و منحرف تا کار وی بدان درجه رسید که ازوزارت ترفع مینمود وماچون کارهارا نیکوتر باز جستیم و پیش و پس آن را بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن را ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاوردند و دست آن محنت دراز

از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته کردیم واین بوسهل را نیز بشغل عوض مشغول کردیم تا بر یك کار بایستند و مجلس ما از تسحّب و تبسّط بر آساید راه رشد خود را بندید وآن باد که در او شده بود ازآنجا در نشدو از تسحب وتبسّط باز نایستاد تا بدانجایگاه که همه اعیان درگاه بسبب وی داریش و درشت گشتند واز شغلهائی که بدیشان مفوّض بود که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند و دلها از ما وکارهای ما برداشتند و خللآن بملك پیوست و با اینهمه زبان در خداوندان شمشیر دراز میکرد و درباب ایشان تلبیسها میساخت چنانکه اینك درباب حاجب ساختهاست ودل ویرا مشغول گردانیده وقاید منجوق را تعبیه کرده واز وی بازاری ساخته و مارا برآن داشته رای نیکو را درباب حاجب که مر مارا بمنزله پدر است وعم تباه گردانید وچون کار مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی ازشغل عرض کوتاه کردند وویرا جائی نشاندند و نعمتی که داشت پاك بستدند تا دیگر متهوّران بدو مالیده گردند و عبرت گیرند و شك نیست که معتمدان حاجب اینحال را تقریر کرده باشند و وجوهآن را باز نمودهوا کنون بعاجل الحال فرزند حاجب راستی ولدی ومعتمدی نواختنیتمام ارزانی داشتیم وحاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس بود اینکار را سزاوار تر از وی بحکم پسر پدری و نجابت و شایستگی و این درجنب حقهای حاجب سخت اندك است واگر تا اینغایت نواختنی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نفرتها وبدگوئیها کهاین مخلطافکندهاست زایل گردد وخواجهٔ

فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاد و در این معانی گشاده تر نبشته و پیغامها داده چنانکه از لفظ ما شنیده است باید که برآن اعتماد کند و دلرا صافیتر ازآن دارد که پیش‌ازآن‌داشت و آن معتمد رابزودی باز گردانیده آید بعینه و آنچه درخواست است و بفراغ دل وی باز گردد بتمامی در خواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله تعالی

ذکر نسخة الکتاب الی ارسلان خان از انشاء ابوالفضل بیهقی

تاریخ بیهقی طبع طهران صفحه ٦٣٣ — ٦٣٧

برخان پوشیده نگردد که ایزد عزّ ذکره‌را تقدیر هاست رونده چون شمشیر برّنده که روش و برش آن نتوان دید و آنچه از آن پیدا خواهد شد درنتوان یافت وازاین است که عجز آدمی بهروقتی ظاهر گردد که نتوان دانست در حال که از شب آبستن چه زاید و خردمند آنست که خویشتن را در قبضهٔ تسلیم نهد و بر حول و قوّت خویش و عدّتی که دارد اعتماد نکند وکارش را بایزد عزّ ذکره باز گذارد و خیروشر و نصرت وظفر از وی داند که اگر یك لحظه از قبضهٔ توکل بیرون آید و کبر وبطر را بخویشتن راه دهد چیزی بیند که بهیچ خاطری ناگذشته و اوهام بدان نارسیده و عاجز مانده آید و ما ایزدعزّ ذکره را خواهیم برغبتی صادق و نیتی درست و اعتقادی پاکیزه که‌مارا درهرحال‌فی السرّاء و فی الضرّاء والشدة والرخاء معین و دستگیرباشد و یکساعت بلکه یك نفس ما را بما نگذارد و برنعمتی که دهد و شدّتی که پیش آید الهام ارزانی دارد تا بنده وار صبر و شکر پیش آریم و دست بتماسك وی زنیم تاهم نعمت زیاد کردد بشکر و هم صواب خاصل آید بصبر انّه سبحانه خیرموفق و معین در قریب دو سال

که رایت ما بخراسان بود ازهرچه رفت و پیش می آمد وکام و ناکام و نرم
ودرشت خان را آگاه کرده میامد ورسم مشارکت ومساهمت درهر بابی
نگاهداشته میامد که مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که هیچ چیز از
اندك و بسیار پوشیده داشته نیاید وآخرین نامهٔ که فرمودیم باسواری
چون نیم رسولی ازطوس بود بر پنج منزل از نشابور و باز نمودیم که
آنجا قرار گرفته ایم با لشکرها که آنجا سرحد هاست بجوانب سرخس
و باورد و نسا ومرو وهرات تا بگویم (۱) که حکم حال چه واجب کند
ونو خاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده بودند و پس ازآن
که سوار رفت و شش روز مقام بود رای چنان اقتضا کرد که جانب
سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غرّه رمضان بود یافتیم آن نواحی
را خراب ازحرث و نسل چیزی نکاشته بدانجایگاه رسید که یك ذره گیاه
بدیناری بمثل نمییافتند نرخ خود بجایگاهی رسیده بود که پیران میگفتند
که دراین صدسال که گذشت مانند آن یاد ندارند منی آرد بده درم
شد و نایافت و جووکاه بچشم کسی نمیدید تا بدین سبب رنجی بزرگ
بریك سوارگان وهمه لشکر رسید چنانکه درحشم خاص ما بابسیار عدّت
که هست خللی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که ازآن اولیا و
حشم و خرد مردم برچه جمله باشد وحال بدان منزلت رسید که بهر
وقتی و بهرحال میان اصناف لشکر وسرائیان لجاج ومکاشفت میرفت بحدیث
خوردن وعلف وستور چنانکه این لجاج ازدرجهٔ سخن بگذشت وبدرجه
شمشیر رسید و ثقات آنحال باز نمودند و بندگان که ایشانرا ایندرجه
نهاده ایم تادرمهمّات رای زنند باما وصواب وصلاح را باز نمایند بتعریض
و تصریح سخن میگفتند کهرای درست آنست که سوی هرات کشیده

(۱) بنگریم ظ

آید که علف آنجا فراخ یافت بود که بهرجانبی از ولایت نزدیك است و واسطه خراسان و صلاح آن بود که گفتند اما مارا لجاجی و ستیزه گرفته بود و از آن جهت که کار با نو خاستکان بپیچیده میماند خواستیم که سوی مرو رویم تاکار برگذارده آید و دیگر که تقدیر سابق بود که ناکام میبایست دید آن نادره که افتاد سوی مرو رفتیم و دلها گواهی میداد که خطای محض است راه نه چنان بود که میبایست از بی‌علفی و بی آبی و گرما وریك بیابان و درسه‌چهار مرحله که بریده آمد داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر درمنازل برداشتن وعلف وستور و خوردنی و دیگرچیزها وان داوریهای (۱) اعیان حشم که مرتب بودند در قلب و درمیمنه و میسره و دیگر مواضع تسکین میدادند وچنانکه بایست از آن بالا گرفته بود فرو ننشست و هر روزی بلکه هرساعتی قویتر میبود تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل برداشتیم تا فلان جای فرود آئیم فوجی از مخالفان براطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند ودرپریدند و نیك شوخی کردند وخواستند که چیزی ربایندحشم ایشان را نیك بازمالیدند تا بمرادی نرسیدند وآن دست آویز تا نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه میرفت ومقارعت و کوشش میبود اما جنگی قوی بپای نمیشد چنانکه بایست بسر سنان می نیامدند و مقاتله نمیبود که اگر مردمان ما کاری بجدتر پیش میگرفتند مبارزان لشکر بهرجانبی نیرو میکردند مخالفان دمی در رمیدند وشب را فلان جای فرود آمدیم خللی نا افتاده نامداری کم نا شده و آنچه ببایست ساخته شد از دراجه و طلیعه تا در شب و تاریکی نادره نیفتاد ودیگرروز هم بر این جمله رفت و بمرو نزدیك رسیدیم روز سیم با لشکر ساخته تر و تعبیهٔ تمام علی الرسم فی

(۱) داوریها ظ

مثلها حرکت کرده آمد و رهبران گفته بودند که چون از قلعهٔ دنداتقان بگذشته شود بر یك فرسنگ که رفتندی آب روانست وحرکت کرده آمد و چون بحصار دنداتقان رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود مخالفان بیناشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا فرود آمد مردمان دنداتقان بدر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است که لشگر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آئیم چاهها که بیرون حصار است نیز سرباز کنند وآب تمام باشد و خللی نیفتد وروز سخت گرم ایستاده بود صواب جز فرودآمدن نبود اما میبایست که تقدیر فراز آمده کار خویش بکند از آنجا بکندیم یکفرسنگی گرانتر جویهای خشك و عفج پیش آمد و راهبران متحیّر گشتند که پنداشتند که آنجا آبست که بهیچ روزگار کسی آن جویها را بی آب یاد نداشت چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راست نهاده بگسست و از چهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما بتن خویش از قلب پیش کار رفتیم حملها به نیرو رفت از جانب ما واندیشه چنان بود که گردوسهای میمنه و میسره و جناحها بر حال خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرای که بر اشتران بودند بزیر آمدند وستور هر کس که می‌یافتند میر بودند تا بر نشینند و پیش کار آیند لجاج آن ستور ستدن ویکدیگر را پیاده کردن بجایگاهی رسید که دریکدیگر افتادند ومراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب بیفتاد که از دریافت ما و آنچه نامداران عاجز ماندند وبخصمان ناچار آلتی وتجمّلی که بود میبایست گذاشت و برفت ومخالفان بدان مشغول گشتند وما براندیم یکفرسنگی تا بحوضی بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جملهٔ اولیا و حشم ما از برادران و فرزندان

و نامداران و فرمانبرداران آنجا رسیدند درضمان سلامت چنانکه هیچ نامداریرا خللی نیفتاد و برما اشارت کردند که بباید رفت که اینحال را در نتوان یافت ما را این رأی صواب آمد چون براندیم روز هشتم بقصبهٔ غرجستان آمدیم وآنجا دوروز مقام کردیم تا غلامان سرای و جمله لشگر دررسیدند چنانکه هیچ مذکور نماند وکسانی ماندند از پیادگان درگاه و خرده مردم که ایشانرا نامی نیست و ازغرجستان بر راه رباط بزی وجبال‌هرات وجانب‌غور بحصار ابوالعباس بوالحسن خلف آمدیم که وی یکی است از بندگان دولت ومقدمان غور و آنجا آسایشی بود و سه روز زآنجا بر این رباط آمدیم که بر شش هفت منزلی غزنین است

ابوعلی‌سینا (٣٧٠-٤٢٨)

ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا بزرگترین حکمای اسلام است و فلسفهٔ ارسطو بحسن تقریر او در زبان عربی تهذیب وتکمیل گردید و او خود از نوابغ روزگار ودرجمیع علوم استاد مطلق بود وکتب‌او در طب و انواع حکمت در عالم علم شهرت یافت و تألیفات او بسیار است و یکی از آثار او بزبان فارسی حکمت علائی یا دانش نامهٔ علائی میباشدکه بنام علاءالدوله ابوجعفر کاکویه حکمران اصفهان تألیف کرده و مشتمل است برفن منطق و حکمت الهی و طبیعی

دیباچه حکمت علائی نسخه خطی

سپاس وستایش مرخداوند آفریدگار بخشانیده خردرا ودرود برپیغمبر برگزیده ونبی مصطفی‌صلی‌الله علیه و آله وسلم وبراهل‌بیت ویاران وی

فرمان بزرگ ازخداوند ما ملك عادل مؤید منصور عضدالدّین علاءالدّوله و فخرالملّه و تاج الامّه ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیرالمؤمنین زندگانیش دراز باد و بخت پیروز و پادشاهیش بر افزون

آمد بمن بنده وخادم درگاه‌وی که یافته‌ام اندر خدمت وی همه کامهای خویشتن ازایمنی وبزرگی و شکوه وکفایت وپرداختن بعلم و نزدیك دانستن باید که من‌خادم آن مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپارسی که اندروی اصلها و نکتهای پنج علم از علمهای پیشینگان گرد آورم بغایت مختصر یکی علم منطق که‌او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که آن علم چیز هائی است که بحس تعلّق دارد و اندر جنبش و گردش اند و سوم علم هیئت و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز آواز ها و نهاد لحنها وپنجم علم آنچه بیرون ازطبیعت است و چنان اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید ازعلم منطق که آغاز از علم برین کرده شود وبتدریج بعلمهای‌زیرین شده آید بخلاف‌آنکه رسم است وعادت آنست پس اگر جائی چاره نبود از حوالت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من خادم هرچند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این کار علمرا فزون از حدّ خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت وفرمان ولی نعمت خویش برم بخجستگی طاعت توفیق یار آورم وتوکل کردم برآفریدگار خویش وبفرمان برداری مشغول‌شدم

اسدی طوسی (وفاتش ٤٦٥)

ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی از داستان سرایان و لغویّین بزرگ ایران است و یکی از آثار او گرشاسب نامه منظوم است که بنام ابودلف فرمانروای نخجوان بسال٤٥٨ بنظم‌آورده ودیگرفرهنگ لغات فرس که حاوی بسیاری از اشعار متقدّمین میباشد

خردمند اگر باغم و بیکس است   خرد غمگسار و کس او بس است

بود مرده هر کس که نادان بود   که بیدانشی مردن جان بود

همه ساله ایدر توانا نه ای   که امروز اینجا و فردا نه ای

تن از گنج دینار مفکن برنج   زنیکی و نام نکو ساز گنج

که بردن توان گنج زر ارچه بس   ز کس گنج نیکی نبردست کس

جهان آن نیرزد بر پرخرد   که دانائی از بهر او غم خورد

همان خواه بیگانه و خویش را   که خواهی روان و تن خویش را

چنان زی که مور از تو نبود بدرد   نه بر کس نشیند ز تو باد و گرد

تو ایدانشی چند نالی ز چرخ   که ایزد بدی دادت از چرخ برخ

نگر نیك و بد تا چه کردی ز پیش   بیابی همان باز پاداش خویش

چو از تو بود کژی و بیرهی   گناه از چه بر چرخ گردان نهی

ز یزدان شمر نیك و بدها درست   که گردون یکی ناتوان همچو تست

غم آنکسی خوردن آئین بود   که او برغمت نیز غمگین بود

انوشه کسی کو نکو نام مرد   چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد

زچاهی که خوردی ازاو آب پاك   نشاید فکندن درو سنگ و خاك

گرت نیکی از روی کردار نیست   نکو گوی باری که دشوار نیست

سر دشمن آنکو بر آرد زماه   فرود افکند خویشتن را بچاه

بجای گنهکار بر بیگناه   چو خشم آوری نیست آئین و راه

کسی کش روان شد بدانش جوان   گرش تن بمیرد نمیرد روان

کند کاهلی مرد را دل نژند   در دانش و روزی آرد به بند

ترا چون نباشد غم کار خویش   غم تو ندارد کسی از تو بیش

بسی چاره ها سازی و داوری   بری رنج تا گنج گرد آوری

سر انجام بینی شده باد رنج / بتو رنج ماند ببد خواه گنج

سخنهای دانا که نیکو بود / برد بهره هر کس که بااو بود

نه سیر آید از گنج دانش کسی / نه کم گردد ارزو ببخشی بسی

به از گنج دانش بگیتی کجاست / کرا گنج دانش بود پادشاست

ز بهتر سخن نیست پاینده تر / وزو خوشتر و دل فزاینده‌تر

سخن همچو جان زان نگردد کهن / که فرزند جانست شیرین سخن

تو ویژه دو کس را ببخشای بس / مدان خوار و بیچاره‌تر زاین دو کس

یکی نیك دان بخردی کز جهان / زبون افتد اندر کف ابلهان

دگر پادشاهی که از تاج و تخت / بدرویشی افتد شود شور بخت

فزون زان ستم نیست بر رادمرد / که درد از فرومایه بایدش خورد

کرا نیست دل خوش بنیکی خویش / گنه زو بود گر بد آیدش پیش

کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه / چو خرسند نبود در افتد بچاه

بدی گرچه کردن توان با کسی / چو نیکی کنی بهتر آید بسی

اگرچند بدخواه کشتن نکوست / از آن کشتن آن به که گرددت دوست

سخن کان گذشت از زبان دو تن / پراکنده شد بر سر انجمن

همی تا بود جان توان یافت چیز / چو جان شد نیرزد جهان یك پشیز

چو خردی بزرگ آورد دستبرد / به از صد بزرگان کشان کار خرد

بسی برد باریست کز بددلیست / بسی نیز خرسندی از کاهلیست

چو دانش نداری بکاری درون / نباشد ترا چاره از رهنمون

ز کردار گفتار بر مگذران / مجوی آنچه دانش نداری بدان

مبین نرمی پشت شمشیر تیز / گذارش نگر گاه خشم و ستیز

گرت گنج باید بتن رنج بر / که در رنج تن یابی از گنج بر

دل ازدیری کار غمگین مدار — تو نیکی طلب کن نه‌زودی زکار
بود تن قوی تا بود دل بجای — چو ترسید دل سست شد دست و پای
شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش — بود مرگ را باز رفتن ز پیش
زبدخواه و از دشمن کینه کش — توان دوست کردن بگفتار خوش
بسا کس که یك دانگ ندهد بتیغ — چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ
بگفتار شیرین فریبنده مرد — کند آنچه نتوان بشمشیر کرد
کسی کز بدش بر تو نامد گزند — چو با او کنی بد نباشد پسند
نه هر کش بود چنگ بر جنگ تیز — بود باهمه کس بجنگ و ستیز
کسی کو نترسد ز یزدان پاك — مرورا زسوگند و پیمان چه باك

که جوید بنیکی ز بد خواه راه
بدیوار ویران که گیرد پناه

قطران تبریزی (وفاتش بعد از ٤٨١)

ابو منصور قطران از اهل تبریز است و اشعارش از نظر صنایع شعری موردتوجّه ادبا بوده وهست واو باابوالحسن لشکری فرمانروای گنجه و ابو منصور وهسودان و فرزندش محمد معروف بمملان معاصر بود و بمدح آنان اشتهاریافت وروزگارشهرتش ازآغاز سلطنت ابوالحسن لشکری یعنی سنهٔ ٤٢٥ شروع میشود و اورا با ناصر خسرو درسفریکه بحج میرفت اتفاق ملاقات افتاد واشعار خود بر ناصرخسرو انشاد کرد و دیوان منجیك و دقیقی بیاورد و بروی بخواند وهر معنی که مشکل بود بپرسید و شرح آن بنوشت و بعضی کتابی در لغت پارسی بنام تفاسیر فی‌لغةالفرس بوی نسبت داده اند که بنظر نرسیده است

درباب زلزله ای که بسال ٤٣٤ در تبریز اتفاق افتاد گوید

بود محال مرا داشتن امید محال
بعالمی که نماند همی ز بریك حال
از آن زمان که جهان بود حال اینسان بود
جهان نگردد لیکن بگرددش احوال
دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال
محال باشد فال و مجاز باشد زجر
مدار بیهده مشغول دل بزجر و بفال
مگوی خیره که چون رسته شد فلان زعنا
مگوی خیره که چون بسته‌شد فلان بملال
تو بنده ای سخن بندگانت باید گفت
که کس نداند تقدیر ایزد متعال
همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب
همیشه گردون گردان و خلق یافته هال
دل تو بسته بتدبیر و عاجز از تقدیر
تن تو سخرهٔ آمال و غافل از آجال
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط
فراق یاد نیاری بروزگار وصال
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز
به ایمنی و بمال و به نیکوی و جمال
ز ناز و نوش همه خلق بود جوشا جوش
ز خلق و مال همه شهر بود مالا مال

درو بکام دل خویش هر کسی مشغول
امیرو بنده و سالار و فاضل و مفضال
یکی بطاعت ایزد یکی بخدمت خلق
یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
بکار خویش همیکرد هر کسی تدبیر
بمال خویش همیداشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل
به نیم چندان کز لب کسی برآرد قال
خدا پدید نیاورد شهر بهتر ازین
فلک بنعمت آن شهر بر گماشت زوال

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
رمال گشت رماد و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات
دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک
بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کزان درخت نمانده کنون مگر آثار
کزان سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسیکه رسته شد ازمویه گشته بود چه موی
کسیکه جسته بد ازناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گفتی بدیگری که مموی
یکی نبود که گفتی بدیگری که منال

ناصر خسرو (۳۹۴-۴۸۱)

ابو معین ناصر بن خسرو از قبادیان بلخ و ابتدا دبیر چغری بک بود و مدت هفت سال ۴۳۷ - ۴۴۴ برای تحقیق مذهب در بلاد اسلامی مسافرت کرد وعاقبت بمذهب اسماعیلیان گروید و بمقام حجتی نائل و آخر دردرهٔ یمگان متواری گشت ازآثار او یکی سفرنامه است که بادقت کامل در اوضاع جغرافیائی نوشته شده و حاوی مطالب سود مند است و دیگر زادالمسافرین درحکمت ودیوان اشعار و او اوّلین کسی است که شعر را در تبلیغ مذهب بکار برده و اشعارش بدین جهت امتیاز دارد و بسیاری از قصائدش درفصاحت لفظ و اشتمال بر معانی حکیمانه بی نظیر است

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
درحال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی بر آید زانده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا
گر درکمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقرّی ماه نبود مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملك
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
باخاطر منوّر روشن تر از قمر
ناید بکار هیچ مقرّ قمر مرا
با لشگر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب برور است
پرهیز و علم ریزد ازو برگ و برمرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن
زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب
بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا
هر کس همی حذر زقضا و قدر کند
وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
واکنونکه عقل و نفس سخنگوی خود منم
از خویشتن چه بایدکردن حذر مرا

***

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
زیرا که بگسترد خزان را ز نهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت
بر بست زبان بلبل از لحن اغانیش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
وز آب روان شرمش بربود روانیش
کهسار که چون رزمهٔ بزّاز بد اکنون
گر بنگری از کلبهٔ ندّاف ندانیش
چون زرّ مزوّر نگر آن لعل بدخشیش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش
بس باد جهد سر زد که لاجرم اکنون
چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز
اینست همیشه سلب خوب خزانیش
بر مفرش پیروزه بشب شاه حباب را
از ساده و پاکیزه بلور است اوانیش
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو
چون زرّ گدازنده که برقیر چکانیش
مانند یکی جام یخینیست شباهنگ
بزدوده بقطره سحری چرخ کیانیش
گر نیست یخین چون که چوخورشید بر آید
هر چند که جویند نیابند نشانیش
وین دهر دونده بیکی مرکب ماند
کز کار نیاساید هر چند دوانیش

گیتیت یکی بندهٔ بد خوست مخوانش
زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش

بی حاصل و مکّار جهانست پر ازغدر
باید که چو مکّار بخواندت برانیش

از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش
مگذارو ز در دور بران گر بتوانیش

دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد
زنهار مشو غرّه بدان چرب زبانیش

چونانکه چو بز بهتر و فربهتر گردد
از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش

ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند
گر تو بمثل بر فلك ماه رسانیش

بد فعل و عوان گرچه شود دوست بآخر
هم بر تو بکار آرد یك روز عوانیش

پند و سخن خوب بران سفله دریغست
زنهار که از بار خوی بد نرهانیش

زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد
آن به که بزودی سوی بد خواه جهانیش

آنست خردمند که جز بر طلب فضل
ضایع نشود یك نفس از عمر زمانیش

در خلق تواضع نکند بد گهری را
هٔ حند که بسیار بود گوهر کانیش

در صدر خردمندان بی‌فضل نه خوبست
چون رشتهٔ لؤلو که بود سنگ میانیش

***

شاخ را بنگر چو پشت دال خم   برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته بر آمد وز دمش   بوستان تر گشت و اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب   چون نشسته گرد بر زرین لگن
بادمهر مهرگان چون بر فکند   چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت   تا بشوید گر دو خاك ازخویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما   شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل میکرد باید هر شبی   اختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشمم ازفکرت فراز   تا چه میخواهد ز من جافی زمن
شب سیاه وچرخ تیره من چومور   گرد گردان اندرین پرقیردن
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر   باز شد مر دهر داهی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم   همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درو   چون بسفره لاجورد اندر لبن
وان ثریا چون ز دست جبرئیل   مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ ازنور پوشیده سلاح   فوج خاك از قیر پوشیده کفن

* * *

دیر بماندم درین سرای کهن من   تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال بماندم   تا بشبان روز ها همیروم من
ای بشبان‌خفته ظن مبر که نیاسود   گرتو بیاسودی این زمانه زگشتن
خویشتن‌خویش‌را رونده گمان بر   هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن

ای بخرد با جهان مکن ستد وداد
کو بستاند ز تو کلاند بسوزن

جستم من صحبتش ولیکن از آن کار
سود ندیدم جز آن که سوده شدم تن

نوشده‌ای نوشده کهن شود آخر
گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن

گر بتوانی زدوستی جهان رست
بنگر کز خویشتن توانی رستن

مسکن تو عالمیست روشن و باقی
نیست ترا عالم فرودین مسکن

شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
با دل روشن بسوی عالم روشن

در ره عقبی بپای رفت نباید
بلکه بجان و بعقل باید رفتن

توشهٔ تو علم و طاعتست درین راه
سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاگن

خلق همه یکسره نهال خدایند
هیچ نه بر کن تو زین نهال و نه بشکن

دست خداوند باغ خلق دراز است
بر خمك و خار همچو بر گل و سوسن

خون بناحق نهال کندن اویست
دل ز نهال خدای کندن بر کن

گر نپسندی همی که خونت بریزند
خون دگر کس چرا کنی تو بگردن

معدن علمست دل چرا بنشاندی
جور وجفا را درین مبارك معدن

مسعود سعد (وفاتش ٥١٥)

ازبزرك زادگان عهد غزنوی و اصلا از همدان ولی مولد و منشاء اولاهور بود ودرعهدشهریاری ابراهیم غزنوی مشهور گردیدوفرزندان وی مسعود و شیرزاد و ارسلان و بهرام شاه ومحمود را که بسلطنت نرسید مدح میگفت ودو باریکی درعهد ابراهیم وبار دیگر در زمان مسعودبن ابراهیم بحبس افتاد وچامه های فصیح وجان گداز درآن واقعه بسرود که استادان شعر می پسندند و آنحبسیّات ضرب المثل و مثل اعلای بلاغت است

مگر مشاطهٔ بستان شدند بادو سحاب
که این ببستش پیرایه‌و آن گشاد نقاب
بدرّو گوهر آراسته پدید آمد
چو نوعروسی درکلّه از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا
کشیده دامن و افراخته سر از اعجاب
گهی لالی پاشد همی و گه کافور
گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان
بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب
گل مورّد خندان دو دیده بگشاده
که طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب،
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
پس ازفراق درازو پس ازعنا و عذاب
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا
بروی رنگ تذرواست لالهٔ سیراب
از آن خجسته و شاه اسیر غم هردو شدند
یکی چو دیدهٔ چرخ و یکی چو چنك عقاب
زشاخ خویش سمن تافت چون‌ستارهٔ روز
زباغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند
که گشت باران در جام لاله بادهٔ ناب

برسم رفته چو رامشگران و خوش دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب

چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل
بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب

بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
که هردو برگی ازلاله شد یکی محراب

مگر که بود دم جبرئیل باد صبا
که همچو عیسی مریم بزاد گل زتراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر
که زنده گشت ازاو خاطر اولوالالباب

***

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
که نظم و نثرم دز است و طبع من دریاست

بلفظ آب روانست طبع من لیکن
بگاه کثرت و قوت چو آتش است وهواست

اگر چه همچو گیا نزد هر کسی خوارم
وگرچه همچو صدف غرقه گشت تن بی کاست

عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع
نه لؤلو از صدفست و نه انگبین ز گیاست

بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد
زیان ندارد نزدیک عاقلان پیداست

شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند
که طبع ایشان پست است و شعر من والاست
بچشم جدّ و حقیقت مرا نمی بینند
که نزد عقل مرا زینت و شرف بکجاست
اگرچه چشمهٔ خورشید روشن است و بلند
چگونه بیند آن کش دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم
مرا جز اینکه درین شهر مولد و منشاست
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم
جز این نگویند آخر که کودک و برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید
چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد
ور افتخار کند فاضلی بفضل سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدم است و از حوّاست
مرا بنیستی ای سیّدی چه طعنه زنی
چو هست دانشم ار زرّ و سیم نیست رواست
خطاست سوئی در نیستی سخا کردن
ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست

بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی
خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست
اگر بنیك و بد من میان ببندد خلق
جز آن نباشد برمن که ازخدای قضاست
زبس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل
که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

***

تا توانی مکش ز مردی دست — که بسستی کسی ز مرگ نجست
ماهی ار شست نگسلد در آب — بسته اورا بخشکی آرد شست
هر که اورا بلند مردی کرد — تا بروز اجل نگردد پست
هر که باجان نایستاد برزم — دان که درپیشگه بحق ننشست
سر فرازد چو تیر هر مردی — که میان جنگ را چو نیزه ببست

***

دلم ز انده بی حد همی نیاساید
تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم
ز دیدگانم باران غم فرود آید
زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست
از آن بخون دل او را همی بیالاید

که گر ببیند بدخواه روی من باری
بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هر جا که فتنه‌ای باشد
چو نو عروسی در چشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن دراو بندم
حجاب دور کند فتنه ای پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هرساعت
زقدرو رتبت سر بر ستارگان ساید
زمانه بربود از من هر آنچه بود مرا
بجز که محنت من نزد من نمیپاید
لقب نهادم زین روی منزل را محنت
مگر که فضل من از من زمانه نرباید
فلك چو شادی میداد مرمرا بشمرد
کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چوزاد سرو مرا راست دید در همه کار
چو زاد سروم از آن هرزمان بپیراید
تنم زبار بلا زان همیشه ترسانست
که گاه گاهی چون عندلیب بسر اید
چرا نگرید چشم و چرا تنالد تن
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
که دوستدار من از من گرفت بیزاری
بلی و دشمن بر من همی نبخشاید

اگر ننالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ می خاید
غمین نباشم ازیرا خدای عزّ وجل
دری نبندد تا دیگری بنگشاید

***

چند گوئی که نشوندت راز — چند جوئی که می نیابی باز
بد مکن خو که طبع گیرد خو — ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك بنشیب — رنج بینی که برشوی بفراز
بیشتر کن عزیمتت چون برق — در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز — گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو — سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی بقعر مرکز دو — نور محضی براوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش — تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد — ور پلنگی مگیر خوی گراز
بکم ازقدر خود مشو راضی — بین که گنجشك می نگیرد باز
بر زمین فراخ ده ناورد — بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش — ور شئی سنگ بشکن و بگداز
چند باشی باین و آن مشغول — شرم دار و بخویشتن پرداز

***

روزی که راحتی نرسد ازمن — مر خلق را زعمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بدخواهم — از مردی و مروّت بیزارم

***

ایمنی را و تن درستی را آدمی شکر کرد نتواند
درجهان این دو نعمتی است بزرگ داند آن کس که نیک و بد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل روزگارت عزیز ننشاند
آنچه بدهد ترا فلك بستان باز ده پیش از آنکه بستاند
تو چه دانی که چند بدهر روز بخت نیك از تو می بگرداند
راستی کن همه که در دو جهان بجز از راستیت نرهاند
سخت بیدار باش در همه کار پیش از ان کت قضا بخسباند
نیك رو بد مرو که نیك و بداست که ز ما یادگار میماند

***

اندیشه مکن بکارها در بسیار کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار
کاری که برایت آید آسان بگذار ور نتوانی بکار دانان بسپار

ابو سعید ابو الخیر (۳۵۷-۴۴۰)

ابو سعید فضل الله بن ابی الخیر از اهل مهنه بود و در تصوّف شهرت بسیار یافت و کلمات و رباعیات او اهمیّت فراوان دارد و فیلسوف اسلام ابو علی باوی دیدار کرد و میان این دو بزرگ سخن بسیار رفت و دوست شدند و با یکدیگر مکاتبه میکردند و طریقه ابو سعید در تصوّف نیك و معتدل بود و بعزلت و انقطاع دعوت نمیکرد و رباعیات او از قدیمترین رباعیّات صوفیانه محسوب است

***

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده در آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دل تنگی نیست

* * *

راه تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوش است

* * *

غازی بره شهادت اندر تك و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست

* * *

ای روی تو مهر عالم آرای همه — وصل تو شب و روز تمنّای همه
گر باد گران به ازمنی وای بمن — ور با همه کس همچو منی وای همه

امیرمعزی (وفاتش ۵۴۲)

محمّد بن عبدالملك نیشابوری ازشعرای مشهور ایران است و پدرش عبدالملك متخلّص ببرهانی هم شاعر بود و معزّی خود بروزگار معزالدّین ملك شاه معروف گردید و بدو اختصاص یافت و تخلّص ازلقب او گرفت و بروزگار سنجر شهرت وحشمتی هرچه تمام تر بدست آورد و عاقبت هم بر اثر تیری که از دست سنجر بخطا بروی آمده بود پس از چندی ناتوانی در گذشت

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم خاك دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قدّ آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی
برجای چنك و نای و نی آواز زاغ است و زغن

از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد
وز حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن

نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد مشکلی
از قصهٔ سنگین دلی نوشین لب و سیمین ذقن

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرك و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن

ابر است برجای قمر زهر است برجای شکر
سنگ است برجای گهر خار است برجای سمن

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن

کاخی که دیدم چون ارم خرّم ز روی آن صنم
دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن

زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دیّار کی گردد کنون گرد دیار یار من

یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون
نیرنگ چشم او فره برسیمش از عنبر زره
زلفش همه بندو گره جعدش همه چین و شکن
تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشته ام تخم صبوری کشته ام
مانند مرغی کشته ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها
در دل خیال اژدها در سر خیال اهرمن
گه با پلنگان در کمر گه با گوزنان در شمر
گه از رفیقان قمر گه از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بر بیسراکی محملم در کوه و صحرا گامزن
هامون گذار و کوه وش دل بر تحمّل کرده خوش
تا روز هرشب بارکش هرروز تاشب خارکن
هامون نوردی تیزرو اندك خور و بسیار دو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
چون بادو چون آب روان در کوه و در وادی دوان
چون آتش و خاکی روان در کوهسار و درعطن
سیّاره در آهنگ او حیران زبس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او ازحدّ طایف تاختن

گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
از دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن

***

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بر آن صحیفه که یکچند زرگران خزان بچرب دستی بردند زرّ و سیم بکار
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
بلاله بنگر کورا چه مایه بهره رسید ز باد مشك فشان و ز ابر لولو بار
مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز بریده اند سر زاغ در سر کهسار
درست گوئی دینارهای بی سکّه است
چو بنگری بگل سرخ و زرد در گلزار

***

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا بروز بیم فراق و بشب امید وصال
وصال آب زلال است پس چراست حرام فراق بادهٔ تلخ است پس چراست حلال
مگر برخصت دهر گزاف کار شداست حلال بادهٔ تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلك ز دیده خالی و از خون دیده مالامال

ارزقی هروی (وفاتش درحدود ٤٦٥)

زین الدّین ابو بکر ارزقی ازهرات بود و بیشتر قصایدش درمدح شمس الدّوله طغان شاه بن الب ارسلان حکمران خراسان وامیرانشاه بن قاورد میباشد ابیاتش بتشبیهات عقلی ممتاز است

بدربند سجستان آنچه او کرد مثالی کرده بد حیدر بخیبر

زبانگ کوس غرّان چشم کودك همی احول شد اندر بطن مادر
زبیم جان همی تن کرد پنهان چو درّاج از پس خسها کبوتر
زمین دریای موج افکن شد ازخون دراو کشتی سوارو کشته لنگر
اجل با زو زنان هر سو همی شد بخون اندر چو مرد آشناور
جهانی دیده بر خسرو نهاده بتیر و نیزه از دیوار و از در
زشه برجی قضارا چرخ داری ملك را یافت در میدان برابر
زخون شمشیر هندی در کفش لعل زخوی خفتان رومی بر تنش تر
چو آتش چرخ را پر کردو بشتافت کز آتش بیند او پاداش و کیفر
بزد بر بارهٔ بر گستوان دار خدنگی راسترو بر گستوان در
ازآن جانب بدانسان تیر بگذشت که از تیزی نیالودش بخون پر
ز زخم تیر تا پای خداوند بدستی مانده بد یا نیز کمتر

***

بار دیگر برستاك گلبن بی برگ و بار
افسر زرّین بر آرد ابر مروارید بار
گاه مینازینت آرد بر نگار بوستان
گاه مرجان زیور آرد برعروس مرغزار
دست سوسن نقرهٔ پاکیزه آرد دستبند
گوش گلبن لولو ناسفته آرد گوشوار
درع قطران حلقه ازدریا بپوشد آسمان
ترك مرجان کوکب ازخارا برآرد کوهسار
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی
بر شکفته است ازچمن یا بردمیداست ازچنار

گر برابراهیم آتش گشت ریحان طرفه نیست
طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار

بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن
حلقه دارد درشقایق دست دارد در نگار

از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن
وز سرشك ابر دارد لاله پرلؤلو کنار

***

بامدادی ز پی صید برون رفت بدشت
بمی و مطرب و نابرده بپرخاش گمان

می همی خورد بشادی که بیامد دوسه تن
از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان

شه سوی شیر بپیچید و برون آمد شیر
سر بهامون زده از بیشه خروشان و دمان

از بلندی و زپهنی و بزرگی که نمود
راست گفتی که نه شیریست هیو نیست کلان

راست گفتی که ز پولاد بد اورا چنگال
راست گفتی که زالماس بد اورا دندان

مرد هر سوی پراکند بر آمد بسپهر
از دلیران شغب نعره و از شیر فغان

تیر بگزید و بپیوست و کمان بر بکشید
شاه و چون شیر سوی شیر بپیچید عنان

شیر اگر چند همی سخت بکوشید ولی
خوردن زخم همان بود و شدن سست همان

ر سر دست فروخفت زمانی که مگر
گردد آسوده و باز آید و سازد جولان
یلکی شاه بر آورد و بپیوست و بزد
در بن گوشش و برجای بیفکند ستان

* * *

ازابر فراق تو بباريد تگرگ | برشاخ امیدما نه برماندو نه برگ
یدم نه به اختیار خود هجر ترا | مردم نه باختیار خودبیند مرگ

سنائی غزنوی (٥٤٥)

ابو المجد مجدود بن آدم معروف بسنائی باسنجر سلجوقی و بهرام
شاه غزنوی معاصر و در تصوّف تربیت یافتهٔ ابو یوسف همدانی بود و
قصاید و غزلیّات و مثنویات وی در تصوّف و اخلاق مرتبهٔ بلند دارد و
ز جنبهٔ لفظی هم شایان اهمیّت است و از جمله مثنویات او یکی کتاب
حدیقةالحقیقه است که در تحقیق معانی حکمت وتقریر مبانی اخلاق واز
حیث جزالت واستواری عبارات و ترکیبات در زبان فارسی همتا ندارد
، دیگر طریق‌التحقیق و سیرالعباد که در حدّ خود پسندیده است

ایه بسیار سوی بام بلند | تو بیك پایه چون شوی خرسند
لك ملك از کجا بدست آری | چون مهی شست روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی | کی رسی بر سریر ساسانی

* * *

بلهی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کژ است چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار | عیب نقّاش می کنی هشدار

در کژی من مکن بعیب نگاه　　تو زمن راه راست رفتن خواه

***

غافلی سال و ماه مغروری　　دد و دیوی و ز آدمی دوری
آدمی کی بود گزنده چو تو　　دیو و دد کی بود درنده چو تو
سال و مه کینه‌جوی همچو پلنگ　　خلق عالم زطبع تو دلتنگ

***

منگر آن تات بد چه فرماید　　آن نگرکت خرد چه آراید
کند ار عاقلات بحق در خشم　　به از آن کت ببندد ابله چشم
در سخاوت چنان که خواهی ده　　لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش زبون　　مرده بهتر که زنده و مغبون

***

منگر اندر بتان که آخر کار　　نگرستن گرستن آرد بار
هر که‌را روی خوب کم‌خرد است　　روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بقدر خود بد خوست　　زان خرد خوب را ندارد دوست
هر که را با جمال بد نیتی است　　وانکه‌حسنش چوماه‌عاریتی‌است
چون چراغند لیك پژمرده　　بنمی زنده وز دمی مرده
شاهد پیچ پیچ را چه کنی　　ای کم ازهیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زمانه خردو بزرگ　　دیده‌را یوسفند و دلرا گرگ
نقش پر آفتند چینی وار　　چشم برگل دهند دلرا خار
گرچه بر چهره عالم افروزند　　ازشره دل درندو جان سوزند

***

جان بی علم تن بمیراند　　شاخ بی بار دل بگیراند

علم باشد دلیل نعمت و ناز　　خنك آنرا كه علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر　　سینه‌شان چرخ و نکته شان اختر
گوش سوی همه سخنها دار　　آنچه زو به درون جان بنگار
حجت ایزد است در گردن　　خواندن علم و کار نا کردن
آنچه دانسته ای بکار در آر　　پس دگر علم جوی از بی کار

***

آن جوانی که گرد غفلت گشت　　آن نه عمر آن فضول بود و گذشت
مرد عاقل ز لهو پرهیزد　　زین چنین عمر عقل بگریزد
جز بتدبیر پیر کار مکن　　پیر دانش نه پیر چرخ کهن

***

چیست حاصل سوی شراب شدن　　اوّلش شرّ و آخر آب شدن
در دل از سود او سروری نه　　هر چه او داد جز غروری نه
تو بدو دین و بخردی داده　　او بتو دیوی و ددی داده
تو ازو آن خوری که هستی تست　　او زتو آن خورد که هستی تست

***

عز طلب کردنم ز همّت خوست　　که نیم همچو سفله خواری دوست
زیرکان را درین سرای کهن　　هیچ غمخواره‌ای مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار　　حکمت جان فزای را مگذار

***

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد　　روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد　　که ازو سود و مزد بر بندد
پس تو باری چرا نگریی خون　　کت ازو جان کم است و وام افزون

***

گر نخواهی دل از ندامت پر — بدی از قرین نیك مبر
گرچه صد بار باز گردد یار — سوی او باز گرد چون طومار
تا نباشی حریف بیخردان — که نکو کار بد شود زبدان
باد کز لطف اوست جان پرکار — زهر گردد همی بصحبت مار
بابدان کم نشین که درمانی — خو پذیر است نفس انسانی
صحبت نیك را زدست مده — که مه و به شوی زصحبت به

***

صحبت ابلهان چو دیگ تهی است — از درون خالی از برون سیهی است
چون کم آید براه توشه تو — نگرد با کلاه گوشهٔ تو

***

مرد چون رنج برد گنج برد — مرغ راحت بباغ رنج برد
هر که با جهل و کاهلی پیوست — پایش ازجای رفت و کار ازدست
با همه خلق روی نیکو دار — خو نکو دارو رای چون خود دار
خوی نیکو ترا چو شیر کند — خوی بد عالم از تو سیر کند
خرد همّت همیشه خوار بود — عقل باشد که شاد خوار بود
اندر این راه گرچه آن نکنی — دست و پائی بزن زیان نکنی
رنج کش را نتیجه چبود گنج — بستر خواب راحت آمد رنج

***

تا تو در بند آن و این باشی — سایه پرورد و نازنین باشی
نشود کس بکنج خانه فقیه — کم بود مرغ خانگی را پیه
بتمنّا تو مرد ره نشوی — پاس خود دار تا تبه نشوی

بطلب یابی از بزرگان جاه / کز طلب خوبروی گردد ماه
معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر
راه را یار جلد باید و چست / خانه‌را به رفیق خوشدل وسست

***

گر کسی عیب تو کند بشنو / وانچه عیب است جملگی بدرو
باغ دلرا تو از بدی کن پاك / تا بر آید نهال تو چالاك
گر کند عیب از دو بیرون نیست / یا بود یا نه بر دو راه بایست
گر تو معیوبی آن شنو تو بگوش / ور نئی ژاژ او میار بهوش
خلق اگر در توخست ناگه خار / تو گل خویش، ازو دریغ مدار
وانکه دشنام دادت ازسر خشم / خاك پایش گزین چو سرمهٔ چشم
آنکه زهرت دهد بدوده قند / وانکه از تو برد بدو پیوند
وانکه بد گفت نیکوئی گویش / ور نجوید ترا تو میجویش

***

سال قحطی یکی بکسری گفت / کابر با خلق شد بباران زفت
گفت انبار خانه بگشادیم / ابر اگر زفت گشت ما رادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم / که نه مادر سخا ز ابر کمیم
دیم ماهست اگر دم او نیست / نام ماهست اگر نم او نیست
ابر وار از برای ایشانیم / تا بر ایشان گهر بر افشانیم
گرسنه مردمان و کسری سیر / سگ بود اینچنین امیر نه شیر
ماسخی تر زابر باز انیم / بـه قحط معطی نانیم
گنج و انبار ما برای شماست / وین خزاین همه عطای شماست

(از حدیقه)



بس که شنیدی صفت روم و چین | خیز و بیا ملك سنائی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل | تا همه جان بینی بی کبر و کین
زرنه و کان ملکی زیر دست | جونه و اسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ بزیر قدم | دست نه و ملك بزیر نگین
رخت کیانی نه و ارواح وار | تخت بر آورده بچرخ برین
عافیتی داری و خرسندئی | اینت حقیقت ملك راستین
گاه ولی گوید هست او چنان | گاه عدو گوید هست اینچنین
او زهمه فارغ و آزادو خوش | چو نگل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبود است براعداش هیچ | چشم ندیداست برابروش چین



شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود
بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
نقل ناکس روی را مصحف درآب انداختن
عشق برنا پیشه را شمشیر برّان داشتن
چون جمال زخم چوگان دیدی اندردست دوست
خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن
کی توان از خلق متواری شدن پس در ملا
مشعله در دست و مشك اندر گریبان داشتن
باد بیرون کن زسر تاجمع گردی بهر آنك
خاكرا جز باد نتواند پریشان داشتن

بیطمع زی چون سنائی تا مسلّم باشدت
خویشتن را زین گران جانان تن آسان داشتن



تو مانی و بدو نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی
فسانهٔ خوب شو آخر چومیدانی که پیش از تو
فسانهٔ نیك و بد گشتند سامانی و ساسانی

انوری ابیوردی (وفاتش ٥٨٣)

اوحدالدّین محمّدانوری ازاهل ابیورد وباسلطان سنجر معاصر بود و درحکمت وشعب ریاضی دست قوی داشت وبدین جهت اشعارش بر معانی و اصطلاحات علوم مشتمل و سبك او بدین سمت ممتاز است و بسیاری ازادباء گذشته قصائد ویرا پسندیده ودرتقلید آنها کوشیده واکثر از عهده بر نیامده اند

سفر مربّی مرد است و آشیانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
درآن زمین که برتو برچشم خلق خوار شدی
سبك سفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرّك شدی زجای بجای
نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بجرم خاك و فلك در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر



حکایتی است بفضل استماع فرمائید
بشرط آنکه نگیرید ازین سخن آزار
بروزگار ملکشه عرابئی حج رو
مگر ببارگهش رفت از قضا گه بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت
که آنچه خواست عرابی برودو چندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد
بلطف گفت شه اورا که سیّدی بر دار
سپاس دارو بدان کاین دویست دینار است
صد است زاد تراو کرای و پا افزار
صد دگر بخموشانه میدهم رشوت
نه بهر من ز برای خدای راز نهار
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
که از وکیل مزّور تباه گردد کار



چهار چیز شد آیین مردم هنری
که مردم هنری نیست زین چهار بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
بنیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندراو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت
نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

* * *

خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد
زین هردو یکی کار کن ازهرچه کنی بس
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را
یافایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس



عادت از کن جهان سه فضیلت را
ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی
امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نگشت خرد همره
کان هرسه را نکرد خریداری
درهیچ دین و کیش کسی نشنید
هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو ازمن
رادی و راستی و کم آزاری

روز را رایگان ز دست مده   نیست امکان اینکه باز رسد
دست این روزها که کوتاه است   که بدان دولت دراز رسد
آنچه زوچاره نیست آنرا باش   بسرت گر چه ترکتاز رسد
مستعدّان بکام خویش رسند   کار ها چون بکار ساز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن   تا ازو چند قسم آز رسد
هر که را درد ناگزیر گرفت   کی بغم خوردن مجاز رسد

رشید وطواط (وفاتش ۵۷۳)

رشیدالدّین محمّدبن عبدالجلیل ازاهل بلخ بود و اورا بجهة صغر جثّه وطواط می گفتند و شهرت او بعهداتسز خوارزم شاه که دبیر و ستایش گر وی بود اتفاق افتاد وجا نشینان اتسزهم اورا بزرك میداشتند . از آثار معروف او یکی کتاب حدائق السّحر است در فن بدیع ودیگر دیوان اشعار و جزاین دو آثار دیگر دارد و بیشتر امتیاز او درنظم و نثر از جهة اعمال صنایع است که کمتر کس مانند وی از عهدهٔ آن بر آمده است

بهار چهرهٔ جان را همی بیاراید
جمال چهرهٔ بستان همی بیفزاید
سحاب روی شکوفه همی بیفروزد
شمال جعد بنفشه همی بپیراید
یکی بکوه و بصحرا گلاب میریزد
یکی بباغ و ببستان عبیر میساید

گل است شاه و ریاحین همه سپاه ویند
چنین سپه را لابد چنین شهی باید
گل است آری شاه و بنام او اینك
ز خطبه کردن بلبل همی نیاساید
دهان سوسن آزاد را بمدحت گل
زبان ده است و گر اضعاف ده بود شاید
گشاده نرگس چشم امید را همه شب
که صبح برد مدو گل جمال بنماید
گرفته لاله بکف جام لعل و مانده بپای
مگر ببزم خودش گل شراب فرماید
بنفشه پیش در افکنده سر مسخّر وار
ز خط طاعت گل نیم خطوه نگراید
مگر منازع گل گشت ارغوان ورنه
چرا سپهر تن او بخون بیالاید



چون بتو ایزد زمام جملهٔ عالم سپرد
تو بعالم در طریق بخشش و نیکی نگر
بر خلایق داد کن زیرا که در آفاق نیست
نزد ایزد کس گرامی تر ز شاه دادگر
سیم و زر در وجه نام نیك نه کز روی عقل
هست گنج نیکنامی به ز گنج سیم و زر

خاقانی شروانی (وفاتش ۵۹۵)

افضل الدّین بدیل خاقانی ازاهل شروان بود ودرعهد شروان شاه خاقان اکبر منوچهربن فریدون و پسرش خاقان کبیر اخستان که فرمانروای شروان بود میزیست وبااکثرشهریاران وامیران عصرارتباط داشت و بعظمت ومناعت تمام زندگی می کرد ویکبار هم بسعایت دشمنان نزد شروانشاه وبفرمان او محبوس گردید و بمدّتی اندك رها شد.

خاقانی ازعلما ودانشمندان بزرك زمان خود بشمار میرفت وبعربی وفارسی شعر می گفت ونامه می‌نوشت ولی بیشتراهمیّت واشتهارش بواسطهٔ قصاید متین اوست که متضمّن معانی دقیق والفاظ متین است وفهم آنها مستلزم دانستن مقدّمات بسیار ازعلوم ومعرفت آداب و عقاید اصناف پیشه وران وملل می‌باشد وبااین همه ترکیبات تازه وتشبیهات دلکش بسیار دارد.

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینه عبرت دان

یك ره زلب دجله منزل بمدائن کن
از دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران

خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد ازمژگان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بردجله گری نو نو وز دیده زکاتش ده
گرچه لب دریا هست ازدجله زکات استان

گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه بزبان اشک آوازه ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاك توئیم اکنون
گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
برقصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان

بر دیده من خندی کاینجا زچه می گرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

این هست همان درگه کو را زشهان بودی
دیلم ملك بابل هند و شه ترکستان

این هست همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این هست همان دیوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو برنطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهانرا
پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
مست است زمین زیراك خورده است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نو شروان
بس پند که بود آنگه برتاج سرش پیدا
صد پند نوشت اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرّین
برباد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرّین تره آوردی
کردی ز بساط در زرّین تره را بستان
گفتی که کجا رفتند آن تاج وران اینک
زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
خون دل شیرینست آن می که دهد رزبان
زآب گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
چندین تن جبّاران کین خاك فرو خوردست
وین گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

خاقانی ازین درگه در یوزه عبرت کن
تا از در تو زان پس در یوزه کند خاقان
امروز که از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان



در عزلت گرفت خاقانی — که به از دار ملك خاقانست
نبرد تا تواند اندوه رزق — کاندوه رزق برجهانبانست
عمر اگر بهر رزق موقوفست — رزق موقوف بهر فرمانست
نپذیرد ز کس حواله رزق — که ضماندار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست
که ز روزی ده سلیمانست

از بدان نیک ترس خاقانی — تا دل و دین تو تبه نکنند
بده انصاف خود که دین داران — جز بر انصاف تکیه گه نکنند
دو ستانت خواص به که عوام — یاد مهر تو مه بمه نکنند
شوخ روئی مکن که پاك دلان — گه کنند احتمال و گه نکنند
سر میفراز تا کله داران — سرت بی مغز چون کله نکنند
چون کنی دوستی دلیر درآی
که خسانرا سر سپه نکنند

خاقانیا بتقویت دوست دل مبند
وز غصهٔ شکایت دشمن جگر مخور
چون شد یقین ترا که بد و نیك از ایزد است
بر کس گمان بدوستی و دشمنی مبر

برهیچ دوست تکیه مکن کو بعاقبت — دشمن نماید و نبرد دوستی بسر

گر دوست از غرور هنر بیندت نه عیب — دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر

ترسی زطعن دشمن و گردی بلند نام — بینی غرور دوست شوی پست مختصر

پس دوست دشمن است با نصاف باز بین — پس دشمن است دوست بتحقیق در نگر



خاقانی از حدیث زمانه زبان به بست

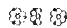
کز هرچه هست به زبان کوتهیش نیست

گیرم زروی عقل همه زیر کیش هست

با کید روزگار بجز ابلهیش نیست

هدهد زآب زیر زمین آگه است لیك

از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

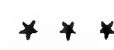


خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست

بالای آن سه چیز در افزای کس نیافت

چون هرسه داری ازهمه کس شکر گوی بیش

کین هرسه کیمیاست بیکجای کس نیافت



چون زمان عهد سنائی درنوشت — آسمان چون من سخن گستر بزاد

چون بغزنین ساحری شد زیر خاك — خاك شروان ساحری نو بر بزاد

مفلق فردار گذشت از کشوری — مبدع فحل از دگر کشور بزاد

از سوم اقلیم چون رفت آیتی — چارم اقلیم آیتی دیگر بزاد

چون بپایان شد ریاحین گل رسید — چون سر آمد صبح صادق خور بزاد

ماه چون درجیب مشرق بردسر — آفتاب از دامن خاور بزاد

در فلان تاریخ دیدم کز جهان چون فروشد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون بربست نطق از قضا موسی پیغمبر بزاد
اوّل شب بوحنیفه در گذشت شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت باید که در باغ سخن گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانهٔ در خورد و پس گوهر بزاد

نظامی گنجوی (وفاتش --- ۵۹۷)

ابو محمّد الیاس بگفتهٔ بعضی از اهل قم است وچون خاندان او بگنجه مهاجرت کردند و ولادت او در آن شهر بوده بگنجوی مشهور شده است .

عمده شهرت نظامی بواسطهٔ مثنویات پنج گانه اوست که بخمسه وپنج گنج موسوم واز آثار جاویدان زبان فارسی میباشد و بسیاری ازشعرای متأخرین بپیروی او مثنوی گفته وهیچیك از نظر لفظی یامعنوی بپایهٔ وی نرسیده اند .

چون سخنت شهد شد ارزان مکن شهد سخن را نمك افشان مکن
تا ندهندت مستان گر وفاست تا نتیوشند مگو گر دعاست
چون فلك از پای نباید نشست تا سخنی چون فلك آری بدست
بر صفت شمع سر افکنده باش روز فرو مرده و شب زنده باش
هرچه دراین پرده نشانت دهند گر نستانی به از آنت دهند
به که سخن دیر پسند آوری تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد گوی زخورشید وتك از ماه برد



یك درم‌است آنچه بدو بنده ای — یك نفس است آنچه بدوزنده ای
هر چه از این پرده ستانی بده — خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی — گردنت آزاد و دهانت تهی
دام یتیمان نشود دامنت — بار کش پیر زنان گردنت
باز هل این فرش کهن بوده را — طرح کن این دامن آلوده را



عمر به خشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود شود کردگار
درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس — هست به نیکی و بدی حق شناس



رنج مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش
ملك سلیمان مطلب کان هباست — ملك همانست سلیمان کجاست
صحبت گیتی که تمنّا کند — با که وفا کرد که با ما کند
خاك شد آنکس که در اینخاك زیست — خاك چه داند که در اینخاك کیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست — هر قدمی فرق ملکزاده ایست
آدمی از حادثه بی غم نیند — بر تر و بر خشك مسلّم نیند
فرض شد این قافله بردا شتن — زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
ملك رها کن که غرورت دهد — ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر ببازیچه بسر میبری — بازی از اندازه بدر میبری

***

غافل بودن نه ز فرزانگی است — غافلی از جملهٔ دیوانگی است
غافل منشین ورقی میخراش — ور ننویسی قلمی میتراش
تخم ادب چیست وفا کاشتن — حق وفا چیست نگهداشتن

***

عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه آنروز که گیری بدست — خودشکن آنروز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار

***

تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار
درهمه کاری که در آئی نخست — رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن — خویشتن از چاه نگهداشتن

***

هر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستی دشمنی انگیز شد
دوست کدام آنکه بود پرده‌دار — پرده درند این همه چون روزگار
باتو عنان بسته صورت شوند — وقت ضرورت بضرورت شوند
یك دل داری و غم دل هزار — یك گل پژمرده و صدنیش خار
پرده‌درست آنکه درین عالم است — راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بر آن — بند چه جوئی زدل دیگران
خصمی کژدم بتر از اژدهاست — کان زتو پنهان شده وین برملاست
دشمن خرد است بلائی بزرگ — غفلت از آن هست خطائی بزرگ

خردمبین گرچه بود خرد کین | خردشوی گر نشوی خورده بین
تات نبینند نهان شو چو خواب | تات نرانند روان شو چو آب
بر در هر کس چو صبا درمتاز | بادم هر خس چو هوا درمساز
این همه چون سایه تو چون نور باش | گر همه داری زهمه دور باش

قلب مشو تا نشوی وقت کار
هم زخود و هم زخدا شرمسار

(از مخزن الاسرار)

سخن کو از سر اندیشه نایـد | نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن کم گوی تا درکار گیرند | که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن جانست و جان داروی جانست | مگر چون جان عزیز از بهر آنست
چو صبح صادق آمد راست گفتار | جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را | ندید اندر جهان تاراج غم را
چو نتوان راستی را درج کردن | دروغی را چه باید خرج کردن
مبادا کس کـه او کژی گزیند | که از کژی بجز کژی نبیند



اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت ازاین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خودرا شاد داری | در آن شادی خدارا یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب | دهان پرخنده داری چشم پرآب



ترا از یار نگزیرد بهر کار | خدایست آنکه بی مثل است و بی یار
بسا کاری کـه از یاری بر آید | بباید یـار تـا کاری بر آید

رها کن غم که دنیا غم نیرزد | مکن شادی که شادی هم نیرزد
همی تا پایدارد تندرستی | بسختی ها نگیرد طبع سستی
دهن چندان نماید نوشخندی | که باشد در طبیعت هوشمندی
چو گیرد ناامیدی مردرا گوش | کند راه رهائی را فراموش
چرا باید علف تاراج کردن | بدارو طبع را محتاج کردن
چو بر گردد مزاج از استقامت | بدشواری بدست آید سلامت
بکم‌خوردن کسی راتب نگیرد | ببر خوردن بروزی صد بمیرد

جهان از نام آنکس ننگ دارد
که‌از بهرجهان دل تنگ دارد

زمغروری کلاه از سر شود دور | مبادا کس بروز خویش مغرور
بقدر شغل خود باید زدن لاف | که زر دوزی نداند بوریا باف
نه فرّخ شد نهاد نو نهادن | ره ورسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ | بکالای یتیمان در زدن چنگ
که کشت‌این‌تخم‌راکان‌تخم برداد | نه من دیدم نه دانائی خبر داد
بخونریزی مبین کو شیر گیرد | که خونش گیردار چه دیر گیرد
ستم درمذهب دولت روا نیست | که دولت باستمکار آشنا نیست
شنیدستم که در زنجیر عامان | یکی بوداست ازین‌آشفته نامان
چو با او ساختی نابالغی جنگ | بیا لغتر کسی بر داشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار | زپیران کین کشی‌چون باشداین کار
بپاسخ گفت اگر پیران نخندند | کجا طفلان ستمکاری پسندند
زعیب ونیك مردم دیده بردوز | هنر دیدن بچشم بد میاموز

ستیزه با بزرگان به توان برد   که از همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد   کز آب خرد ماهی خرد خیزد

***

زعالی همتی گردن بر افراز   طناب زهره را گردن بر انداز
بخرسندی طمع از دیده بردوز   زچون من قطره‌ای دریا در آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی   وزآن خرمن نجستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را راست کردم   نه او دادو نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را   ولی نعمت شدم دریا و کان را

***

اگر صد کوه باید کند پولاد   زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان بنی آدم ندانند   بجز مردن کزو بیچاره مانند

***

در اندیش ای حکیم از کار ایام   که پاداش عمل یابی سرانجام
نماند ضایع ار نیک است اگر دون   کمر بسته بدین کار است گردون

***

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد   که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار   نسیمش بوی مشك آرد ببازار
پدر کز من روانش باد پرنور   مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر   وطن در کوی صاحبدولتان گیر

***

شبی دمسرد چون دلهای بی سوز   برات آورده از شبهای پیروز
شبی ناخوشتر از سوك عزیزان   وزو خونین دل بیمار خیزان

دهل‌زن را زده بر دستها مار　　کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبانرا چوبك از دست　　جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده　　زمانه تیغ را گردن نهاده
زمین در بر کشیده چتر شاهی　　فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
گرفته آسمان شب‌را در آغوش　　شده خورشیدرا مشرق فراموش
ز تاریکی جهان را بند بر پای　　فلك چون قطب حیران مانده بر جای
جهان زان آفرینش بیخبر بود　　جهانرا شب مگر جای دگر بود
سواد شب که برد از دیده‌ها نور　　بنات النعش را کرده زهم دور
سر افکنده فلك دریا صفت پیش　　ز دامن در فشانده بر سر خویش
نمانده در خم خاکستر آلود　　از آتش خانهٔ دوران بجز دود
مجرّه بر فلك چون کاه بر راه　　فلك درزیر او چون آب در کاه
نه مؤبد را خبر از زند خوانی　　نه مرغان را نشاط پر فشانی
بریده بال نسرین پرنده　　چو واقع بود طایر سر فکنده
شنیدم گر بشب دیوی زند راه　　خروس خانه بردارد علی الله
چه‌شب بود آنکه باصد دیو چون قیر　　خروسی را نبود آواز تکبیر
جنوبی طالعان را بیضه در آب　　شمالی پیکران‌را دیده درخواب

***

نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ　　که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای　　بماند آشتی را در میان جای

حذر زان کن که تا گه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه | زند تیر سحرگه بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد | که نفرین داده باشد ملك بر باد

***

دو زیرك خوانده ام کاندر دیاری | رسیدند از قضا برچشمه ساری
یکی کم خورد کان جان میگزاید | یکی پر خورد کین جان میفزاید
چو بر حدّ عدالت ره نبردند | ز محرومی و سیری هردو مردند

***

ببین ای هفت ساله قرّة العین | مقام خویشتن برقاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد | نه بر تو نام من نام خدا باد
در این دور هلالی شاد میخند | که خندیدیم ما هم روز کی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت | بر افروزند چون انجم جلالت
نخست از همنشین بد بپرهیز | ز راه تهمت اغیار بر خیز
بدانش کوش تا دنیات بخشند | تو اسما خوان که خود معنات بخشند
بناموسی که گوید عقل نامی | زهی فرزانه فرزند نظامی



نه بینی در که دریا پرور آمد | ز افتادن چگونه بر سر آمد
مدارا کن که خوی چرخ تند است | بهمّت رو که پای عمر کند است
قدم درنه که چون رفتی رسیدی | همان انگار کین ره را ندیدی
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه | که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت | که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات　　که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آئینه عدلست شاید
که هرچه از تو بیند وانماید

« از خسرو و شیرین »

بر ساز جهان نوا توان ساخت　　کانراست جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد　　کو با همه چون هوا بسازد



غافل منشین نه وقت بازیست　　وقت هنراست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز　　که به نگرند روزت از روز
چون شیر بخود سپه شکن باش　　فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار　　با خلق خدا ادب نگهدار
میباش طبیب عیسوی هش　　امّا نه طبیب آدمی کش
میباش فقیه طاعت اندوز　　امّا نه فقیه حیلت آموز
میکوش بهرورق که خوانی　　تا معنی آن تمام دانی
گفتن زمن از تو کار بستن　　بیکار نمیتوان نشستن
کم گوی و گزیده گوی چون در　　تا ز اندك تو جهان شود پر

لاف ازسخن چو در توان زد
آن خشت بود که پرتوان زد

کردی خرکی بکعبه گم کرد　　در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه را رهی دراز است　　گم گشتن خر زمن چه راز است
این گفت وچو گفت باز پس دید　　خر دید و چو دید خر بخندید

گفتا خرم از میانه گم بود — وا یا فتنش با شتلم بود
گر اشتلمی نمیزد آن کرد — خر میشد و بار نیز میبرد
چون کوه بلند پشتئی کن — با سخت دلان درشتئی کن
خواری خلل درونی آرد — بیداد کشی ز بونی آرد
میباش چو خار حربه بردوش — تاخرمن گل کشی در آغوش
خرسندی را بطبع دربند — میباش بهرچه هست خرسند
افسرده مباش اگر نه سنگی — رهوار تو آی اگر نه لنگی
مرکب بده وپیادگی کن — سیلی خورو روگشادگی کن
یا رخت خود از میانه بر بند — یا در برخ زمانه دربند

بر خشك صحیفه چند خوانی
بی آب سفینه چند رانی

بد باتو نکرد هر که بد کرد — کان بد بیقین بجان خود کرد
با کوه کسی که راز گوید — کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیك و بدی که درنوائی است — در گنبد عالمش صدائی است
در گردن هیچ نیك خواهی — شمشیر مزن بهر گناهی
رای تو اگرچه هست هشیار — رای دگران زدست مگذار
هرجا که قدم نهی فرا پیش — باز آمدن قدم بیندیش
تا کار بنه قدم بر آید — کرده نکنی بخرج شاید
برگوش کسی میفکن آنراز — کازرده شوی زگفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ برکن — وانرا که تو برکشی میفکن

(از لیلی و مجنون)

هر که خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد سر بزندگی افراخت
وانکسان کز وجود بیخبرند — زین در آیند و زان دگر گذرند
صاحب مایه دور بین باشد — مایه چون کم شود چنین باشد
خرد است او کزان رسد یاری — همه داری اگر خرد داری
آدمی نز پی علف خواریست — از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بر آن آدمی شرف دارد — که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آئی — تا بخدمت جهان بیارائی
چو نگل آن به که خوی خوشداری — تا در آفاق بوی خوش داری
آن شنیدی که آن حکیم چه گفت — خوابخوش دید هر که او خوش خفت
گنج برسر مشو چو ابر سفید — پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی کز ابر تر گردد — از زمین بوس او چو زر گردد
تو بزر چشم روشنی و بد است — چشم روشن کن جهان خرد است

ابلهی بین که از پی سنگی
دوست با دوست میکند جنگی

سکّه بر نقش نیکنامی بند — کز بلندی رسی بچرخ بلند
صحبتی جوی کز نکو نامی — در تو آرد نکو سرانجامی
عیب یك همنشست باشد و بس — کافکند نام زشت بر صد کس
بس گره کو کلید پنهانی است — بس درشتی که در وی آسانی است
گرچه پیکان غم جگر دوز است — درع صبر از برای آن روز است
بد گهر با کسی وفا نکند — اصل بد در خطا خطا نکند
هنر آموز کز هنرمندی — در گشائی کنی و در بندی

هر که ز آموختن ندارد ننگ ... در بر آرد ز آب و لعل از سنگ
آنکه دانش نباشدش روزی ... ننگ دارد ز دانش آموزی
تا جوانی و تندرستی هست ... آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید ... مومیائی کجا بدست آید

تو که سر سبزی جهان داری
ره کنون رو که پای آن داری

مقبلی را که بخت یار بود ... خفتنش تا بوقت کار بود
هر که باخواب دیده نستیزد ... خسبد آنگه بوقت برخیزد

***

هر که او تخم کینه پیش نهاد ... کنده بر دست و پای خویش نهاد

« از بهرام نامه »

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد ... همه گفتهٔ خویش برباد کرد
سخن گفتن آنگه بود سودمند ... کز ان گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب ... سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بر دوختن ... به از گفتن و گفته را سوختن
بدان تا گریزند طفلان راه ... چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رنج کش ... ره آورد من بس بود بوی خوش
بخوی خوش آموده به گوهرم ... برین زیستم هم برین بگذرم
به نیکوئی از بد توان رست زود ... زنیکی تو یابی سر انجام سود
چو از زر تمنّا بود بیشتر ... توانگرتر آن کس که درویشتر
مرا کاشکی بودی آن دسترس ... که نگذارمی حاجت کس بکس

ببازی نبردم جهان را بسر | که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری | که نگشادم آن شب ز دانش دری



اگر کان و گنجی چو نائی بدست | بسی گنج از اینگونه در خاك هست
بمردم در آمیز اگر مردمی | که با آدمی خو کند آدمی
چو دور افتد از میوه خور میوه دار | چه خرما بود نخل بن را چه خار
سخن را باندازه میدار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچو گوهر بر آرد فروغ | چو نا باور آید نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست



نه بینم ببد خواهی اندر کسی | که من نیز بد خواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدن است | هنر جستن و عیب پوشیدن است
در آن ره که خود را نمودم نخست | قدم داشتم تا بآخر درست



بهنگام سختی مشو نا امید | که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سود مند
نفس به کز امید یاری دهد | که ایزد خود امید واری دهد
گره در میاور با بروی خویش | در آئینه فتح بین روی خویش
کرا در خرد رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسود مند
چه خوش گفت فرزانه پیش بین | زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مهربان | که گوید هر آنچه آیدش برزبان

زعالم کسی سر بر آرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه پیماید این راه را | نگهدارد از دزد بنگاه را
چه باید هراسیدنت زان کسی | که دارد هم ازخانه دشمن بسی

قلم در کش آئین بیداد را
کفایت کن ازخلق فریاد را

رای زدن دارا با بزرگان لشگر خود

هر آن جو که بازر بود همعیار | بنرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درّندهٔ سهمناك | که از نوك خاری در آید بخاك
جهان آن کسی راست کو در نبرد | بی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
چو بالا بر آید گیاه بلند | سهی سرو را باشد ازوی گزند
سگالش گری کو نصیحت شنید | درچاره را درکف آرد کلید
زرومی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را | تمنّا کند جای جمشید را
بتاراج ایران بر آرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازور مند | که شیر ژیانرا رساند گزند
زشیران بود روبهان را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
عقابی که از پشه گیرد گریز | گر افتادنش هست گو بر مخیز
کلاه کیان هم کیان را سزد | درین خز تن رومیان کی خزد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی | چرا ترسم از رومی سست پی

روئین تن و درع اسفندیار | بر اورنگ زرّین منم یادگار
گفتن کسی کو شود سخت گوش | نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که باصاحب تاج و تخت | بگویند پخته نگویند سخت
شکیب آورد بند ها را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید

***

زشیران همان شیر خونریز تر | که دندان و چنگش بود تیز تر
دو شیر گرسنه است و یك ران گور | کباب آن کسی راست کورا ست زور

***

تنومند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان زتن | گریزد زهمخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی بدو در دمی | چه برطاق ایوان چه زیر زمی

***

چنان گفت رستم فرامرز را | که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار | که گر نشکنی بشکنی کار زار

***

جهان را عمارت نماند بسی | چو ازشغل خود باز ماند هر کسی

***

بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیارترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار ازتو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند
زما سر بر آری و با ما نیی | نمائی بما نقش و پیدا نیی
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی | زما یادگاری که ماند توئی

شنیدم رسن بسته ای زیر دار | برو تازگی رفت چون نوبهار
پرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرائی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم چون توان برد آنرا بسر
درین بود کایزد رهائیش داد | وزان تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کان را نیابی کلید
گشانیده ای تا که آید پدید

توانگر که باشد زرش زیر خاك | زدزدان بود روزو شب ترسناك
تهی دست کاندیشهٔ زر کند | تمنّای گنجش توانگر کند
جهان آن جهان شد که درویش راست | که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بیهراس | نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم است
کم است انده آنرا که دنیا کم است

چو میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی بر آری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش | دگر جامه ها را به نیکی فروش

* * *

بخور چیزی ازمال و چیزی بده | زبهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی | به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج چندان بخود در مبند | که گردی ز ناخوردنی در گزند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج | که آید ز بیهوده خواری برنج

باندازه کن پا براندازه خویش
که باشد میانه نه اندك نه بیش

چنین برزن این دم که دادش دهی | که بادش دهد گر بیادش دهی

دمی را کـه سرمایهٔ زندگی است | به تلخی سپردن نه فرخندگیست
فدا کن درم خوش دلی را بسیچ | کـه ارزان بود دل خریدن بهیچ

***

کدو گر بنو شاخ بازی کند | بشاخ کـهن سر فرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر | نیاز آیدش هم بـگـفتار پیر

***

یکی تخم کارد یکی بدرود | همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کـشتن از بهر خویش | که روزی خورانند از اندازه بیش
زباغی کـه پیشینیان کاشتند | پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز | ز بهر کـسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم | همـه ده کشاورز یك دیـگریم

***

چو اندوهی آمد مشو ناسپاس | ز محکمتر اندوهی اندر هراس
برهنه زصحرا بصحرا شدن | به از غرقـهٔ آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت | نه زانسان که از زخم شمشیر ولخت
بسی کار کز کار مشکل تر است | تن آسان کسی کو قوی دلتر است

***

مکن جز بـه نیکی گرایندگی | کـه در نیکنامی است پایندگی
منه بر دل نیکنامان غبار | کـه بدنامی آید سرانجام کار
زدن با خداونـد فرهنـگ رای | بفرهنـگ باشد ترا رهنمای
ستیزنده را چون بود سخت کار | بنرمی طلب کن بسختی بدار
سر خصم چون گردد از فتنه پر | بچربی بیـاور بـه تیزی ببر

فرستاده را چون بود چاره ساز | باندرز کردن نباشد نیاز
خزینه ز بهر زر آکندن است | زر از بهر دشمن پراکندن است

***

منه خوی اصلی چو فرزانگان | مشو پیرو خوی بیگانگان
بنازی که دولت نماید مرنج | که در ناز دولت بود کان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز | کشد دولت آنروز نیز از تو ناز

مشو ناامید ار شود کار سخت
دل خود قوی کن بنیروی بخت

نباید غنودن چنان بیخبر | که ناگاه سیلی در آید بسر
نباید چنین نیز بیخواب و خورد | که تن ناتوان گردد و روی زرد
چو بر رشته کاری افتد گره | شکیبائی از جهد بیهوده به

***

مده تن بآسانی لهو و ناز | سفر بین و اسباب رفتن بساز
بدست کسان کان گوهر مکن | اگر زنده ای دست و پائی بزن
ز دونان نگهدار پرخاش را | دلیری مده بر خود اوباش را

(از اسکندرنامه)

شیخ عطار (وفاتش ۶۲۷)

فریدالدّین از اهل نیشابور است و چون دوا فروش و طبیب بود بعطار مشهور شد و او از بزرگان تصوّف است و اشعارش روانی و سلاست بی اندازه دارد و بحسن تأثیر موصوف و بزرگان آنها را تا زبانه سلوك خوانند و آثار او بسیار و از همه مشهورتر منطق‌الطیر و اسرارنامه میباشد و دیگر تذکرةالاولیاء که مشتمل است

برشرح حال و کلمات بسیاری از مشایخ صوفیّه با عبارتی سهل و ساده و او خود بنا بر مشهور بدست مغل کشته شد

حکایت انبازی سلطان محمود باطفل صیاد

گفت روزی شاه محمود از قضا — اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تك میراند تنها بی یکی — دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فکنده بود شست — شه سلامش کردو در پیشش نشست
گفت ای کودك چرائی غم زده — من ندیدم چون تو یك ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پرهنر — هفت طفلایم اینزمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانده ای — سخت درویش است تنها مانده‌ای
از برای ماهئی هر روز دام — اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهئی با صد زحیر — قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم — تا کنم انبازئی با تو بهم
گشت راضی کودك و انباز شد — شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودك دولت شاهی گرفت — لاجرم آنروز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودك دید پیش — گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داری بغایت ای غلام — کاین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر — گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو از من است اینجا یگاه — زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار — طفل گفتش قسم خود کن در کنار
گفت امروز این همه یکسر ترا — آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا توخواهی بودو بس — لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان باز رفت | خاطر شاه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند | شه بانبازیش بر مسند نشاند
هر کسی میگفت شاها او گداست | شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد | این بگفت وهمچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طایکاری سئوال | کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمدو شیون گذشت | زانکه صاحبدولتی برمن گذشت

مکالمه دوروباه بایکدیگر

آن دوروبه چون بهم همبر شدند | پس بعشرت جفت همدیگر شدند
خسروی دردشت شد بایوز و باز | آن دوروبه راز هم افکند باز
ماده می پرسد زنرکای رخنه جوی | ما کجا باهم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود ازوصل بهر | در دکان پوستین دوزان شهر

حکایت عاشقی که در پیش شبلی می گریست

درد مندی پیش شبلی می گریست | شیخ پرسیدش که این گریه زچیست
گفت شیخا دوستی بود آن من | کز جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد او من بمیرم از غمش | شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چوندلت بی خویش ازاینست | این چه غم باشد سزایت بیش ازاینست
دوستی دیگر گزین این بار تو | کو نمیرد تانمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد | دوستی او غم جان آورد
هر که شد درعشق صورت مبتلا | هم ازآن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت رود بیرون زدست | اوازآن صورت کند درخون نشست

حکایت سقراط وشاگرد او دردم نزع

گفت چون سقراط در نزع او فتاد — بود شاگردی بگفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاک کنیم — در کدامین جای در خاک کنیم
گفت اگر یابی تو بازم ای غلام — دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز — پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر — یکسر مویم نبود از خود خبر

حکایت دیوانه

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه — در میان راه می شد گرسنه
بود سرمائی و باران شگرف — تر شد آن دیوانه از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانه ای — عاقبت میرفت در ویرانه ای
چون نهاد از راه در ویرانه گام — بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی — مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن — زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت خاك بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزی درد ناك — کو میان رهگذر می بیخت خاك
گفت ای مجنون چه میجوئی چنین — گفت لیلی را همی جویم درین
گفت لیلی را کجا یابی زخاك — کی بود در خاك شارع درّ پاك
گفت من میجویمش هر جا که هست — بو که جائی یکدمش آرم بدست

حکایت دیدن سلطان محمود خاك بیزی را و انداختن بازو بند خود

یکشبی محمود می شد بی سپاه — خاك بیزی دید سر بر خاك راه

کرده بدهر جای کوهی خاك بیش / شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوه خاکی او فکند / پس براند آنگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار / دید اورا همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی / ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان این خاك میبیزی تو باز / پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاك بیزش گفت آن زین یافتم / آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار / تا که جان دارم مرا این است کار
مرد این در باش تا بگشایدت / سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

***

می ندانم تا شود این کار راست / یا توانم عذر این صد عمر خواست
گر مرا در راه او بودی مقام / شین شعرم سین سرّگشتی مدام
گردمی بر راه او در کارمی / کی چنین مستغرق اشعار می
شعر گفتن حجّت بی حاصلی است / خویشتن را دید کردن جاهلی است
لیك معذورم درین گفتار من / گر شدم گویندهٔ اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز داری باز جوی / جان فشان و خون گری و راز جوی
زانکه من خون سرشك افشانده ام / تا چنین خون ریز حرفی رانده ام
گر مشام آری بسحر ژرف من / بشنوی تو بوی خون از حرف من
چون ز نان خشك گیرم سفره پیش / تر کنم از شورهای چشم خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم / گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است / کی توانم نان هرمد برشکست

من نخواهم نان هر ناخوش منش بس بود این نانم و این نان خورش
همّت عالیم ممدوحم بس است قوت جسمم قوّت روحم بس است

از منطق الطیر

حکایت

سیاهی کرد در آبی نگاهی بدید از آب روی سر سیاهی
چو روئی دید نامعلوم و ناخوش ازان زشتی دویدش بر سر آتش
چنان اندیشه کرد آن مرد دلتنگ که هست این مردم آبی سیه رنگ
زبان بگشاد و گفت ای صورت زشت کدامین دیو در عالم ترا کشت
برا از آب ای زشت سیه تاب تو در آتش همی تابی نه در آب
چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت ندانست او همه با خویشتن گفت
توهم در آب روزی کن نگاهی ببین تا خود سپیدی یا سیاهی
چو مرغ جان فروریزد پر و بال به بینی روی خود در آب اعمال

حکایت

مگر مردی ز مردان طلب کار بگرد گور مردان گشت بسیار
شبی میگشت خوش خوش گرد خاکی بگوش او رسید آواز پاکی
که تاکی گور مردانرا پرستی بگرد از نیک مردان گر درستی

***

من مسکین بسی بیدار بودم بعمری در پی این کار بودم
درین دریا بسی کشتی براندم بآخر رخت در دریا فشاندم
درین اندیشه بودم سالها من بسی معلوم کردم حالها من
بکام دل دمی نغنوده‌ام من درین غم بوده‌ام تا بوده‌ام من
چو محنت نامهٔ گردون بخواندم زیک یک پلک جوی خون براندم

دمی دم نازده فرسوده گشتیم | شبی نابوده خوش نابوده گشتیم
گسسته بیخ این نیلی حصارم | شکسته شاخ دور روزگارم
اگر یك جام نوش از دهر خوردم | هزاران جرعهٔ پر زهر خوردم
بخون دل بسر بردم همه عمر | دمی خوش بر نیاوردم همه عمر
دمی اندر همه عمرم نشد راست | زمانی آنچنان که دل همیخواست
گر اوّل رونقی بگرفت عالم | گرفت آخر ولی از جان ملالم
همانا هرچه بتوانی زخواری | بکن بامن زهی ناسازگاری
جهانا مهلتم ده تا زمانی | فرو گویم ز دست تو جهانی
جهان از مرگ من ماتم نگیرد | زمشتی استخوان عالم نگیرد

از اسرار نامه

گردیزی مؤلف زین الاخبار

عبدالحی بن ضحاك از مردم گردیز و فضلاء قرن پنجم بود وسبب شهرت او انتشار تألیف گرانبهای اوست موسوم بزین الاخبار که از کتب و آثار سودمند عهد غزنوی بشمار است وقسمتی از آن که مشتمل است بر حوادث سلسله طاهریان وصفاریان وسامانیان و غزنویان تاعهد عبدالرّشید بن محمود (٤٤١) بطبع رسیده وحاوی اطلاعات مفید است بخصوص راجع بسامانیان و غزنویان که مؤلف خود با آنان معاصر بوده و این کتاب نثری عاری از پیرایه های متکلّفان و منشیان و آراسته بزیور فصاحت و انسجام لفظ دارد و توان گفت که در حدّ اعلای بلاغت و براعت واقع است

* * *

مرعبدالله بن طاهر را رسمهای نیکو بسیار است یکی آنست که بهمه

کارداران نامه نوشت که حجّت برگرفتیم شمارا تاازخواب بیدار شویدواز خیرگی بیرون آئید وصلاح خویش بجوئید و بابرزگران ولایت مدارا کنید و کشاورزی که ضعیف گردد او را قوّت دهید و بجای خویش باز آرید که خدای عزّ وجل مارا از دستهای ایشان طعام کرده است و از زبانهای ایشان سلام کرده است و بیداد کردن بر ایشان حرام کرده است .

یعقوب بن اللیّث بن معدّل مردی مجهول بود از روستای سیستان از ده قرنین و چون بشهر آمد روی گری اختیار کرد و همی آموخت وماهی بپانزده درهم مزدور بود وسبب رشد او آن بود که بدانچه یافتی و داشتی جوان مرد بودی و با مردمان خوردی وانیز با آن هوشیار بود ومردانه همه قرنینیان اورا حرمت داشتندی و بهرشغلی که بیفتادی میان هم شغلان خویش پیشرو او بودی پس ازروی گری بعیّاری شد و از آنجا بدزدی افتاد و براه داری و پس سرهنگی یافت وخیل یافت وهمچنین بتدریج بامیری رسید ونخستین سرهنگی بست یافت ازنصربن صالح وامیری بسیستان یافت وچون سیستان اورا شد نیز برجای قرار نکرد وگفت اگر من بیارامم مرا دست باز ندارند پس ازسیستان ببست آمد وبست را بگرفت سنهٔ سبع وخمسین وماتین بسوی هرات رفت و درکروخ مرعبدالرّحمن خارجی را حصار کرد وچون عبدالرّحمن اندر آن حصار مقهور گشت بزینهار آمد باچند تن از پیشروان چون مهدی (بن) محسن و محمّدبن نوله و احمدبن موجب و طاهربن حفص و از آنجا بپوشنك آمد و طاهربن الحسین بن طاهر را بگرفت وازآنجا بسیستان

باز شد و عبدالله بن صالح سکزی و دو برادر او فضل (کذا) را بایعقوب بن لیث حرف افتاد و عبدالله مر یعقوب را شمشیری بزد و خسته کرد و هرسه برادر بدین سبب از سیستان برفتند وبزینهار محمّد بن طاهر آمدند بنیشابور و یعقوب نامه نوشت و ایشان را باز خواست ومحمّد بن طاهر باز نداد و یعقوب بطلب ایشان بخراسان آمد ورسولی بنزد محمّد بن طاهر فرستاد چون رسول یعقوب بیامد و بار خواست حاجب محمّد گفت بار نیست که امیر خفته است رسول گفت کسی آمد کش از خواب بیدار کند و رسول باز گشت یعقوب قصد نیشابور کرد و عبدالله سکزی با برادران بگرگان شدند و چون یعقوب بفرهاد رسید بسه منزلی نیشابور سرهنگان و عم زادگان محمّد پیش یعقوب آمدندوخدمت کردند جز ابراهیم بن احمد و یعقوب با ایشان بنیشابور آمد و محمّد بن طاهر مر ابراهیم بن صالح المروزی را برسالت نزدیك یعقوب فرستاد و گفت اگر بفرمان امیرالمؤمنین آمدی عهد و منشور عرضه کن تا ولایت بتو سپارم و اگر نه باز گرد چون رسول بنزدیك یعقوب رسید و پیغام بگذارد یعقوب شمشیر از زیر مصلّی بیرون آورد و گفت عهد و لوای من اینست و یعقوب بنیشابور آمد و بشاد یاخ فرود آمد ومحمّدرا بگرفت وپیش خویش آورد وبسیار نکوهید و خزینه های او همه بگرفت و این گرفتن محمّد دوّم شوّال بود سنهٔ تسع و خمسین و مأتین و یعقوب مر ابراهیم بن احمد را بخواند وبگفت که همه حشم پیش من آمدند تو چرا نیامدی ابراهیم گفت ایّدالله الامیر مرا باتو معرفتی نبود که پیش تو آمدمی و یا نامه

نوشتمی و از امیر محمّد گله مند نبودم که از وی اعراض کردمی و خیانت کردن باخداوند خویش روا نداشتم که مکافات او وازان پدر او غدر کردن نبود یعقوب را خوش آمد اورا گرامی کرد و نزدیك ساخت و گفت کهتر چون تو باید داشت و آنکسها که باستقبال او شده بودند همه را مصادره کرد و نعمتهایشان بستد .

نصر بن احمد السّعید بولایت خراسان بنشست بخلافت بیست و یکم جمادی الاخر سنه احدی و ثلثمائه و او هشت ساله بود و سی سال و سه ماه امیر خراسان بود چون امیر شهید را بکشتند ببخارا مشایخ و حشم گرد آمدند و اتفاق بر پسر او کردند نصر بن احمد پس اورا سعد خادم بر گردن خویش نشاند و بیرون آمد تا بروی بیعت کردند و صاحب تدبیرش ابو عبدالله محمّد بن احمد الجیهانی بود کار هارا بوجه نیکو پیش گرفت وهمیراند وابو عبدالله جیهانی مردی دانا بود وسخت هوشیار و جلد وفاضل و اندرهمه چیزها بصارت داشت و اورا تألیفهای بسیار است اندر هر فنّی وعلمی وچون او بوزارت بنشست بهمه ممالك جهان نامه ها نوشت و رسمهای همه درگاهها وهمه دیوانها بخواست تا نسخت کردند و بنزدیك او آوردند چون ولایت روم و ترکستان و هندوستان و چین وعراق وشام ومصر و زنج وزابل وکابل و سند وعرب همه رسمهای جهان بنزدیك او آوردند وآن همه نسختها پیش بنهاد واندرآن نیك تأمّل کرد وهر رسمی که نکوتر وپسندیده تر بود از آنجا برداشته و آنچه ناستوده تر بود بگذاشت وآن رسمهای نیکو را بگرفت و فرمود تاهمه اهل درگاه و دیوان حضرت بخارا آن رسمهای را استعمال کردندی و برأی و تدبیر جیهانی همه کار

ممالکت نظام گرفت و چند تن از خارجیان بیرون آمدند و پیش هریك لشگر فرستاد همه منصور و مظفّر باز آمدند و در هیچ کاری قصد نکرد الّا مقصود او حاصل شد

از زین الاخبار

ابوحامد غزالی (٤٥٠ — ٥٠٥)

ابوحامدمحمّد معروف بغزالی ازمردم طوس وازمتکلّمین وعلمای بزرك ایران است و کتب او درحکمت و اخلاق شهرت بسیار دارد وخود او نیز درایام زندگانی درعالم اسلامی شهرت و در نظامیّهٔ بغداد منصب تدریس یافته بود و پس از چهار سال اشتغال از آن شغل خطیر دست کشید و بانزوا وعزلت مایل وبمطالعهٔ اسرار وجود مشغول گردید وآثار او بعربی وفارسی بسیار و ازآنجمله یکی کیمیای سعادت است دراخلاق که تقریباً ترجمهٔ احیاء العلوم تالیف دیگر وی می‌باشد

***

باید که غرض صحبت بشناسی اگر مقصود انس است خلق نیکو طلب کنی و اگر مقصود دین است علم و پرهیز کاری طلب کنی واگر مقصود دنیااست سخاوت و کرم طلب کنی وهریکی‌را شرطی دیگر است بدانکه خلق ازسه جنسند بعضی چون غذا اند که ازآن گزیر نبود و بعضی چون دارو اند که در بعضی احوال بایشان حاجت افتد و بس و بعضی چون علّتند که بهیچ وقت بایشان حاجت نبود لیکن مردم بایشان مبتلا شوند ومدارا باید کرد تا برهند ودرجمله صحبت باکسی باید که اورا ازتو فایدهٔ دینی بود یاترا ازوی پیدا کردن حقوق دوستی و صحبت

چون از دوستی جفائی بینی عتاب مکن که شاید در عتاب سخنی شنوی از آن جفا عظیم تر

معنی وفا داری یکی آن بود که بعد از مرگ او از اهل و فرزندان و دوستان او غافل نباشند

و دیگر وفا آن بود که هر که بدوست او تعلّق دارد ازفرزند وبنده وشاگرد برهمه شفقت برد واثرآن دردل بیش بود از شفقتی که وی(۱) بود ودیگر آنکه اگرجاهی وحشمتی و ولایتی بیابد همان تواضع که میکرد نگاهدارد و بردوستان تکبر نکند و دیگر وفاآنکه دوستی بر دوام نگاهدارد و بهیچ چیز نبرد

و دیگر وفا آن بود که تخلیط هیچکس درحق او نشنود و تمام را دروغ زن دارد و دیگر وفا آن بود که بادشمن او دوستی نکند بلکه دشمن اورا دشمن خود داند که هر که با کسی دوست بود با دشمن او هم دوست بود این دوستی ضعیف بود .

نیکوئی کن با هرکه توانی اگرآنکس اهل‌آن نباشد تو اهل آنی



ابن سیرین یکی را گفت چگونه ای گفت چگونه بود حال کسی که پانصد درم وام دارد و عیالی دارد و هیچ چیز ندارد ابن سیرین در خانه شد و هزار درم بیاورد و بوی داد و گفت پانصد درم بوام ده و پانصد درم نفقهٔ عیال کن وعهد کردم که دیگر کس‌را نگویم چگونه‌ای .

* * *

مثل همنشین بد چون آهنگر است اگر جامه نسوزد دود

---

(۱) وی را بظاهر بود ظ

در تو گیرد و مثل همنشین نیك چون عطار است که اگر چه مشک بتو ندهد بوی در تو گیرد جالینوس گوید چنانکه تن را تب هست جانرا نیز تب هست و تب جان دیدن گرانان است

چون باطن پلید باشد گمان نیك راجای نباشد که هر کسی از مردمان آن پندارد که در ویست

* * *

این مبارك با بد خوئی در راه افتاد چون از وی جدا شد بگریست گفتند چرا میگوئی گفت از آنکه آن بیچاره از نزدیك من رفت وآن خوی بد همچنان با او برفت و از وی جدانشد

❀❀❀

عیوب خود به چهار طریق توان دانست یکی آنکه در پیش پیری پخته راه رفته بنشیند تا او دروی مینگرد و عیوب او با او میگوید و این درین روزگار غریب است دوم آنکه دوستی مشفق را برخود رقیب کند چنانکه بمداهنت عیب اورا نپوشد وبحسد زیادت نکند واین نیز عزیز است داود طائی را گفتند چرا باخلق ننشینی گفت چکنم صحبت قومی که عیب من ازمن پنهان دارند سوّم آنکه سخن دشمن درحق خود بشنود که چشم دشمن همه بر عیب افتد و اگر چه بدشمنی مبالغت کند لیکن سخن او از راست نیز خالی نباشد چهارم آنکه در مردمان مینگرد وهرعیب که از کسی میبیند خود از آن حذر میکند وبرخود گمان برد که او نیز همچنان است

***

فرزند امانتی است در دست مادر و پدر و آن دل پاك او

چون گوهری نفیس است و نقش پذیر است چون موم و از همه نقشها خالی است وچون زمینی پاك است که هرتخم که در آن افکنی بروید اگر تخم خیر افکنی بسعادت دین و دنیا رسد و مادر و پدر و معلّم درثواب شریك باشند واگر بخلاف این بود بدبخت شود وایشان درهرچه بروی رود شریك باشند نگاهداشتن او بآن بود که اورا بادب دارد واخلاق نیکو بیاموزد وازقرین بد نگاهدارد که اصل همه فسادها ازقرین بد خیزد و اورا در تنعّم و آراستن جامه نیکو خوی نکند که آنگاه از آن صبر نتواند کرد وهمه عمر در طلب آن ضایع کند

وکودك بسیار خوار را درپیش او عیب کند وکودك با ادب را ثنا گوید

خواجه نظام الملك (۴۰۸ — ۴۸۵)

ابوعلی حسن بن علی معروف بخواجه نظام الملك از مردم طوس و بزرگترین رجال عهد سلجوقیان بود و مدّت سی سال در زمان الب ارسلان (٤٥٥ ـ ٤٦٥) و پسرش ملکشاه (٤٦٥ ـ ٤٨٥) باستقلال تمام وزارت کرد وکارها برای و تدبیر و کفایت و صرامت وی استقامتی هرچه تمامتر داشت و بآخر ملکشاه از وی برنجید و منشور عزلش بنوشتند واندکی پس ازآن در سفر بغداد چنانکه مشهوراست اسماعیلیان ویرا بنزدیکی نهاوند زخم زدند و خواجه بر اثر آن بعالم باقی شتافت

از آثار نیك نظام الملك انشاء مدارس معروف بنظامیّه بود دربغداد و نشابور وبلخ وبلاد دیگرکه بسیاری از دانشمندان ایران

درآن مدارس تربیت شده‌اند

کتاب سیر الملوك یاسیاستنامه بدو منسوب است و آن نثری منسجم و سلس دارد و خوانندگانرا به آگاهی از رسوم جهانداری پیشینیان بهره‌مند میگرداند

***

واجب است پادشاه را ازاحوال رعیّت ولشکر و دورونزدیك خویش پرسیدن واندك و بسیار آنچه رود دانستن و اگر نه چنین کند عیب باشد وبرغفلت وستمکاری حمل نهند وگویند فسادی و دست درازئی که درمملکت میرود یاپادشاه میداند یانمیداند اگر میداند و آنرا تدارك ومنع نمیکند آنست که همچو ایشان ظالمست و بظلم رضا داده است و اگر نمیداند پس غافل است وکم دان و این هردو معنی نه نیك است لابد بصاحب برید حاجت آید و همه پادشاهان در جاهلیّت واسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند تا آنچه میرفت از خیر و شر از آن باخبر بودند چنانکه اگر کسی توبرهٔ کاهی یا مرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنك راه پادشاه را خبر بوده است و آنکس را مالش فرموده است تا دیگران بدانسته اند که پادشاه بیدار است و بهمه جای کار آگهان گماشته اند و ظالمانرا دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در امن اندو در سایهٔ عدل بکسب عمارت و معاش مشغول باشند لیکن این کار نازك است و باغائله باید که این کار با دست وقلم و زبان کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح وفساد مملکت در ایشان بسته‌است و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از

قبل کس دیگر و مزد ومشاهرهٔ ایشان باید که مهیّا میرسد از خزینه تا بفراغ دل حالها می‌نمایند تاهر حادثه که تازه شود پادشاه داند وآنچه واجب و در خورد آن کس باشد ناگاه پاداش ومالش ونواخت میرساند آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان برطاعت حریص باشند واز تأدیب پادشاه بترسندو کس را زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود یابد تواند اندیشید که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوّت رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت .

ملك پرویز بریکی از خاصگیان خویش خشم گرفت ومر اورا باز داشت و هیچکس نزدیك او نیارست شدن مگر بار بد مطرب هرروز اورا طعام وشراب بردی ملك پرویزرا خبر کردند باربدرا گفت کسی را که اندر باز داشت ما باشد ترا چه زهرهٔ آن باشد که وی را تیمار داری واین مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و بازداریم تیمار وی نباید داشت باربد گفت ای پادشاه آنچه بدو گذاشته ای بیش از آن است که من بجای وی می کنم گفت چه بدو گذاشته‌ام گفت جان وآن بهتر از آنست که من بدو میفرستم ملك گفت زه نیکو اورا بتو بخشیدم .

رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بود که هر کسی که پیش ایشان سخنی گفتی یاهنری نمودی که ایشانرا خوش آمدی برزبان ایشان برفتی که زه در وقت خزینه‌دار هزاردرم بدان کس دادی و ملوك اکاسره درعدل و مروّت وهمّت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل .

گویند روزی نوشروان عادل برنشسته بود و باخاصگیان بشکار میرفت بر کنار دیهی گذر کرد پیری را دید نود ساله که گوز درزمین

می نشاند نوشروان را عجب آمد زیرا که بیست سال گوز کشته برمیدهد گفت ای پیر گوز می کاری گفت آری خدایگان گفت چندان خواهی زیست که برش بخوری پیر گفت کشتند وخوردیم وکاریم وخورند نوشروان را خوش آمد گفت زه دروقت خزینه‌دار هزار درم بپیر داد پیر گفت ای خداوند هیچکس زود تر از بنده براین گوز نخورد گفت چگونه پیر گفت اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی آنچه ببنده رسید نرسیدی و بنده آن جواب ندادمی این هزار درم ازکجا یافتمی نوشروان گفت زهازه خزانه‌دار در وقت دوهزار درم دیگر بدو داد بهر آنکه دو بار زه‌ازدهان نوشروان برفت .

مامون روزی بمظالم نشسته بود قصه بدو دادند درحاجتی مأمون آن قصه مرفضل سهل‌را دادو گفت حاجت این روا کن که این چرخ بر گردش ازآن است که بزرگی بریك حال نماند واین گیتی زود سیر ازآنست که مر هیچ دوست راوفا نکند وامروز میتوانیم نیکوئی کردن که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که باکسی نیکوئی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی .

زیدبن اسلم گفت شبی امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه بتن خویش بعسس می گشت ومن باوی بودم ازمدینه ابیرون رفتیم ودرصحرا دیوار بستی بود و ازآنجا روشنائی می تافت عمر رضی‌الله عنه مرا گفت یاشیخ بیا تاآنجا شویم و بنگریم تا کیست رفتیم چون بنزدیك رسیدیم زنی را دیدیم که دیکی بر آتش نهاده بود و دو کودك طفل درپیش او خفته و می گفت خدای تعالی داد مارا از عمر بستاناد که او سیر خورده است وما گرسنه عمرزید را گفت که این زن باری مرا ازهمه

خلق بخدا سپارد تو اینجا باش تابنزدیك او روم و ازوی بپرسم رفت تاپیش زن و گفت بدین نیمشب چه میپزی درین صحرا گفت زنی درویشم و درمدینه جائی ندارم و بر هیچ چیز قادری ندارم وازشرم آنکه دوطفل من از گرسنگی می گریند و بانگ میدارند و من چیزی ندارم که ایشانرا بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تاهمسایگان ندانند که ازچه چه می گریند و هرزمانی که ایشان از گرسنگی بگریند و طعام خواهند من این دیك را برسر آتش نهم پندارند که من چیزی میپزم بدان امید بخسبند و امروز دو روز است تا جز از آب چیزی نخورده اند نه من نه ایشان عمر رضی الله عنه گفت حق تست اگر بر عمر نفرین کنی یك زمان صبر کن تا من باز آیم پس عمر باز گشت و میدوید تابخانهٔ خویش دو انبان بردوش گرفته باز آمد ومرا گفت برخیز تانزدیك آن سر پوشیده باز رویم من گفتم یاامیرالمؤمنین باری این انبانها بر گردن من نه تابرگیرم عمر گفت یازید اگر تو بر گیری بار من روز قیامت که بر گیرد و میدوید تاپیش زن آمد و آنچه داشت پیش وی نهاد و انبانها یکی پر آرد و یکی پر ازدنبه و برنج و مرا گفت ای زید تو بطلب هیزم رو و عمر برفت وآب بیاورد و پیش زن نهاد زن کاچی بکرد دو دیك بپخت و از شادی می گریست چون بپخت فرزندانرا ازخواب بیدار کرد کودکان بنشستند و سیر بخوردند و با مادر بازی می کردند عمر اورا و فرزندانش را بخانه برد و گفت عمر را نیز نفرین مکن و حلالش کن که خبر نداشت که تو براین صفتی زن بگریست و گفت بخدات سوگند میدهم که عمر توئی گفت بلی بیچاره و مسکین زن گفت خدایت بیامرزاد

چنانکه مارا زنده کردی .

خواجه عبدالله انصاری (۳۹۶ — ۴۸۱)

مولد و موطن او شهر هرات بود و نسبش بابو ایوب انصاری از بزرگان صحابه می پیوست و ازاین روی پیر انصار و انصاری دراشعار تخلّص می کرد و چند رساله از انشاء او موجود و ازهمه مشهور تر مناجات نامه میباشد که درهمهٔ آنها سجع بکار برده و بحسب تاریخ قدیمترین نثر مسجّع بشمار میرود .



دوست را ازدر بیرون توان کرد اما ازدل نتوان کرد .

درویشی چیست ظاهری بی رنگ و باطنی بی جنگ درویش نه نام دارد و نه ننگ دنیا برخلق پاشد ودرون کس نخراشد و زنده جاوید باشد این منزلت نه درخرقه وپوشش کلاه است این سعادت بپوشش دل آگاه است .

اگر برروی (۱) آب روی خسی باشی و اگر بهواپری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی .

سخن بجز راستی نباید گفت و راست را نباید نهفت.

آهسته باید بود لیکن دانسته باید بود دانسته بخرابات شدن رواست و نادانسته بمناجات رفتن خطاست .

بترس ازکسی که نترسد و آنچه کند از کس نپرسد عیب پوش باش نه عیب جوی اگر نیکی ازکسی نگوئی باری بدیش مگوی .

وای برحال آنکس که از روی هوی و هوس روز سرمست سرور است و شب درخواب غرور است هیهات هیهات زهی خرابی

(۱) اگر بردیا ن . ب

اوقات بکودکی پستی و بجوانی مستی و بپیری سستی اندیشه کن ای مسکین که خدارا کی پرستی.

دی رفت و باز نیاید فردا اعتماد رانشاید این دم عزیز دار که نپاید

وظیفهٔ خردمندی دانش آموختن و بینش اندوختن است تا آنچه پیش آید بدلائل بداند و هر حجابی که درراه افتد بدراند.

ابوالفضل بیهقی (۳۸۵-۴۷۰)

ابوالفضل محمدبن حسین ازمردم بیهق وتربیت یافته ابونصر مشکان دبیر معروف غزنویان بود و مدت نوزده سال (۴۱۲-۴۳۱) در دیوان رسالت که بصاحبدیوانی بونصر مشکان آراسته بود شغل دبیری داشت وهمچنان در روزگار شهریاری مودود (۴۳۲-۴۴۰) و فرخزاد (۴۴۵-۴۵۰) کارهای دیوان رسالت برمیگذارد وپس از آن انزوا اختیار کرد و بتصنیف و تألیف پرداخت

تاریخ غزنویان که بعضی آنرا تاریخ ناصری یا بیهقی خوانند از آثار اوست و مشتمل بوده است بر تاریخ سلطنت اینخاندان از اول ایام سبکتکین تا آغاز کار ابراهیم بن مسعود و بتفصیل ودقت تمام حوادث روزانه هریك درآن ثبت کرده وسی مجلد زیادت بود و اکنون ازاینهمه فقط حوادث پادشاهی مسعود از وقت استیلای وی برممالك خراسان تاآخرین سفر او بهند بانضمام فصلی درتاریخ خوارزم باقی مانده است.

تاریخ بیهقی ازبهترین تواریخی است که بزبان فارسی تألیف شده ودقت تاریخی وصدق لهجه وفصاحت و قدرت انشاء وبراعت

اعجاز نمای مؤلّف آن پیوسته مایه حیرت سخن شناسان بوده و خواهد بود

سرگذشت امیر عادل سبکتکین رضی الله عنه که میان او وخواجه او که ویرا از ترکستان آورده بود رفته و خوابدیدن سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی درشوّال سنهٔ خمسین وار بعمائه واین بزرگ زاده مردیست با شرف و نسب و فاضل ونیك شعر و قریب صد هزار بیت شعر است اورا دراین دولت وپادشاهان گذشته رضی الله عنهم وابقی السلطان المعظم ابالشجاع فرّخ زادبن ناصردین الله گفت بدانوقت که امیرعادل ببخارا رفت تا با امیر رضی الله عنه دیدار کند جدّ مرا احمدبن ابی القسم بن جعفرالهاشمی را بنزدیك امیرخراسان ببخارا فرستاد وامیرگوزکانانرا باوی فرستاد بحکم آنکه سپاهسالار خراسان بود تا کار قرار دادند و امیر رضی ویرا بنواخت ومنشور داد بموضع خراج حایطی که او داشت و جدّم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد امیر محمود و منشور فرمود که امیر خراسان شده بود و سامانیان بر افتاده بودند و وی پادشاه شد و جدّم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نشابور کشیدیم هرروزی رسم همان بود که امیرگوزکانان وهمه سالاران محتشم ازآن سامانی وخراسان بدر خیمهٔ امیر عادل سبکتکین آمدندی بامداد پس ازنماز وسوار بایستاندی وچون وی بیرون آمدی تابرنشیند اینهمه بزرگان پیاده شدندی تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آنرا خاکستر گویند یکروز آنجای بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر برنشست و در آن

صحرا میگشت و همه اعیان باوی و جای در آن صحرا و اوراز ها و کوهپایه‌ها بود پارهٔ کوهی دیدم امیرسبکتکین گفت یافتم واسب بداشت وغلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند ناگاه میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد حلقه از وجدا شده بر کشیدند امیر سبکتکین آنرا بدید ازاسب فرودآمد بزمین وخدای عز وجل را شکر کرد وسجده نمود و بسیار بگریست و مصلّی نماز خواست و دورکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ را برداشتند و برنشست و بایستاد و بزرگان گفتند این چه حالتست که تازه گشت گفت قصهٔ نادر است بشنوید پیش از آنکه‌من بسرای امیر البتکین افتادم خواجهٔ که از آن وی بودم مراو سیزده یار مرا از جیحون بگذرانید و بشبرقان آورد و از آنجا بگوزکانان و پدر این امیر آنوقت پادشاه گوزکانان بود مارا بنزدیک وی بردند هفت تن را جز ازمن بخرید و مر او پنج تن را اختیار نکرد و خواجه از آنسوی نشابور کشید بمرو رود و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت من ماندم و یاری دومرا سبکتکین دراز گفتندی و بقضا سه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد و خداوندم بسیار مرا بزد و زین بر گردن من بنهاد من سخت غمناك میبودم از حال روزگار خویش و بیدولتی که کسی مرا نمیخرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشابور پیاده برد و همچنان برد آن‌شب باغمی سخت بزرگ بخفتم درخواب‌دیدم خضر (ع) نزدیك من آمدمرا پرسیدو گفت که چندین غم‌چرا میخوری گفتم ازبخت بد

خویش گفت غم مدار وبشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم وتو مهتر ایشان باشی دل شاد دار و چون این پایگاه بیابتی با خلق خدای نیکوئی کن و داد بده تاعمرت دراز گردد ودولت برفرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم گفت دست مراده وعهد بکن دست بدو دادم وپیمان کردم دستم نیك بفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان مینمود که اثر آن افشردن بردست من است برخواستم نیمشب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد وبسیار دعا کردم وبگریستم ودرخود قوتی بیشتر میدیدم پس این میخرا برداشتم وبصحرا بیرون آمدم ونشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها برنهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم و دو منزل تا نشابور بپیاده رفتم والبتکین بنشابور بود بر سپاهسالاری سامانیان باحشمتی بزرگ ومرا با دویارم بدو فروخت وقصه پس ازآن درازاست بدین درجه رسیدم که میبینید والله اعلم بالصواب

حکایت امیر عادل

سبکتکین باآهو ماده وبچهٔاو وترحم کردن برایشان وخواب دیدن

از عبدالملك مستوفی ببست شنیدم هم درسنه خمسین وار بعمائه واین آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول و بکارآمده در استیفا آیتی بوده است گفت بدانوقت که امیر سبکتکین رضی الله عنه بست بگرفت و بایتوزیان بر افتادند زعیمی بود بناحیت طالقان ویرا احمد بوعمرو گفتندی پیروسدید و توانگر امیر سبکتکین ویرا پسندید

از جملۀ مردم آن ناحیت وبنواخت و بخود نزدیك کرد و اعتمادش باوی تابدان جایگاه بود که هرشبی مراورا بخواندی وتادیری نزدیك امیر بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی وغم و اسرار گفتی و این پیر دوست پدر من بود احمد بوناصر مستوفی روزی باپدرم میگفت ومن حاضر بودم که امیر سبکتکین بامن شبی حدیث میکرد و احوال و اسرار گذشتهای خویش باز نمود پس گفت پیشتر ازآن که من بغزنین افتادم یکروز برنشستم نزدیك نماز دیگر وبصحرا بیرون رفتم ببلخ وهمان یك اسب داشتم و سخت تیز تك و دونده بود چنانکه هرصیدی که پیش من آمدی باز گرفتی آهوئی دیدم ماده وبچه باوی اسب را برانگیختم و نیك نیرو کردم و بچه ازمادر جدا ماند وغمی شد بگرفتمش و برزین نهادم و باز گشتم و روز نزدیك نماز شام رسیده بود چون ایختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که براثر من میآمد و غریوی و خواهشکی میکرد اسب برگردانیدم بطمع آنکه مگر ویرا نیز گرفته آیدو بتاختم چون باد از پیش من برفت باز گشتم و دو سه بار همچنان میافتاد واین بیچارگک میآمد و مینالید تانزدیك شهر رسیدم همچنین مادرش نالان نالان میآمد دلم بروی بسوخت باخود گفتم ازاین آهو بره چه خواهد آمد براین مادر مهربان رحمت میباید کرد بچه را بصحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو کردند و هردو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریك شده بود و اسبم بیجو بمانده سخت دلتنك شدم وچون غمناك در وثاق بخفتم بخواب دیدم پیر مردیرا سخت فرهمند که نزدیک من آمد ومرا میگفت یاسبکتکین بدانکه آن بخشایش

که بدان ماده آهو کردی واین بچگک بدو باز دادی و اسب خودرا بیحو یله کردی ما شهریرا که آنرا غزنین گویند و زاولستان برتو و فرزندان تو بخشیدیم ومن رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدّست اسمائه و لااله غیره من بیدار شدم و قویدل گشتم و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم واینک بدین درجه رسیدم و بیقین دانم که ملك در خاندان و فرزندان من بماند آن مدت که ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده است .

حکایت درحسن سیاست جعفربن یحیی برمکی

در اخبار خلفا چنان خوانده‌ام که جعفربن یحیی برمکی یگانه روزگار بود بهمه آداب سیاست وفضل وادب و خرد وخویشتن داری و کفایت تابدان جایگاهی کـه ویرا در روزگار وزارت پدرش وزیر ثانی گفتندی و شغلها بیشتر وی راندی یکروز بمجلس مظالم نشسته بود و قصّها میخواند و جواب مینوشت و رسم چنان بود قریب هزار قصّه بود که همه توقیع کرد که در فلان کار چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین و آخرین قصّه طوماری بود افزون زصد خط مقرمط و خادمی خاص آمده بود تا یله کند تا بیش کار نکنند جعفر پس پشت آنقصّه بنبشت ینظر فیها و یفعل فی بابها مایفعل فی امثالها و چون جعفر برخاست آنقصّها بمجلس قضا ووزارت واحکام واوقاف ونذر وخراج بردند ومردمان بتعجب بماندند ویحیی پدرش را تهنیت گفتند جواب داد ابواحمد یعنی جعفر واحدفی زمانه فی کلشیئی من الادب الا انه محتاج الی محنة تهذبه

حکایت عمرو بن لیث

عمرو بن لیث یکسال از کرمان باز گشت سوی سیستان و پسرش محمّد که ویرا بلقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت پاکیزه در رسیده بود و بکار آمده از قضا در بیابان کرمان این پسر را علّت قولنج گرفت بر پنج منزلی سیستان وممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبّا و معتمدان ویك دبیر و صد مجمّز وبازعیم گفت باید که مجمّزان براثر یکدیگر میایند و دبیر احوال وی مینویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه خورد و چه گفت و خفت یانخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف باشد تا ایزد عزّ ذکره چه تقدیر کرده است وعمرو بشهر آمد و فر(۱)مود سرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلّی نماز خشك چنانکه روزوشب آنجا بود وهم اینجا خفتی برزمین و بالش فراسرنه و مجمّزان پیوسته میرسیدند در شبانروزی بیست وسی و آنچه دبیر می‌نبشت بروی میخواندند او جزع میکرد ومیگریست و صدقه بافراط میداد وهفت شبانروز هم براینجمله بود روز بروزه بودن و شب بنان خشك روزه گشادن و نان خورش نخوردن و با جزعی بسیار روز هشتم شبگیر مهتر مجمّزان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود ودبیر نیارست خبرمرگ نبشتن ویرا بفرستاد تا مگر بجای آرد حال افتاده را پیش عمرو آمد زمین بوسه داد و نامه نداشت عمرو گفت کودك فرمان یافت زعیم مجمّزان گفت خداوندرا سالهای بسیار بقا باد عمرو گفت الحمدلله سپاس خدایرا عزّ و جل که هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کناد برو و

---

(۱) فرود ظ

اینحدیث پوشیده دار خود بر خاست و بگرمابه رفت و مویش باز کردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود و بخفت پس از نماز وکیل را فرمود تا بخواندند و بیامد و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بسازدو سه هزار برّه و آنچه بان رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن فردا را وکیل باز گشت وهمه‌بساختند حاجب را گفت فردا بارعام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را از وضیع و شریف و دیگر روز بگاه بر تخت نشست و بار دادند و خوانهای بسیار نهاده بودند وپس ازبار دست بخوردن نان کردند و شراب آوردند و مطربان برکار شدند چون فارغ خواستند شد عمرو روی بخواص کرد و اولیای حشم گفت بدانید که مرگ حقّست و تا هفت شبانروز بود بدرد فرزند محمّد مشغول بودیم باما نه خواب ونه خورد ونه قرار بود که نباید بمیرد وحکم خدای عزّ و جل چنان بود که وفات باید یافت و اگر باز فروختندی بهرچه عزیزتر باز خریدیمی اما اینراه برآدمی بسته است چون گذشته شد مقرّر است که مرده باز نیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان بخانها باز روید و برعادت میباشید و شاد میزئید که پادشاهانرا سوك داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و باز گشتند

حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دواد شنودم و این احمد مردی بود که باقاضی القضاتی وزارت داشت و از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده بود احمد گفت یك شب در روزگار

معتصم نیمشب بیدار شدم و هرچند حیات کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ برمن دست داد و هیچ آنرا سبب ندانستم باخویشتن گفتم چه خواهد بود آواز دادم غلامیرا که بمن نزدیك او بودی بهر وقت نام وی سلام گفتم بگوی تااسب زین کنند گفت ایخداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد اگر قصد دیدار دیگرکس است باری وقت بر نشستن نیست خاموش شدم که دانستم راست می گوید امّا قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی میداد که گفتی کاری افتاده است برخاستم وآواز دادم بخدمتگاران تا شمع بر افروختند و بگرمابه رفتم ودست و روی بشستم و قرار نبود تا دروقت بیامدم و جامه در پوشیدم وخری زین کردند برنشستم و براندم والبته که ندانستم که کجا میروم آخر باخود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هرچند بیگاه است اگر بار یابمی فبها و نعم واگر نه باز گردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تادرگاه چون آنجا برسیدم حاجب نوبتی‌را آگاه کردند در ساعت نزدیك من آمد و گفت آمدن چیست بدین وقت وترا مقرر است که از دی باز امیر المؤمنین بنشاط مشغول و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو گوئی تو خداوندرا از آمدن من آگاه گردان اگر راه باشد بفرماید تاپیش روم واگر نه باز گردم گفت سپاس دارم و در وقت باز گفت (۱) و درساعت بیرون آمد وگفت بسم‌الله بار است درآی در رفتم معتصم را دیدم سخت اندیشمند وتنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم وجواب داد وگفت یا اباعبدالله

(۱) رفت ظ

چرا دیر آمدی دیریست که ترا چشم میداشتم چون این بشنیدم گفتم سخت بیگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغولست و بگمان بودم از بار یافتن و نیافتن گفت خبر داری که چه افتاده است گفتم ندارم گفت انّا لله وانّا الیه راجعون چون بنشستی بگویم بنشستم گفت اینك این سگ ناخویشتن شناس نیمکافر بو الحسن افشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابك خرّم دین را برانداخت و بروزگار دراز باوی جنگ پیوست تاویرا گرفت وما اورا بسبب این ازحدّ (۱) اندازه افزون بنواختیم و درجهٔ سخت بزرگ بنهادیم و همیشه ویرا از ما اجابت این بود که اورا بر بودلف القسم بن عیسی الکرخی العجلی گشاده کنم دست اورا تانعمت و ولایتش بستاند و اورا بکشد که دانی که عداوت وعصبیّت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من اورا هیچ اجابت نمیکردم از شایستگی و کار آمدگی بودلف و حق خدمت قدیم که دارد ودیگر دوستی که میان شما دوتن است و دوش سهوی افتاده که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم اجابت کردم و پس از این اندیشه مندم که هیچ شك نیست که اورا چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد و نزدیك این مستحّل برند و چندانست که بقبض وی آید در ساعت هلاك کندش گفتم الله الله یاامیرالمؤمنین که این خو نیست ناحق و ایزد عزّ ذکره نپسندد وآیات و اخبار خواندن گرفتم پس گفت بودلف بنده خداوند است وسوار عربست و مقرّراست که در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی درخطر نهاد تا قرار گرفت واگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند

(۱) از حد و اندازه ظ

و در جوشند و بسیار فتنه بپای شود گفت یا اباعبدالله همچنین است که میگوئی و برمن این پوشیده نیست اما کار از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است وعهد کرده‌ام بسوگندان مغلّظه که ویرا از دست افشین نستانم و نفرمایم که ویرا بستانند گفتم یاامیرالمؤمنین این کار را درمان چیست گفت جز آن نشناسم که توهم اکنون بنزدیك افشین روی و اگر بار ندهد خود را اندر افکنی و بخواهش و تضرّع و زاری پیش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا نگاهدارد که حال و محل تو داند نزدیك من و دست از بودلف بدارد و ویرا تباه نکند وبتو سپارد پس اگر شفاعت تو رد کند قضا کار خود بکرد وهیچ درمان نیست احمد گفت من چون ازخلیفه این بشنودم عقل ازمن زایل شد و باز گشتم و برنشستم و روی کردم بمحلّت و زیر و تنی چند از کسان من که رسیده بودند باخود بردم ودوسه سوار تاخته فرستادم بخانه ابودلف ومن اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که برزمینم یادرآسمان طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه چه روز نزدیك بود اندیشیدم که نباید من دیرتر رسم وبودلف را آورده باشند وکشته و کار ازدست بشده چون بدهلیز در سرای افشین رسیدم حجّاب و مرتبه داران وی جمله پیش من دویدند برعادت گذشته وندانستند که مرا بعذری باز باید گردانید که افشین را سخت ناخوش وهول آید درچنان وقت آمدن من نزدیك وی و مرا بسرای فرود آوردند و پرده برداشتند ومن قوم خویش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند و گوش

بآواز من دارند چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر
گوشهٔ صدر نشسته ونطعی پیش وی فرود صفّه باز کشیده و بودلف بشلواری
وچشم ببسته آنجا بنشانده وسیّاف شمشیر برهنه بدست ایستاده وافشین
باابودلف درمناظره وسیّاف منتظر که بگوید تاسرش بیندازد چون چشم
افشین برمن افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد وسرخ شد
ورگها از گردنش برخاست وعادت من باوی چنان بود که چون
بنزدیك وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنانکه سرش
بسینه من رسیدی اینروز ازجای نجنبید واستخفافی بزرگ کرد و
من خود از آن نیندیشیدم و باك نداشتم که بشغلی بزرگ رفته
بودم و بوسه بر روی وی دادم وبنشستم خود در من ننگریست و
من برآن صبر کردم و حدیثی پیوستم تاویرا بدان مشغول کنم از پی
آنکه مبادا که سیّاف را گوید شمشیر بران والبتّه هیچ سوی من
ننگریست فرا ایستادم وازطرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را
که این مردك از ایشان بود واز زمین اسروشنه و عجم را شرف
برعرب نهادم هرچند که دانستم که اندران بزه بزرگست ولیکن
از بهر ابودلف تاخون وی ریخته نیاید سخن نشنید گفتم یا امیر
خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمده ام تابار
خدائی کنی و ویرا بمن ببخشی و در این ترا چند مزد باشد
بخشم واستخفاف گفت که نبخشیدم و نه بخشم که ویرا امیرالمؤمنین
بمن داده است ودوش سوگند خورد که درباب وی سخن نگوید
تا هرچه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو
بودم من با خویشتن گفتم یا احمد سخن تو و توقیع تو در شرق و

غرب روانست و تو از چنین سگ چنین استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هرخواری که پیش آید بباید کشید از بهر بودلف را بر خاستم و سرش را ببوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت و بار دیگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم واز آن پس بخشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود بخدا اگر هزار بار زمین را ببوسی که هیچ سود ندارد و اجابت نیابی خشمی ودلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد باخود گفتم این چنین مرداری نیمکافری بر من چنین استخفاف میکند و چنین گزاف میگوید مرا چکار باید کشید از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هرچه بادا باد وروا دارم که این بکرده باشم وبمن هر بلائی رسد پس بگفتم ای امیر مرا ازآزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانیکه خلیفه وهمه بزرگان وی چه آنانکه ازتو بزرگترند وچه آنانکه خردترند مرا حرمت دارند وبمشرق و مغرب سخن من روانست و سپاس خدایرا عزّ وجل که ترا از این منّت درگردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو میفرماید قاسم عجلی را مکش و تعرّض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر اورا بکشی ترا بدل وی قصاص کنم چون افشین این سخن بشنید لرزه براندام وی افتاد و بدست و پای بمرد گفت این پیغام خداوند بحقیقت میگزاری گفتم آری هرگز شنودای که فرمانهای اورا بر گردانیده ام و آواز دادم قوم خویش را که درآئید مردی

سی و چهل اندر آمدند از هردستی معدّل ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم میگزارم بر این امیر بوالحسن افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و تعرّض مکن و بخانه باز فرست که اگر ویرا بکشی ترا بدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبّیك گفتم تندرستی و هستی گفت هستم گفت هیچ جراحت داری گفت ندارم کسهای خود را نیز گفتم گواه باشید تندرست است و سلامت است گفتند گواهیم و من بخشم باز گشتم واسب درتك افکندم چون مدهوشی وهمه راه باخود میگفتم کشتن آنرا محکمتر کردم که هم اکنون افشین بر اثر من در رسد و امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم و باز گردد وقاسم را بکشد چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق برمن نشسته ودم برمن چیره شده مرا باز خواست ودررفتم و بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آنحال ببزرگی خویش فرمود خادمیرا که عرق از روی من پاك میکرد وبتلطف گفت یاباعبدالله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیرالمؤمنین داز باد امروز آنچه بروی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشید گفت قصّه گوی آغاز کردم وآنچه رفته بود بشرح باز گفم چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف آنگاه بر دست و آنگاه سوی پا شدم وافشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت افشین را دیدم که ازدر درآمد با کمر وکلاه من بفسردم وسخن را ببریدم وباخود گفتم این اتفاق بدبین که باامیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که

نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام ندادم و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشهٔ من این بود ایزد عزّ ذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من برسر و کتف و دست و آهنگ پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزاربار بوسه دهی برزمین سود ندارد چون افشین بنشست بخشم امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من برقاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست نیست که احمد آورد که اورا نباید کشت معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد بکسی ونه راست باشد اگر مادوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم بباید دانست که آنمرد چاکر زاده خاندان ماست خرد آن بودی که اورا بخواندی و بجان بروی منّت نهادی و ویرا بخوبی با خلعت باز خانه فرستادی وآنگاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت تر بود و اکن هرکسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است ازشمشیر و نیزه ایشان بازگرد و پس ازاین هشیار تر وخویشتن دار تر باش افشین برخاست دل شکسته وپایمرده وبرفت چون باز گشت معتصم گفت یااباعبدالله چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن گفتم یا امیرالمؤمنین(١) خون مسلمانی نه پسندیدم ومرا مزدباشد وایزد تعالی بدین دروغم نگیرد و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر «ص» بیاوردم بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی و بخدای

---

(١) ریختن خون ظ

عزّ وجل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که وی مسلمان نیست پس من بسیار دعا کردم و شکر وی بجا آوردم که قاسم جان باز یافت معتصم گفت حاجبی را بخوانید بیامد گفت بخانهٔ افشین رو بامرکب خاص ما وبودلف قاسم عیسی عجلی را برنشان وبسرای بوعبدالله باز برتزیزا مکرّما حاجب برفت و من باز گشتم ودرراه درنگ میکردم تادانستم که قاسم وحاجب بخانهٔ من رسیده باشند پس بخانه باز رفتم یافتم قاسم را دردهلیز نشسته چون مرا بدید در دست و پای من افتاد من اورا در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم و وی میگریست و مرا شکر میکرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای عزّ و جل و امیرالمؤمنین را شکر کن تو بجان نو که باز یافتی و حاجب معتصم ویرا بسوی خانه برد با کرامت بسیار

کیکاوس مؤلف قابوسنامه (وفاتش بعد از ۴۷۵)

کیکاوس بن اسکندر ملقّب بعنصر المعالی نوهٔ قابوس وشمکیر و از امراء آل زیار بود که در سنهٔ ۴۱۲ و لادت یافت و شهرت او تنها بواسطهٔ تألیف گرانبهای قابوسنامه میباشد که در نصیحت فرزند خود کیلانشاه بسال ۴۷۵ نوشته و دارای چهل وچهار بابست درحکمت عملی وتدبیر منزل و سیاست مدن ونثری بس فصیح وبی‌تکلّف است چنانکه نظیرش کمتر توان دید .

***

تابتوانی از مزاح سردکردن پرهیزکن واگر مزاح کنی باری در مستی مکن که شر بیشتر خیزد که مزاح پیشرو شرّ است

و از مزاح ناخوش و فحش شرم دار اندر مستی و هشیاری مزاح شاید کردن و لیکن فحش نباید گفتن پس اگر گوئی و کنی با کمتر از خویش مگوی و مکن تا حشمت خود را از جواب او نبری و اگر ناچار بود آنچه گوئی با همسران خویش گوی تا اگر جوابی دهند عیبی نبود و اگر هزلی گوئی با جد آمیخته گوی و از فحش بپرهیز

با هیچکس جنگ مکن که جنگ کردن نه کار محتشمان بود که کار بازاریان وجوانان جاهل و کودکان باشد پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ کنی هرچه دانی وبتوانی گفتن مگو جنگ چندان کن که آشتی را جای بود و یکباره لجوج وبی‌آزرم مباش که فروترین عادتهای مردم لجوجی و بی‌آزرمی باشد و بهترین متواضعی تواضع نعمتی ایزدیست که کس براو حسد نبرد و بهر سخنی مگو که ایمرد چو هر که ایمرد گوید بی‌حجت مردرا از مردی باز افکند

چون در کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نباشد چنان کن که خصم برتو شام خورد تو چاشت خورده باشی براو چون درمیان کار افتادی هیچ تقصیر مکن و برجان خویش ببخشای که آنرا که بگور باید خفت بخانه نتواند خفت

اندر حرکت تا گامی پیش توانی نهاد هرگز گامی باز پس منه و چون در میان معرکه و خصمان گرفتار افتادی از جنگ میاسای واز چنگ خصمان بجنگ توانی رستن که تا در تو حرکات وروزبهی بینند از تو شکوهند و اندر ان جای بر دل خویش مرگ خوش کن والبته مترس که شمشیر کوتاه بدست دلاوران دراز گردد و بکوشش تقصیر مکن که اگر هیچگونه اندر تو ترسی و سستی پدید آید

اگر هزار جان داری یکی نبری و کمتر کسی بر تو چیره شود آنگاه یا کشته شوی یا نامت ببدنامی برآید چون بنامردی میان مردمان معروف شوی از نان برآئی و در میان همالان خویش شرمسار باشی چون نان نباشد و نام نباشد کم آزرمی در میان همالان حاصل آید مرگ از آن زندگانی به بود که بنام نیکو مردن به که به ننگ زیستن امّا بخون ناحق دلیر مباش وخون هیچ مردم حلال مدار



خویشتن را در جمع کردن مال و فراز آوردن چیز غافل مدار ولیکن از بهر مال مخاطره مکن وجهد کن تا هرچه فراز آوری از نیکو ترین روی بود تا بر تو گوارنده بود چون فراز آوردی نگاهدار و بهر باطلی ازدست مده که نگاهداشتن سخت تر ازفراز آوردنست و چون بهنگام دربایستی خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود باز جای نهی که چون همی برداری وعوض باز جای ننهی اگر گنج قارون بود روزی سپری شود و نیز چندانی دل درچیز مبند که ویرا ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری شود دلتنگ نباشی و اگر چه چیز بسیار بود بتقدیر و تدبیر بکار بری که اندك بتقدیر و تدبیر بهتر که بسیار بی تقدیر و تدبیر و اگر بسیار ازتو باز ماند دوستر دارم که اندك نیازت افتد چه گفته‌اند که چیزی که بدشمنان بماند بهتر که از دوستان بخواهی وسخت داشتن به از سخت جستن بود اگر چه کم مایه چیزی بود نگاهداشتن واجب دان که هر که اندك مایه نداند داشتن بسیار هم نداند داشتن کار خویش به دان که کار کسان واز کاهلی ننگ دار که کاهلی

شاگرد بدبختی است رنج بردار باش که چیز از رنج گرد شود نه ازکاهلی وچنانکه ازرنج فراز آید ازکاهلی برود حکما گفته‌اند کوشا باشید تا آبادان باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس آنچه ازرنج وجهد بدست آید بکاهلی و غفلت ازدست برود نه ازخرد باشد که هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد ولیکن چون رنج تو بری کوش که برهم تو خوری و اگر چه چیز عزیز است ازسزاوار چیز دریغ مدار که بهمه‌حال کس چیز باخود بگور نبرد امّا خرج باندازهٔ دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد که نه همه نیاز در خانه درویشان باشد بلکه نیاز اندرخانه‌ای بود که در می دخل‌بود ودر می وحبّه‌ای خرج شود و هرگز آن خانه بی‌نیاز نبود وبی نیازی درآن خانه بود که در می دخل بود ودر می کم حبّه خرج شود هرکرا خرج از دخل کمتر بود هرکز خلل در خانهٔ او راه نیابد و بدانچه داری قانع باش که قناعت دوّم بینیازیست که هران روزی که قسمت تو است آن خود بی گمان بتو رسد و هرکاری که آن بسخن نیکو یا بشفاعت مردم راست شود چیزی بر آن کار بذل مکن تادرم تو بخیره ضایع نشود که مردم بی‌چیز را هیچ قدری نبود و بدانکه مردم عامه همه توانگرانرا دوست دارند بلا نفعی و همه درویشانرا دشمن دارند بلا ضرّی که بهترین حال مردم بی نیازیست و بدترین حالها نیاز مندی و بدانکه هر خصلتی که آن ستایش توانگران است همان خصلت نکوهش درویشان است و آرایش مردم اندر چیزدان وقدر هرکس برمقدار آرایش آنکس

شناس امّا اسراف را شوم دان

هر آفتی را سببی است سبب درویشی اسراف دان و نه همه اسراف خرج و نفقات بود که در خفتن و کردن و هر شغلی که بود اسراف نباید کردن از آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند وعقل را برماند و زنده را بمیراند نه بینی که زندگانی چراغ از روغن است اما اگر روغن بی اندازه اندر چراغدان کنی چنانکه از نوك چراغدان بیرون آید و بر سر فتیله فرو رود بی شك چراغ بمیرد همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب ممات او شود پس معلوم شد که نه از روغن تنها زنده بود که از اعتدال روغن زنده بود که هرچه از اعتدال بگذرد اسراف باشد وخدای عزّ وجل اسراف را بدین سبب دشمن دارد وحکما نپسندیده اند اسراف کردن در هیچ کاری برای آنکه عاقبت مسرفی همه زیانست اما زندگانی خویش تلخ مدار ودر روزی بر خویش مبند و خود را بتقدیر نیکو دار و بدر بایست از هزینه خود تقصیر مکن که چیز اگرچه عزیزاست از جان عزیز تر نیست جملةالامر جهد کن تا آنچه فراز آری بصلاح بکار بری چیز خویش جز بدست بخیلان مسپار برمقامر وشراب خواره هیچ چیز تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند ازسعادت هیچ توفیری نیابد و از غرضها بی بهره ماند زیرا که تن آسائی اندر رنجست و رنج در آسانی چنانکه آسودن امروزین رنج فردائین است و رنج امروزین آسودن فردائین و هرچه از رنج و بی رنج بدست آید جهد آن کن که از درمی دو دانك بنفقات خویش و عیالان کنی و دو دانك ملبوس و تجمّل و دو دانك ذخیره کن

از بهر روز ضرورترا و پشت بروی کن و بهر خللی ازوی یاد میار بگذار تاایام پیری و ضعیفی فریادرس تو باشد یااز بهر وارثان بماند و آنچه بتجمّل کنی آن کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهر و زرّینه و سیمینه و برنجینه و روئینه و آنچه بدین ماند پس اگر بیشتر چیزی بود بخاك ده که هرچه بخاك بدهی از خاك باز یابی و مایه دایم برجای بود و سود حلال روان باشد وچون تجمّل ساختی بهرضرورتی ودر بایستی که ترا بود چیزی از آن مفروش و مگو که فردا به از این عوض بخرم که هرچه فروختی عوض باز خریده نیاید وآن از دست برود و خانه تهی گردد پس روز گاری بر نیاید تامفلس تر از همه مفلسان شوی و نیز بهر ضرورتی که ترا بود وام مکن وچیز خویش بگرو منه و البته زر بسود مستان وام خواستن ذلیلی بزرگ دان و تو نیز تابتوانی وام مده خاصه دوستانرا که آزار باز خواستن وام بزرگتر از آزار نادادن بود پس اگر بدادی وام داده از خاصه خویش مشمر و اندر دل چنان دار که آن درم بدین دوست بخشیدم تاوی باز ندهد طلب مکن تابسبب تقاضا دوستی منقطع نشود که دوسترا زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود که آن کار کودکانست و اینکار پیران عاقل و داهی و از چیزی که ترا بود مردمان مستحقرا بهره کن و بچیز مردمان طمع مدار تا بهترین همه مردمان تو باشی و چیز خویش از آن خویشتن دان وچیز دیگران تابامانت و نیکنامی و راستی معروف شوی و مردمانرا برتو اعتماد افزون افتد و همیشه توانگر باشی

حکایت

چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون

رفت تا بگرمابه رود براه در دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی بگرمابه این دوست گفت تابدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم تا بنزدیک گرمابه باوی برفت بسر دو راهی رسید بی آنکه این مرد را خبر داد بازگشت و براهی دیگر برفت اتفاقاً طرّاری ازپس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود بطرّاری خویش مرد باز نگریست آنمرد طرّار را دید هنوز تاریك بود پنداشت که همان دوست است صد دینار درآستین داشت در دستارچه‌ای بسته ازآستین بیرون گرفت و بدان طرّار داد گفت ای برادر این امانتی است برتو تامن چون ازگرمابه بیرون آیم بمن باز دهی طرّار آن زر بستد و هم آنجا مقام کرد تاوی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه بپوشید و راست همی رفت طرّار ویرا باز خواند و گفت ای جوانمرد زرخویش باز ستان که من امروز از شغل خویش فرو ماندم از سبب نگاهداشتن امانت تو مرد گفت زر چیست و تو چه مردی طرّار گفت من مردی طرّارم وتو این زر بمن دادی گفت اگر طرّاری چرا زر من نبردی گفت اگر بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی ازتو نیندیشیدمی وباز ندادمی و لیکن تو بزنهار بمن سپردی زنهار دار نباید که زنهار خوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست

اگر پیش کسی ودیعتی نهی پنهان منه نه کسی خزانه دارتست و نه کسی چیزی ازتو بخواهد ستد و بی دو گواه عدل پیش کسی چیزی منه و بدانچه دهی حجّتی از وی بستان تا از داوری رسته

باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش که دلیری بداوری اندر نشان ستمکاریست تابتوانی هرگز سوگند بدورغ و راست مخور وخویشتن را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگندی بایدت خورد چنانکه مردمانرا افتد ترا بدان سوگند راستگوی دارند و هرچند توانگر باشی و تن آسان و نیکنام و راستگوی نباشی خویشتن را از جملهٔ درویشان دان که بدنامان ودروغ زنانرا عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کاربند که امانت را کیمیای زر گفته اند وهمیشه تاتوانی زندگانی نیکو کن و راست گوی و امین باش که مال عالم راستگویان و امینا نراست و بکوش که فریبنده نباشی خاصه درستد وداد که مردمرا درستد و داد توان شناخت و جهد کن که فریفته نشوی خاصه درستد و داد که از بهر شهوت بود

اگرخواهی که مفلس نگردی ازسود نا کرده خرج مکن واگرخواهی که برمایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن سود زیان باشد بپرهیزو اگر خواهی که باخواسته بسیار درویش نگردی حسود و آزمند مباش و درهمه کارها تهوّر مکن که تهوّر دوم جاهلی است اندر هیچ کار ازصلاح خویش غافل مباش که غافلی دوم احمقی است و درهمه کارها صبور باش که صابری دوم عاقلی است و چون کار برتو پوشیده شود و شغل تو برتو بسته شود زود برسر رشته شو و صبور باش تاروزیکه کار پدید آید که هیچ کاری بشتاب زدگی نیکو نشود

نا کردنی مکن و نا گفتنی مگو که هرکس آن کند که نباید کردن آن بیند که نباید دیدن

اندیشه کن بکار دوستان بتازه داشتن رسم هدیه و مردمی کردن زیرا که هر که از دوستان نیندیشد دوستان نیز از وی نیندیشند پس مرد همیشه بی دوست بود و چنین گویند که دوست دست بازدارندۀ خویش بود و عادت مکن هر وقت دوستی گرفتن زیرا که با دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده نگردد و هنرها گستریده ولیکن چون دوست نو گیری پشت بر دوستان کهن مکن دوست همی طلب و دوستان کهن را بر جای همی دار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته‌اند که دوست نیك گنجی بزرگست دیگر اندیشه کن از مردمانی که باتو براه دوستی روند و نیمدوست باشند باایشان نیکوئی و کارسازی کن و باهر نیك و بدی باایشان مشفق باش تا چون از تو همی مردمی بینند دوست یکدل شوند که اسکندر را پرسیدند بدین مایه روزگار چندین ملك بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف وجمع کردن دوستان بتعهّد و آنگاه اندیشه کن از دوستان دوستان که دوستان دوستان از جمله دوستان باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد

بشو ای برادر از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست
پس باك ندارد بید کردن باتو از قبل دشمن تو و بترس

از دوستی که دوست ترا دشمن دارد و از دوستی که از تو بی بهانه و حجّتی بگله شود نیز بدوستی وی طمع مکن واندر جهان بی عیب کس را مشناس امّا تو هنرمند باش که هنرمند کم عیب بود و دوست بیهنر مدار که از دوست بیهنر فلاح نیاید

و دوستان قدح از جمله ندیمان شناس نه از جمله دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو و بنگر میان نیکان و بدان و با هردو گروه دوستی کن با نیکان بدل دوست باش و با بدان بزبان دوستی نمای که دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود که نه همه حاجتی به نیکان افتد وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت اگر چه براه بردن تو نزدیک بدان بنزدیک نیکان ترا کاستی فزاید چنانکه راه بردن به نیکان نزدیک بدان آبروی فزاید و تو طریق نیکان نگاهدار که خود دوستی هردوقوم تراحاصل شود اما با بیخردان هرگز دوستی مکن که دوستی بیخردان ازدشمنی باخردان بتر بود که دوست بیخرد بدوست آن بد کند که صد دشمن با خرد بدشمنی آن نکند و دوستی با مردم هنری و نیکعهد و نیك محضر دار تاتو نیز بدان هنر ها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بان ستوده باشند وتنهائی دوستردار ازهمنشین بد حق دوستان ومردمان بنزدیك خویش ضایع مکن تاسزاوار ملامت نگردی که گفته‌اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان دیگر ناشناسنده کردار نیکو بدانکه مرد مرا بدو چیز بتوان دانستن که دوستی را شاید یکی آنکه دوست اورا تنگدستی رسد چیز خویش از او دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت تنگی از وی برنگردد یا آنوقت که دوستی ازآن او ازاین جهان بیرون شود او فرزندان دوست خویش را و خویشاوندان و دوستان آن دوست را طلب کند و بجای ایشان نیکی کند و هروقت بزیارت تربت آن دوست رود حسرتی بخورد بردوستان بامید دل مبند که دوستان بسیار دارم دوست

خاص خویشتن خود باش از پس و پیش خویشتن خود نگر و باعتماد دوستان از خویش غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا از تو دوستر کس نبود دوست بفراخی و تنگی آزمای بفراخی بزر و حرمت و تنگی بسود و زیان دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد ویرا جز آشنا مخوان چه آن کس آشنا بود نه دوست و بادوستان در وقت‌گله همچنان باش که در وقت خشنودی و فی الجمله دوست آنرا دار که دانی ترا دوست دارد دوست را بدوستی چیزی میاموز کاگر وقتی دشمن شود ترا آن زیان دارد و پشیمانی سود نکند و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب که درویش را خود کس دوست نباشد خاصه توانگران دوست بدرجهٔ خویش‌گزین و اگر توانگر باشی دوست درویش داری روا باشد اما در دوستی مردمان دل استوار مدار تاکارهای تو استوار بود و اگر دوستی بی‌جرمی دل از تو بردارد بباز آوردن او مشغول مباش که نیرزد واز دوست طامع دور باش که دوستی وی باتو بطمع باشد نه بحقیقت و بامردم حقود هرگز دوستی مدار که مردم حقود دوستی را نشاند ازآنکه حقد هرگز ازدل حقود نشود چون همیشه آزرده و کینه‌ور باشد دوستی تو اندر دل وی کی باشد

نقل از کتاب کشف‌المحجوب تالیف ابی‌الحسن علی‌بن عثمان‌بن ابی علی الجلابی‌الهجویری الغزنوی منطبعهٔ لنینگراد

نقل از افتتاح کتاب

قال‌الشیخ ابو الحسن علی بن عثمان بن ابی‌علی‌الجلابی ثم‌الهجویری

رضی الله عنه طریق استخارت سپردم و اغراضی کی بنفس می باز گشت از دل ستردم و بحکم استدعاء تو اسعدك الله قیام کردم و برتمام کردن مراد تو ازین کتاب عزمی تمام کردم و مراین کتاب را کشف المحجوب نام کردم ومقصود تو معلوم گشت و سخن اندر غرض تو درین کتاب مقسوم گشت ومن از خداوند تعالی استعانت خواهم و توفیق اندر اتمام این کتاب و ازحول و قوّت خود تبرّا کنم اندر گفتار و کردار و بالله العون والتوفیق

فصل آنچ بابتداء کتاب نام خود اثبات کردم مراد ازین دوچیز بود یکی نصیب خاص و دیگر نصیب عام آنچ نصیب عام بود آنست کی چون جهلهٔ این علم کتابی نو بینند کی نام مصنف بچند جای بر آن مثبت نباشد نسبت آن کتاب بخود کنند و مقصود مصنف از آن برنیاید کی مراد از جمع و تالیف و تصنیف کردن بجز آن نباشد کی نام مصنّف بدان کتاب زنده باشد وخوانندگان و متعلمان ویرا دعاء خیر گویند کی مرا این حادثه افتاد بدوبار یکی آنك دیوان شعرم کسی بخواست وباز گرفت و اصل نسخه جز آن نبود آن جمله را بگردانید و نام من از سر آن بیفکند و رنج من ضایع کرد تاب الله علیه و دیگر کتابی کردم هم اندر طریقت تصوّف نام آن منهاج الدّین یکی از مدّعیان رکیکه که کرای گفتار او نکند نام من ازسر آن پاك کرد و بنزدیك عوام چنان نمود که وی کرده است هرچند خواص بر آن قول بروی خندیدندی تاخداوند تعالی بی برکتی آن بدو در رسانید ونامش از دیوان طلاب درگاه خود پاك گردانید اما آنچه نصیب خاص بود آنست که چون کتابی

بینند و دانند که مؤلف آن بدان فن وعلم عالم بوده است ومحقّق رعایت حقوق آن بهتر کنند و برخواندن آن ویاد گرفتن آن بجدّتر باشند و مراد خواننده و صاحب کتاب از آن بهتر برآید

آنچه گفتم که این کتاب را کشف المحجوب نام کردم مراد آن بود که تا نام کتاب ناطق باشد بر آنچه اندر کتابست مرگروهی را که بصیرت بود چون نام کتاب بشنوند دانند که مراد ازآن چه بوده است وبدانکه همه عالم از لطیفهٔ تحقیق خداوندی محجوب اند بجز اولیای خدای تعالی و جّل وعزیزان در گاهش و چون این کتاب اندر بیان راه حق بود وشرح کلمات و کشف حجب بشریت جز این نام ویرا اندر خور نبود و بحقیقت کشف هلاك محجوب باشد همچنانکه حجاب هلاك مکاشف یعنی چنانکه نزدیك طاقت دوری ندارد دور طاقت نزدیکی ندارد چون جانوری که ازسرکه خیزد اندر هرچه افتد بمیرد وآنچه از چیزهای دیگر خیزد اندر سر که هلاك شود وطریق سپردن معانی بسیار دشوار باشد جز برای آنکه ویرا ازبرای آن آفریده بود وپیغامبر گفت صلعم کُلٌّ مُیَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهُ و خدای عزّ وجل هر یکی را از برای کاری آفریده است و طریق آن بروی سهل گردانیده است امّا حجاب دو است یکی حجاب رینی نعوذبالله من ذالك و این هرگز بر نخیزد و یکی حجاب عینی و این زود برخیزد و بیان این آن بود که بندای باشد که ذات وی حجاب حق باشد تا یکسان باشد نزدیك وی حق وباطل وبندای باشد که صفت وی حجاب حق باشد و پیوسته طبع و سرّش حق همی طلبد و از باطل میگریزد پس

حجاب ذاتی که رینی است هرگز بر نخیزد و معنی رین و ختم و طبع یکی است .

شاهنشاه محبان و ملك الملوك صوفیان ابوسعید فضل‌الله بن محمدالمهینی رض سلطان طریقت بود وجمله اهل زمانه ورا مسخر بودند گروهی بدیدار وگروهی باعتقاد و گروهی بقوت حال واو عالم بود بفنون علم روزگاری عجیب داشت وشانی عظیم اندر درجت اشراف بر اسرار رویرا بجز این آیات وبراهین بسیار بود چنانك آثار وی ظاهر است امروز درعالم اندر ابتداء حال وی بطلب علم ازمیهنه بسرخس رفت وبابوعلی زاهر (رح) تعلق کرد یکروز سبق سه روزه بگرفتی و آن سه روز اندر عبادت گذاشتی تا آن امام آن رشد اندر وی بدید و تعظیم وی زیادت کرد و در آن وقت والی سرخس شیخ ابوالفضل حسن بود (رح) روزی بر جویبار سرخس میرفت ابوالفضل حسن ویرا پیش آمد گفت یاباسعید راه تو نه اینست کی میروی راه خویش رو شیخ تعلق بدو کرد و از آنجا باز جای خود آمد و بریاضت و مجاهدت مشغول شد تاحق تعالی درهدایت بروی بگشاد وبدرجهٔ اعلی رسانید و ازشیخ بومسلم فارسی شنیدم کی گفت مرا باوی پیوسته خصومتی می بود وقتی قصد وی کردم ومرقعه داشتم ازوسخ چون دوال گشته بنزدیك وی اندر آمدم ویرا یافتم برسریر نشسته ودقی مصری پوشیده باخود گفتم این مرد دعوی فقر کند با اینهمه علایق و من دعوی فقر کنم بااین همه تجرید مرا چگونه موافقت باشد با این مرد وی برآن اندیشهٔ من مشرف شد سر برآورد وگفت یاباءسالم فی ای دیوان

وجدت من کان قلبه قایماً فی مشاهدة الحق یقع علیه اسم الفقیر یا ابومسلم اندر کدام دیوان یافتی کی چون کسی را یکدل اندر مشاهدت حق قایم بود بروی نام فقر بود یعنی اصحاب مشاهدت اغنیاء اند بحق و فقرا ارباب مجاهدت اند گفت من اندر پنداشت خود پشیمان شدم و ازاندیشهٔ ناخوب استغفار کردم ازوی می آید که گفت التّصوف قیام القلب مع الله بلا واسطة تصوف قیام دل بود با حق تعالی بیواسطه واین اشارت هم بمشاهدت باشد ومشاهدت غلبهٔ دوستی بود و استغراق صفت اندر تحقیق شوق و رؤیت و فناء صفت ببقاء حق واندر کتاب الحج اندر مشاهدت ووجود آن بابی بیارم انشاءالله عزّ وجل وقتی ازنشابور قصد طوس داشت واندر آن عقبه سخت سرد بود و پایش اندر موزه می فشرد درویشی گفت من اندیشه کردم کی این فوطه بدو نیم کنم و درپایش پیچم دلم نداد کی فوطهٔ سخت نیکو بود چون بطوس آمدیم اندر مجلس ازوی سؤال کردم کی شیخ مارا فرقی کند میان وسواس شیطانی و الهام حق گفت الهام آن بود کی ترا گفتند فوطه پاره کن تاپای بوسعید سرد نیاید وسواس آنك ترا منع کرد وازین جنس ازوی متواترا است و مراد ما نه اینست والله اعلم

ازسفر نامه ناصر خسرو

چنین گوید ابومعین الدّین ناصر بن خسرو القیادیانی المروزی تاب الله عنه که من مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرّفان در اموال و اعمال سلطانی . و بکارهای دیوانی مشغول بودم و مدّتی در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بودم در

ربیع‌الاخر سنه سبع و ثلثین و اربعمایه که امیر خراسان ابوسلیمان جغری بیك داود بن میکائیل بن ساجوق بود ازمرو برفتم بشغل دیوانی و به پنج دیه مروالرّود فرود آمدم که در آن روز قران رأس و مشتری بود . گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند باری تعالی و تقدّس روا کند . بگوشه ای رفتم و دورکعت نماز بکردم وحاجت خواستم تاخدای تعالی وتبارك مرا توانگری دهد . چون بنزدیك یاران و اصحاب آمدم یکی ازایشان شعری پارسی میخواند مرا شعری در خاطر آمد که ازوی در خواهم تا روایت کند . بر کاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر برخوان . هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز کرد . آن حال بفال نیك گرفتم و باخود گفتم خدای تبارك و تعالی حاجت مرا روا کرد پس از آنجا بجوز جانان شدم و قریب یکماه بودم و شراب پیوسته خوردمی پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم میفرماید که قولوا الحق ولو علی‌انفسکم . شبی درخواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن ازاین شراب که خرد ازمردم زائل کند اگر بهوش باشی بهتر من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را به افزاید گفتم که من اینرا از کجا آرم گفت جوینده یابنده باشد و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت . چون ازخواب بیدار شدم آنحال تمام بریادم بود برمن

کار کرد و باخود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم باید
که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم

غرّه ذی‌الحجّه سنه سبع وثلثین وار بعمایه براه آبخوری و
چاشت خواران بسمنان آمدم . و آنجا مدّتی مقام کردم وطلب اهل
علم کردم . مردی نشان دادند که اورا استاد علی نسائی میگفتند
نزدیك وی شدم مردی جوان بود سخن بزبان فارسی همیگفت
بزبان اهل دیلم و موی گشوده جمعی پیش وی حاضر . گروهی
اقلیدس میخواندند و گروهی طب و گروهی حساب . در اثنای
سخن میگفت که بر استاد ابو علی سینا رحمةالله علیه چنین خواندم
و ازوی چنین شنیدم همانا غرض وی آن بود تامن بدانم که او
شاگرد ابو علی سیناست . چون با ایشان در بحث شدم او گفت
من چیزی سپاهانه دانم وهوس دارم که چیزی ازحساب بخوانم .
عجب داشتم وبیرون آمدم گفتم چون چیزی نمیداند چه بدیگری آموزد

بیستم صفر سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه بشهر تبریز رسیدم
و آن پنجم شهریور ماه قدیم بود و آن شهر قصبهٔ آذربایجانست
شهری آبادان طول وعرضش بگام بپیمودم هریك هزار وچهارصد
بود و پادشاه ولایت آذربایجان را چنین ذکر میکردند در خطبه
الامیرالاجل سیف‌الدّوله و شرف‌الملّه ابومنصور و هسودان بن محمّد
مولی امیرالمؤمنین مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد
شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنهٔ اربع و ثلثین و اربعمایه و در
ایام مسترقه بود پس از نماز خفتن بعضی از شهر خراب شده بود
و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی

هلاك شده بودند ودرتبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیك میگفت اما زبانفارسی نیکو نمیدانست پیش من‌آمد دیوان منجیك و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هرمعنی که اورا مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود برمن خواند روز آدینه بیست و پنجم جمادی‌الاخر سنهٔ ثمان وثلثین و اربعمایه بحرّان رسیدیم دوّم آذرماه قدیم هوای آنجا در آن وقت چنان بود که هوای خراسان در نوروز

نصرالله بن عبدالحمید (وفاتش مابین ۵۵۹ - ۵۸۳)

نصرالله بن عبدالحمید از مردم شیراز بود ولی در غزنه شهرت یافت و بخدمت بهرام شاه غزنوی پیوست و درعهد خسرو ملك بن بهرام شاه بمرتبت وزارت رسید و هم بفرمان وی کشته شد کتاب کلیله و دمنه اثر خامهٔ توانای اوست وآنرا بنام بهرام شاه (۵۱۱-۵۵۱) ازعربی بفارسی مصنوع ترجمه کرده و آن کتاب مدّتها مورد نظر ادبا و سرمشق نثر فارسی بوده و متضمّن امثال و اشعار و حکم بسیار است که بر بصیرت وتجربت و قوه تدبیر میافزاید و درحقیقت آنکتاب نتیجه عقول وافکار دانشمندان ایران و چندین ملت دیگر میباشد

***

اگر کسی را گویند صد سال دایم در عذاب روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای تو از هم جدا می کنند و بقرار اصل وترکیب معهود باز میبرند تانجات ابد یابی باید آن رنج اختیار کند واین‌مدّت بامیّد نعمت جاوید بروی کم ازساعت گذرد.

هر که از کسب و حرفت اعراض نماید نـه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهّد تواند داشت و اگر مال بدست آرد و در تثمیر آن غفلت ورزد درویش شود .

مال را هر کسی بدست آرد　　رنجش اندر نگاه داشتن است

چنانکه خرج سرمه اگر چه اندك اندك اتفاق افتد آخر فنا پذیرد .

چو بر گیری از کوه و ننهی بجای　　سر انجام کوه اندر آید زپای

و اگر درحفظ وتثمیر جدّ ننماید وخرج آن بی وجه کند پشیمانی آرد و زبان طعن دروی گشاده شود و اگر مواضع حقوق بامساك نا مرعی دارد بمنزلت درویشی باشـد از لذات دنیا محروم و با اینهمه مقـادیر آسمانی و حوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد .

مراتب میان اصحاب مروّت وارباب همّت مشترك و متنازع است هر کـه نفسی شریف و گوهری بلند دارد خویشتن را از محل وضیع بمنزلتی رفیع میرساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف دارد از درجتی عالی بر تبتی خامل میگرایـد و رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است و فرود آمدن ازمراتب عزّ اندك عوارض که سنگی گران را بتحمّل مشقّت فراوان از زمین بر کـتف توان نهاد و بی تجشّمی زیادت برزمین توان انداخت .

چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرك وحمل بارگران او را رنجور نـگرداند وصاحب همّت روشن رای را کسب معالی کم نیاید و عاقل را تنهائی و غربت زیان ندارد .

واجب است بر کافهٔ خدم وحشم ملك كه آنچه ایشانرا فراهم آید از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که ملك تا اتباع خویش را نیکو نشناسد و بر اندازهٔ رأی ورویت واخلاص ومناصحت هریك واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت ودراصطناع ایشان مثال نتواند داد چه‌دانه مادام که در پردهٔ خاك نهانست‌هیچکس در پروردن وی سعی ننماید چون نقاب خاك ازچهره بگشاد و روی زمین را زیور زمرّدین بست معلوم گردد که چیست لاشك آنرا بپرورند وازثمرات آن منفعت گیرند وهر که هست براندازهٔ تربیت ملك از او فایده بر تواند داشت. نشاید پادشاهان را که هنرمندان‌را بخمول اسلاف فرو گذارند وبی‌هنران‌را بوسایل موروث بی‌هنر مکتسب اصطناع فرمایند بلکه تربیت پادشاه برقدر منفعت باید که در صلاح ملك از هر یك چه آید و کدام مهّم را شاید که اگر بی‌هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند

آورده‌اند که روباهی دربیشه‌ای رفت آنجا طبلی دید درپهلوی درختی افکنده و هرگاه باد بجستی شاخ درخت برطبل رسیدی آواز سهمناك بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثّه بدید و مهابت آواز بشنید طمع دربست که گوشت و پوست او فراخور آواز باشد می کوشید تاآنرا بدرید الحق جز پوستی بیشتر نیافت مرکب ندامت را در جولان کشید وگفت ندانستم که هرکجا جثّه ضخیم تر و آواز هایل تر منفعت آن کمتر.

خرد مند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او درجان

شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فروگذارد در خون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام بگیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری بحمیّت و مردانگی و شهامت او مطعون نگردد و باسعادت شهادت اورا ثواب مجاهدت فراهم آید .

آورده اندکه در آبگیری از راه دور و از گذریان وتعرّض ایشان مصون سه ماهی بودند دوحازم و یکی عاجز از قضا روزی دو صیّاد بر آن سو گذشتند با یکدیگر میعاد نهادندکه دام بیارند و هر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند آنکه حزمی داشت و بارها دستبرد زمانهٔ جافی و شوخ چشمی سپهر غدّار دیده بود و بربساط خرد و تجربت ثابت قدم شده سبک روی بکار آورد و از آن جانب که آب آمدی برفور بیرون شد در این میان صیّادان برسیدند و هردو جانب آبگیر محکم ببستند آن دیگری که تحرّزی داشت از پیرایه خرد عاطل نبود و ازخبرت و تجربت بی بهره باخود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلت است هرچند تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرات رای در وقت آفت تمتّعی زیادت نتوان یافت بااین همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود و در دفع مکاید دشمن تأخیر صواب نبیند وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندان است پس خود را مرده ساخت و برروی آب میرفت صیّادان پنداشتند که‌او مرده است اورا بینداختند واوخویشتن بحیله در جوی افکند و جان بسلامت ببرد وآنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال‌وی ظاهر بود حیران وسرگردان ومدهوش وپای

کشان چپ و راست میرفت ودر فراز و نشیب میشد تا گرفتار آمد .

خرد مند در جنگ شتاب نکند و مبادرت و پیش دستی و مسابقت روا ندارد و مباشرت خطر های بزرک باختیار صواب نبیند وتاممکن گردد اصحاب رای بمدارا وملاطفت گرد خصم در آیند و دفع مناقشت بمجاملت اولی تر شناسند و دشمن ضعیف را خود خوار نشاید داشت که اگر بقوت و زور درماند بحیلت و مکر فتنه انگیزد و استیلا نماید .

غایت نادانی است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران و توقع دوستان مخلص بی‌وفا داری و رنج کشی .

از اهل فسق و فجور احتراز باید کرد اگر چه دوستی و قرابتی دارد که مثل موافقت و مواصلت فاسق چون تربیت مار است که مارگیر اگر چه در تعهّد او رنج بسیار برد آخر خوشتر روزی دندان بدو نماید و روز وفاداری و آزرم چون شب تار گرداند و صحبت عاقل را ملازم باید گرفت اگر چه بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد و از محاسن عقل و خرد او اقتباس می‌باید کرد و از مقابح او آنچه ناپسندیده نماید خویشتن باید نگاه داشت و و از مقارنت جاهل برحذر باید بود که سیرت او جز مذموم صورت نبندد پس ازمخالطهٔاو فایده حاصل نیاید و ازجهالات او ضلالات افزاید .

علم بکردار نیك جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم آزاری است و هر که علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی را می شناسد امّا ارتکاب کند تابقطع و غارت مبتلا گردد یابیماری که مضرّت خوردنیها میداند و همچنان برآن اقدام

مینماید تابمعرض تلف افتد .

فایده در تعلّم حرمت ذات وعزّت نفس است پس تعلیم دیگران که اگر بافادت دیگران مشغول شود و در نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه‌ای باشد که ازآب او همگنان‌را منفعت حاصل می‌آید و او ازآن بیخبر .

پسندیده‌تر افعال واخلاق مردمان تقوی است وکسب مال ازوجه حلال هرچند در هیچ حال از رحمت آفریدگار عزّ اسمه و مساعدت روزگار نومید نشاید بود ونیز برآن اعتماد کلّی کردن وکوشش فرو گذاشتن از خرد و رای راست دور افتد که امداد خیرات واقسام سعادات بدن نزدیکتر که در کارها ثابت قدم باشد و درمکاسب جدّ و جهد لازم شمرد واگر چنانکه از باژگونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یابد بدان التفات ننماید و اقتداء خویش بدو درست نشناسد که نیك بخت و دولتیار تواند بود که تقیّد و اقتدا بخرد مندان و مقبلان واجب بیند .

اظهار اسرار دو عیب ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشد دوّم بدگمانی دیگران .

هنر هرگز پنهان نماند اگر چه در وی مبالغت رود چون نسیم مشك که بهیچ چیز نتوان پوشانید هرچند در مستور داشتن آن جدّ رود آخر راه جوید و جهان معطر گرداند .

دوستی که میان مصاحان و ابرار رود استحکام پذیرد و دیر منقطع گردد چون آوندی که ازارزیز پاك کنند دیر شکند و زود راست شود وباز میان مفسدان و اشرار دیر مؤکّد گردد

و زود فتور پذیرد چون آوند سفالین که زود شکند و هرگز مرمّت نپذیرد و کریم بیك ساعت دیدار ویك روزه معرفت انواع دل نمودگی وشفقت واجب دارد ودوستی وبرادری را بغایت لطف ونهایت یگانگی رساند و باز لئیم را اگرچه صحبت ومحبّت قدیم مؤکد است ازاو ملاطفت چشم نتوان داشت مگر از بهر امّید .

عاقل همیشه درکسب هنر کوشد و ذکر نیکو باقی گذارد و اگر در تحمّل آن خطری باید کرد و مثلا سر درباید باخت پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندکی‌را ببسیار فروخته .

جنك کردن خطری بزرگ است خاصه پس از هزیمت و هرکه بی تأمّل قدم در آن نهد بر گذرسیل خوابگه کرده باشد و در آب خشت زده چه بر قوّت خود تکیه کردن و بزور وشجاعت خویش فریفته شدن ازحزم دور افتد که شمشیر دوروی دارد واین سپهر کوژ پشت شوخ چشم روزکور است مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند و گردش او اعتماد را نشاید .

نزدیکی دشمن آنقدر باید جست که حاجت خود بیابی و درآن هم غلوّ نباید کرد که نفس تو خوار شود ودشمن‌را دلیری فزاید و مثل آن چون چوب راست ایستاده است بر روی آفتاب اگر اندکی کج گردانیده آید سایهٔ او دراز گردد و اگر در آن افراط رود سایه کمتر نماید .

واجب باشد بر خدمتکاران که مخدوم چون تدبیری اندیشد آنچه بصواب پیوندد او را موافقت کنند و اگر عزیمت او را

بخطا میلی بینند وجه فساد آن مقرّر گردانند وسخن برفق ومدارا رانند وآنگاه انواع فکرت بجای آرند تا استقامت کلّی پیدا آید و از هردوجانب رأی مخیّر وعزیمت مصمّم شود وهروزیر ومشیر که جانب مخدوم را از این نوع تعظیم ننماید و در اشارت حق اعتماد نگذارد او را دشمن باید پنداشت و با چنین کس تدبیر کردن نشاید .

خردمند اگر چه بقوّت خویش ثقتی دارد تعرّض عداوت جایز نشمرد و تکیه بر عدت وشوکت خویش روا نبیند و نه هرکه تریاق و انواع داروها بدست آرد باعتماد آن بر زهر خوردن اقدام بنماید .

خردمندان بگفتار دروغ فریفته نشوند و باز غافلان بدین معانی التفات نمایند و باندك تملّقی نرم دلی در میان آرند و ازسر حقدهای قدیم برخیزند تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند .

هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید و خود را از ناصحان گرداند و بتلطف در معرض محرمیّت آید و چون بر اسرار وقوف یافت و فرصت مهیّا بدید باتفاق و بصیرت دست بکار کند و هرزخم که زند چون برق بی حجاب باشد و چون قضا بی خطا رود .

اقتدا باسلاف در ضلالت و جهالت ازنتایج نادانی و حماقت است و کسب هنر وتحصیل فضایل ذات نشان خرد وحصافت ودلیل عقل و کیاست است .

نظامی عروضی (وفاتش ۵۷۰)

احمد بن عمر نظامی سمرقندی در عصر حکمرانی غوریان می زیست و از شاعری و دبیری و نجوم و طب بهره داشت و باعمر خیّام ومعزّی دیدار کرده بود مجمع النّوادر معروف بچهارمقاله تصنیف اوست و آنرا میانه ۵۵۱ ـ ۵۵۲ تألیف کرده و مشتمل است بر نوادرحکایات دبیران و شاعران و طبیبان و منجّمان که صحّت بعضی از آنها محل تأمل‌است وجنبه تاریخی ندارد ولیکن ازجهت حسن عبارت وآنچه شرط فصاحت است ممتاز میباشد

درمقالت ودبیری و کیفیت دبیر کامل‌وآنچه‌تعلق بدین دارد

دبیری صناعتی است مشتمل برقیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است برسبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت در مدح وذم وحیله و استعطاف و اغراء و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام و ثائق و اذکار سوابق و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن درهر واقعه تابروجه اولی و احری ادا کرده آید پس دبیر باید کریم‌الاصل شریف العرض دقیق النّظر عمیق الفکر ثاقب‌الرّأی باشد و ازادب و ثمرات آن قسم اکبرو حظ اوفر نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید وبیگانه نباشد و مراتب ابناء زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب اغراض و ارباب اغماض التفات نکند وغرّه نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترسّل از مواضع نازل و مراسم

خامل محفوظ دارد و در اثناء کتابت و مساق ترسّل بر ارباب حرمت
و اصحاب حشمت نستیزد و اگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت
باشد او قلم نگاهدارد و در عرض او وقیعت نکند الّا بدانکس که
تجاوز حدّ کرده باشد و قدم حرمت از دائره حشمت بیرون نهاده
که واحدة بواحدة و البادئ اظلم و در عنوانات طریق اوسط
نگاهدارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسب و ملك و ولایت و
لشکر و خزینهٔ او بر آن دلیل باشد الّا بکسی که درین باره مضایقتی
نموده باشد وتکبّری کرده وخردهای فرو گذاشته وانبساطی فزوده که
خرد آنرا موافق مکاتبت نشمرد وملائم مراسلت نداند درین موضع
دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بر دارد و قدم در گذارد
و درین ممّر باقصای غایت ومنتهای نهایت برسد که اکمل انسان وافضل
ایشان صلوات الله و سلامه علیه فرماید که التکبّر مع المتکبّر صدقة
و البتّه نگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هواء مراسلت
بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و در سیاقت سخن آن طریق گیرد
که الفاظ متابع معانی آید وسخن کوتاه گردد که فصحاء عرب گفتهاند
خیر الکلام ماقل و دل زیرا که هرگاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن
دراز شود کاتب رامکثار خوانند و المکثار مهذار اما سخن دبیر بدین
درجه نرسد تا ازهرعلم بهرهای ندارد و ازهر استاد نکتهای یاد نگیرد
و ازهرحکیم لطیفهای نشنود وازهرادیب طرفهای اقتباس نکند پس عادت
باید کرد بخواندن کتاب ربّ العزّه و اخبار مصطفی وآثار صحابه و
امثال عرب وکلمات عجم و مطالعهٔ کتب سلف ومناظرهٔ صحف خلف
چون ترسّل صاحب وصابی و قابوس و الفاظ حمادی و امامی و قدامة

ن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد
حسن وابونصر کندری و نامهای محمّد عبده وعبدالحمید وسیّدالرّؤسا
و مجالس محمّد منصور و ابن عبادی وابن النسّابة العلوی و ازدواوین
عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعر عجم اشعار
رودکی و مثنوی فردوسی و مدائح عنصری هریکی از اینها که بر
شمردم در صناعت خویش نسیج وحده بودند ووحید وقت و هرکاتب
که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرو نگذارد خاطر را تشحیذ کند
و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد و سخن را ببالا کشد و دبیر
بدو معروف شود امّا چون قرآن داند بیک آیتی از عهده ولایتی
بیرون آید

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدّمات
موهمه کند و التئام قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را
بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو را درخلعت زشت
باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و بایهام قوتهای
غضبانی و شهوانی را بر انگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی
وانبساطی بود وامور عظام را درنظام عالم سبب شود چنانکه آورده اند :

حکایت

احمدبن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده
بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت بباد غیس در خجستان
روزی دیوان حنظلهٔ باد غیسی همی خواندم باین دو بیت رسیدم

مهتری گر بکام شیر دراست شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه یاچومردانت مرگ روبا روی

داعیه‌ای در باطن من پدید آمد که بهیچوجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسب خریدم و ازوطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن اللّیث شدم برادر یعقوب بن اللّیث و عمرو بن اللّیث وباز دولت صفّاریان در ذروهٔ اوج علّیین پرواز همیکرد و علی برادر کهین بود ویعقوب و عمرو را براو اقبالی تمام بود و چون یعقوب ازخراسان بغزنین شد از راهٔ جبال علی بن اللّیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان بشحنگی اقطاعات فرمود و من از آن لشکر سواری صد برراه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم از اقطاعات علی بن اللّیث یکی کروخ هری بود و دوّم خواف نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقهٔ لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند وگفتند مارا شحنه‌ای باید باده تن رأی من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفّاریان باز داشتم وخواف را غارت کردم و بروستای بشت بیرون شدم و به بیهق در آمدم دو هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تاجملهٔ خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود و سلامی اندر تاریخ خویش همیآرد که کار احمد بن عبدالله بدرجه‌ای رسید که بنشابور یك شب سیصد هزار دینار و پانصد سر اسب و هزارتا جامه ببخشید

و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار است اما برین یکی اختصار کردیم

و خداوند عالم علاء الدنیا و الدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملك شهریار شهید و ملك حمید بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش او برفت بر درد آن دو شهید که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته شهر غزنین را غارت فرمود و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد و مدایح ایشان بزر همی خرید و درخزینه همی نهاد کس را زهرهٔ آن نبودی که در آن لشکر یادر آن شهر ایشانرا سلطان خواند و پادشاه خود از شاهنامه برمیخواند آنچه ابو القاسم فردوسی گفته بود

چو کودك لب از شیر مادر بشست   ز گهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهاندار محمود شاه بزرگ   بآبشخور آرد همی میش و گرگ

همهٔ خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مردرا محروم و مأیوس نگذاشتی

در چگونگی شاعر و شعراو

امّا شاعر باید که سلیم الفطرة عظیم الفکرة صحیح الطبع جیّد الرّویه دقیق النّظر باشد در انواع علوم متنوّع باشد و در اطراف رسوم مستظرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر

علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء برسفائن نویسند و در مدائن بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیر اورا اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون اورا در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همیخواند و یاد همیگیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضائق و دقائق سخن برچه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه خرد او منتقش گردد تا سخنش روی در ترقی آرد و طبعش بجانب علو میل کند هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار پدید آید

حکایت

استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن

دیه را باژ خوانند و از ناحیت طبران است بزرگ دیهی است و ازوی هزار مرد بیرون آید

فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بینیاز بود و از عقب یك دختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب جهاز آن دختر بسازد بیست وپنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را بآسمان علیین برد و درعذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند کهاو رسانیده است در نامهای که زال همینویسد بسام نریمان بمازندران در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود نزدیك سام سراسر درود ونوید و خرام
نخست از جهان آفرین یادکرد که هم داد فرمود وهم دادکرد
وزو باد برسام نیرم درود خداوند شمشیر وکوپال وخود
چماننده چرمه هنگام گرد چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آورد گاه فشاننده خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمیبینم و در بسیاری ازسخن عرب هم چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نسّاخ او علی دیلم بوذ و راوی ابودلف و و شکرحُیّی قتیبه که عامل طوس بود وبجای فردوسی ایادی داشت نام این هرسه بگوید

ازین نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر

نیامد جز احسنتشان بهره‌ام ... بکفت اندر احسنتشان زهره ام
حییّ قتیبه است از آزادگان ... که ازمن نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج ... همی غلطم اندر میان دواج

حییّ قتیبه عامل طوس بود اینقدر اورا واجب داشت و ازخراج فرو نهاد لاجرم نام او تاقیامت بماند و پادشاهان همیخوانند پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلّد نبشت وفردوسی بو دلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد قبول افتاد و سلطانمحمود از خواجه منّتها داشت امّا خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود باآن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت

به بینندگان آفریننده را ... نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت

خردمند گیتی چو دریا نهاد ... بر انگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته ... همه بادبانها بسر افراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس ... برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی ... همه اهل بیت نبیّ و وصی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای ... بنزد نبیّ و وصی گیر جای
گرت زین بدآید گناه منست ... چنین دان و اینراه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم ... یقین دان که خاک پی حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصّب بود دراواین تخلیط بکار رفت ومسموع افتاد درجمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد وبگرمابه رفت وبرآمد فقّاعی بخورد وآن سیم میان حمّامی وفقّاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وزّاق پدر ازرقی فرود آمد و ششماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی ایمن شد ازهری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریار که ازآل باوند درطبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد دردیباچه بیتی صد و برشهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار وآثار جدّان تست شهریار اورا بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یااستاد محمود را برآن داشتند وکتاب ترا بشرطی عرضه نکردند وترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعیی وهرکه تولّی بخاندان پیامبر کند اورا دنیاوی بهیچ کار نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن وهجو او بمن ده تا بشویم وترا اندك چیزی بدهم محمود خود ترا خواند ورضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند ودیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن فردوسی آن بیت ها فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسی نیز سواد بشست وآن هجو مندرس گشت و از آنجمله این شش بیت بماند

مرا غمز کردند کان پرسخن | بمهر نبی و علی شد کهن
گر مهرشان من حکایت کنم | چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار | وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی | چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبد شاه را دستگاه | وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مرمحمود را ومحمود ازو منّتها داشت در سنهٔ اربع عشرة و خمسمائه بنشابور شنیدم از امیر معزّی که او گفت از امیر عبد الرّزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی بغزنین نهاده مگر در راه او متمرّدی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بردر حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری وبارگاه مارا خدمت کنی و تشریف بپوشی و باز گردی دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان باخواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند

اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همیزاید گفت بیچاره ابو القاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده‌ام آن آزاد مرد

از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا اورا چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و باشتر سلطانی بطوس برند و ازو عذر خواهند خواجه سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازهٔ رودبار اشتر در می شد و جنازهٔ فردوسی از دروازه رزان بیرون همیبردند در آن حال مذکّری بود در طبران تعصّب کرد وگفت من رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت درون دروازه باغی بود ملك فردوسی اورا در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و من در سنهٔ عشر و خمسایة آن خاك را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نکرد وگفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و برسلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است وخانمان بگذارد وآن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرّامی دهند تا رباط چاهه که برسر راه نیشابور و مرو است در حد طوس عمارت کند چون مثال بطوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است

حکایت

در سنهٔ ست وخمسمایة بشهر بلخ در کوی برده فروشان درسرای امیر بو سعد جره خواجه امام عمر خیّامی و خواجه امام مظفّر اسفزاری

نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم در میان مجلس عشرت از حجّة الحق عمر شنیدم که او گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال برمن گل افشان میکند مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوئی گزاف نگوید چون در سنهٔ ثلثین بنشابور رسیدم چهار (چند - ن) سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی ازو یتیم مانده و اورا برمن حق استادی بود آدینهٔ بزیارت او رفتم و یکی را باخود ببردم که خاك او بمن نماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بردست چپ گشتم در پائین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده و درختان امرود و زرد آلو سر ازآن باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه برخاك او ریخته بود که خاك او در زیر گل نهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ ازو شنیده بودم گریه برمن افتاد که در بسیط عالم واقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارك وتعالی جای او در جنان کناد بمنّه وکرمه

حکایت

اگر چه حکیم حجّة الحق عمر بدیدم امّا ندیدم اورا در احکام نجوم هیچ اعتقادی و از بزرگان هیچکس ندیدم ونشنیدم که دراحکام اعتقادی داشت در زمستان سنهٔ ثمان و خمسمایة بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجهٔ بزرگ صدر الدّین محمد بن مظفّر رحمه الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و اورا بخواند و

ماجرا با وی بگفت برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را بر نشاند و چون سلطان برنشست و یك بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد خندها کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و درین پنجروز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنجروز هیچ ابر نبود و کس ابر ندید احکام نجوم اگرچه صنعتی معروف است اعتماد را نشاید و باید که منجّم در آن اعتماد دوری نکند و هرحکم که کند حواله باقضا کند

راوندی مؤلف راحه الصدور

محمّد بن علی راوندی از فضلای عراق و باطغرل بن ارسلان آخرین سلطان سلجوقی عراق معاصر بود و شهرت او بواسطهٔ کتاب راحة الصّدور است که آنرا در سنهٔ ۵۹۹ تألیف کرده و مشتمل است بر تاریخ سلجوقیان از آغاز ظهور آنان تا کشته شدن طغرل سوم و انقراض حکومت آنان در عراق بدست تکش خوارزم شاه در سنهٔ ۵۹۰ و احوال عراق پس از قتل طغرل و چند فصل در بعضی از آداب ندیمی و این کتاب حاوی نکات مهمّ و برای اطلاع از تاریخ سلجوقیان سود مند است و نثری لطیف و محکم دارد



علمی که ملوك را باید که بعد از علم شریعت ومایحتاج طاعت وتوحید ارکان و دین بدانند سیر ملوك و اخبار و تاریخ پادشاهانست و چون برآن واقف شوند و سیرت و طریقت هریك بخوانند و

بدانند آنچ خلاصهٔ مکارم و اخلاق گذشتگان و سبب نام نیك دردنیا و ثواب و مغفرت در عقبی بود از بهر خود برگزینند و پیشوا و مقتدا سازند

* * *

آورده اند که روزی سلیمان پیغمبر علیه السلام بربساط نشسته بود یکی بنگرید و اورا در هوا بدید گفت آنچ خدا بسلیمان داد بدیگر کس نداد سلیمان علیه السلم بشنید در جواب او گفت آنچ خدا از سلیمان پرسد از دیگر کس نپرسد

❀❀❀

وقتی مأمون خلیفه چهار رسول باطراف میفرستاد چهار اسب هریکیرا بداد که هزار دینار ارزید هریك وسه دینار صلت آنگه بفرمود تاموبدگبران را حاضر کردند گفت همه جهان مملکت نوشروان بود عطای او چند بودی موبد گفت چهار هزار درهم مامون گفت من امروز دوازده هزار دینار بچهار رسول دادم موبد گفت نوشروان از مال خود دادی و بقدر حق دادی و جز از گناهکار از وی کسرا بیم نبودی

* * *

روزی نوشروان ازلشگر تنهاماند بمزرعهای رسید دختریرادید آب خواست دختر از نی شکر قدحی آب بگرفت و نزد نوشروان آورد و باوی تلطف کرد نوشروان تجرّع مینمود خاشاکی در قدح بود از آن آب آهسته نوشیدن گرفت پس دختر را گفت خوش آب آوردی اگر این خاشاك نبودی دختر گفت ای سرهنگ بعمد در

قدح افکندم که تو تشنه بودی تاآب خوش خوری بآهستگی ترا زیانی ندارد نوشروانرا از زیرکی دختر عجب آمد نوشروان پرسید که این آب از چند نی شکر گرفتی دخترك گفت از یکی نوشروان متعجّب ماند و خراج دیه در جریدهٔ باز دید اندك بود گفت جائی که دخل بدین بسیاری بود خراج زیادت باید پس وقتی دیگر بهمان مکان رسید و آب خواست دخترك بیرون آمد و برفت تاآب آرد دیرترك ماند نوشروانرا شتاب گرفت دخترك را گفت چرا دیر آمدی دختر جواب داد که از نی شکر آب بدشخواری میآمد سه نیشکر بکوفتم نوشروان گفت چرا چنین است دختر گفت مگر پادشاه نیّت بگردانیده است چه من شنیده ام که چون پادشاه نیّت بر رعیّت تباه کند برکت ازهمه چیزها برود نوشروان را عجب آمد با سر نیّت نیکو کرد و عهد کرد که ایشانرا نرنجاند پس دخترك را گفت یکبار دیگر آب توانی داد دختر برفت چو باز آمد گفت ای سرهنگ پادشاه باما نیّت نیکو کرد که برکت باز آمد

***

هر که بمرتبت ریاست و مزّیت سیاست برمردم تقدّم یابد باید که ریاست نیکو کند و حسن سیرت شعار خود سازد تا نیکبخت دنیا و آخرت شود

❀❀❀

چون سلطان طغرل بك بهمدان آمد از اولیا سه پیر بودند بابا طاهر و بابا جعفر و شیخ حمشا کوهکیست بردر همدان آنرا خضر خوانند برآنجا ایستاده بودند نظر سلطان بریشان آمد کوکبهٔ لشکر

برداشت و پیاده شد و باوزیر ابو نصر الکندری پیش ایشان آمد و دستهاشان ببوسید بابا طاهر پارهٔ شیفته گونه بودی اورا گفت ای ترك باخلق خدا چه خواهی کرد سلطان گفت آنچ تو فرمائی بابا گفت آن کن که خدا میفرماید آیة: ان الله یامر بالعدل والاحسان سلطان بگریست و گفت چنین کنم بابا دستش بستد و گفت از من بپذیرفتی سلطان گفت آری بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگشت کرد و گفت مملکت عالم چنین در دست تو کردم برعدل باش



شنیدم که طغرل بك تیری ببرادر داد و گفت بشکن او بدانچه مبالات نمود خرد کرد دو برهم نهاد همچنان کرد سه بداد دشخوار می شکست چون بچهار رسید شکستن متعذر شد طغرلبك گفت مثل ماهمچنین است تاجداگانه باشیم هر کمتری قصد شکستن ما کند وبجمعیّت کس برما ظفر نیابد و اگر درمیان خلافی پدید آید جهان نگشاید و خصم چیره شود و ملك از دست ما برود



سلطان ملکشاه پادشاه جبّار و کامکار بود مساعد بخت موافق روزگار مهیا اسباب میسّر اغراض مؤید بتائید آسمانی و موفق بتوفیق ربانی پدران سلطان ملکشاه جهانگیری کردند و او جهانداری درخت دولت نشاندند و او برخورد و تخت سلطنت نهادند و او بار داد پنداری عهد او جوانی دولت و بهار ایام ملك و طراز کسوت پادشاهی بود عالم مسلّم و رایت منصور و رعیّت خشنود و بلاد معمور . چون

بعد از واقعه پدرش از خوراسان بعراق آمد خصمی چون قاورد که عمّش بود از کرمان بالشگری گران بقصد ملك روی بعراق نهاده بود و جهان خویشتن را مسلّم دانسته بدر کرج میان هردو ملاقات افتاد و سه شبانروز مصاف بود عاقبت قاورد پشت بداد گویند مبارزی از لشگر او پیش صف لشگر ملکشاه بچالش آمده بود سواری بااو مبارزت نمود واورا زخمی زد که نیمه بالا ار کردگاه بگزارد وجدا شد اسب او باکفل و دوران باز گشت چو قاورد آن زخم بدید گفت جای ایستادن نیست پشت بداد و روی بهزیمت نهاد و عاقبت گرفتار شد و چندان خزانه و سلاح خانه و آلت و عدّت و متاع و کراع بدست لشگر ملکشاه افتاد که در حدّ و عدّ نیامد و درفهم و وهم نگنجید وچون از آن مصافگاه با در همدان آمد لشگر تطاولی مینمودند و تدلّلی میکردند یعنی که چنین فتحی کرده ایم و لشگری شکسته نان پارهٔ زیادتی خواهیمو در پیش خواجه لفظی برزبان راندند مبنی ازآنك اگر اقطاع و نان پاره و جامگی زیادتی نخواهد بود قاورد را سعادت باد نظام الملك زبان داد وگفت امشب باسلطان بگویم و مقصود شما حاصل گردانم و هم در شب بفرمود تاقاورد را شربت دادند وهردو پسرش را میل کشیدند دیگر روز چون لشگر باز آمدند بتقاضا گفت دوش ازین معنی باسلطان چیزی نشایست گفت که بسبب عمّش دلتنگ بودمگر دوش در حبس از سر ضجرت و قهر زهر از نگین برمکید و جان بداد لشگر چون این سخن بشنودند بیارا میدند و دم درکشیدند و کس دیگر حدیث نان پاره نکرد .

محمدبن المنور مؤلف اسرار التوحید

نسب او با بوسعید ابوالخیر میرسد که جدّ پدر اوست وتنها
شهرت او بواسطهٔ تألیف نفیس وی اسرارالتوحید میباشد وآن کتاب
حاوی احوال و مقامات و کلمات ابوسعید است و نثری فصیح و دلربا
دارد و بنام محمّد بن سام شهریار توانای غور درحدود سنهٔ ٥٨٠ تألیف شده است
شیخ ما در نشابور مجلس میگفت علوی بود درمجلس شیخ

***

مگر بدل آن علوی بگذشت که نسب ما داریم و دولت و عزّت
شیخ دارد شیخ درحال روی بان علوی کرد و گفت یاسیّد بهتر
ازین باید و بهتر ازین باید آنگاه روی بمجمع کرد و گفت میدانید که
این سیّد چه می گوید میگوید که نسب ما داریم ودولت وعزّت آنجاست
بدانك محمّد رسول الله علیه افضل الصّلوة والتّحیّه آنچ یافت از نسبت
یافت نه از نسب که بوجهل وبولهب هم از آن نسب بودند شما به
نسب از آن مهتر قناعت کرده اید و ما همگی خویش در نسبت
بدان مهتر بپرداخته ایم وهنوز قناعت نمیکنیم لاجرم از آن دولت
وعزّت که آن مهتر داشت مارا نصیب کرد و بنمود که راه بحضرت
ما بنسبت است نه بنسب .

خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود گفت روزی
درویشی مارا بنشانده بود تا از حکایتهاء شیخ ما او را چیزی
می نوشتم کسی بیامد که ترا شیخ میخواند برفتم چون پیش شیخ
رسیدم شیخ پرسید که چه کار می کردی گفتم درویشی حکایتی
چند ازآن شیخ خواست آنرا می نوشتم شیخ گفت ای عبدالکریم
حکایت نویس مباش چنان کن که از تو حکایت کنند و درین سخن

چندفایده است یکی آنك شیخ بفراست بدانست که خواجه عبدالکریم چکار می کند دوّم تأدیب او که چگونه باش سوّم آنك نخواست که حکایت کرامت او نویسد تا باطراف رود و مشهور شود .

یکروز شیخ ما ابوسعید قدّس الله روحه‌العزیز در نشابور مجلس می گفت خواجه بوعلی سینا رحمة‌الله علیه از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هردو بیش از آن یکدیگررا ندیده بودند اگر جه میان ایشان مکاتبت بود جون بوعلی از در در آمد شیخ ما روی بوی کرد و گفت حکمت دانی آمد خواجه بوعلی در آمد و بنشست شیخ بسر سخن شد و مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد ودر خانه شد و در خانه فراز کرد و سه شبانه روز با یکدیگر بودند بخلوت و سخن میگفتند که کس ندانست وهیچ کس بنزدیك ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز بنماز جماعت بیرون نیامدند بعد از سه شبانه روز خواجه بوعلی برفت شاگردان ازخواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی گفت هرجه من می دانم او می بیند و متصوّفه و مریدان شیخ جون بنزدیك شیخ در آمدند ازشیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی‌را جون یافتی گفت هرچه ما می بینیم او می داند .

امّا خواجه بوعلی مرید شیخ ما چنان گشت که کم روزی بودی که بنزدیك شیخ ما نیامدی و بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت ساخت جون اشارات و غیر آن فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا و شرف حالات ایشان ایراد کرد و در این معنی و دربیان فراست ایشان وکیفیّت سلوك جادهٔ طریقت وحقیقت تصانیف

مفرد ساخت چنانك مشهور است

سعدالدين وراوينى

يكى از فضلاء عراق بود ودر اواخر قرن ششم واوائل قرن هفتم ميزيست كتاب مرزبان نامه بفارسى معمول اثر خامهٔ اوست و آنرا از نسخهٔ اصلى كه بزبان طبرى و تأليف مرزبان بن رستم از ملوك آل باوند بوده بفارسى معمول بر گردانيده و بامثال و اشعار عربى و فارسى موشّح ساخته است

* * *

چنين بايد دانست كه اين كتاب مرزبان نامه منسوبست بواضع كتاب مرزبان بن شروين و شروين از فرزند زادگان كيوس بود برادر ملك عادل انو شيروان بر ملك طبرستان پادشاه بود پنج پسر داشت همه برجاحت عقل و رزانت راى و اهلّيت ملك دارى و استعداد شهريارى آراسته چون شروين در گذشت بيعت ملك برپسر مهترين كردند و ديگر برادران كمر انقياد او بستند پس ازمدّتى دواعى حسد در ميانه پديد آمد و مستدعى طلب ملك شدند مرزبان بحكم آنك از همه برادران بفضيلت فضل منفرد بود از حطام دنياوى فطام يافته و همّت بر كسب سعادت باقى گماشته انديشه كرد كه مگر در خيال شاه بگذرد كه او نيز در مشرع مخالفت برادران خوضى مى پيوندد نخواست كه غبار اين تهمت بردامن معاملات او نشيند در آئينه رأى خويش نگاه كرد روى صواب چنان ديد كه زمام حركت بصوب مقصدى معيّن برتابد و ازخطه مملكت خودرا بگوشه‌اى بيرون افكند و آنجا مسكن سازد تامورد صفاء برادران ازو شوريده نگردد و معاقد الفت واهى نشود و وهنى بقواعد اخوّت راه نيابد جمعى از

اکابر و اشراف ملک که برین حال وقوف واشراف داشتند ازو التماس کردند که چون رفتن توازاینجا محقّق شد کتابی بساز مشتمل برلطایف حکمت و فواید فطنت که در معاش دنیا و معاد آخرت آنرا دستور حال خویش داریم و از خواندن و کار بستن آن بتحصیل سعادتین و فوز نجات دارین توسّل توان کرد و آثار فضایل ذات و محاسن صفات تو بواسطهٔ آن برصفحات ایام باقی ماند و از زواجر وعظ وپند کلمه‌ای چند بسمع شاه رسان که روش روزگار اورا تذکره‌ای باشد ملك‌زاده این‌سخن‌اصغا کرد وامضاء عزیمت بتقدیم ملتمسات ایشان براذن و فرمان شاه موقوف گردانید و از موقف تردّد برخاست و بخدمت شاه رفت و آنچ در ضمیر دل داشت از رفتن بجای دیگر و ساختن کتاب و فصلی نصیحت آمیز گفتن جمله را برسبیل استجازت در خدمت شاه تقریر کرد شاه در جواب او متردّد وار توقفی کرد وچون او غایب گشت وزیر حاضرآمد بااو ازراه استشارت گفت که در اجازت ما این معانی را که برادرم همت و نهمت بر آن مقصور گردانیده چه می‌بینی وزیر گفت دستوری دادن تاازاینجا بجائی دیگر رود نتیجه رأی راستست و قضیه فکرت صائب چه عدوئی از اعداء ملك کم گشته باشد و خاری از پای دولت بیرون و بدانك مراد او از ساختن کتاب آنست که سیر پاشادهی ترا بتقبیح در پردهٔ تعریض فرا نماید و در آفاق عالم برافواه خلق سمر گرداند و آنچ میخواهد که ترا نصیحتی کند مرتبه خویش در دانش و رای مرتبه تو مینهد اما نه چنانست که او باخود قرار میدهد واز حلیت کمالی که مینماید عاطلست و اندیشه او سراسر باطل لیکن شاه بفرماید که‌آنچ گوید بحضور مز

گوید تادر فصول آن نصیحت فضول طبع و فضیحت و نقصان او بر شاه اظهار کنم و سرپوش از روی کار او بر گیرم تاشاه بداند که او از دانشوران کدام پایه دارد واز هنری که صلصله صلف آن در جهان می افکند چه مایه یافتست

مرد نیکو رای پاکیزه فکرت زیرك دل سلیم فطرت تااشتمال سخن برمنفعتی محض نبیند از گفتن مجتنب باشد واگر در سخن مضرّتی ممکن الوقوع داند ازآن ممتنع شدن واجب شناسد وتاضرورتی حامل نباشد خود را در تحمل اعباء آن سخن نیفکند من حسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه و عاقل تاتواند دشمنی بردوستی نگزیند و بیگانگی بر آشنائی ترجیح ننهد وگفته اند دشمن را چنان باید داشت که آن گوی بلورین که در حقه نهند و هروقت بیرون گیرند و پاك بشویند وهرچ در احتیاط و عزیز داشت آن گنجد بجای آرند تا روزی که جائی سنگ خاره سخت بینند بر آن سنگ زنند وخرد بشکنند چنانك ترکیب و تألیف اجزاء آن بیش در امکان نیاید و هرك عنان مرکوب هوی کشیده دارد و پای در رکاب صبر استوار کند عاقبت خرّمی و نشاط همعنان او آید

گفته اند آفت چون بمال رسد شکر کن تا بتن نرسد و چون بتن رسد شکر کن تا بجان نرسد فان فی الشر خیارا

عقوبت مستعقب جنایتست وجانی مستحق عقوبت وهرك بخود آرائی واستبداد زندگانی کند و روی ازاستمداد مشاورت مشفقان ناصح و رفیقان صالح بگرداند روزگار جز ناکامی پیش او نیاورد

داستان رای هند باندیم

رای هند راندیمی بود هنرپرور ودانش پرست و سخن گزار
که هنگام محاوره درّ در دامن روزگار پیمودی وهردوظرف زمان
مکان بظرافت طبع او پر بودی وازسبکروحی و محبوبی چون
حبةالقلب در پردهٔ همه دلها گنجیدی و از مقبولی وبه نشینی چون
نسان‌العین درهمه دیدهایش جای کردندی روزی در میان حکایات
از نوادر و اعاجیب بر زبان او گذشت که من مرغی دیده ام
آتشخوار که سنگ تافته وآهن گداخته فرو خوردی ندماء مجلس
وجلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند و همه بتکذیب او
زبان بگشودند وهرچند ببراهین عقل ودلایل علم جواز این معنی
مینمود سود نمیداشت وچون حوالت بخاصیّت میکرد که آنچ از
سرّ خواص و طبایع در جواهر وحیوانات مستودع آفریدگاراست
جز واهب صور و خالق موادّ کس نداند و هرك ممکن از محال
شناخته باشد اگرچ وهم او از تصّور این معنی عاجز آید عقلش
بر لوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمیامد با خود اندیشه
کرد که حجاب این شبهت ازپیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ
حس بر نتوان گرفت همان زمان ازمجلس شاه بیرون آمد وروی
بصوب بغداد نهاد و مدتی دراز منازل ومراحل مینوشت ومخاوف
و مهالك میسپرد تاآن جایگه رسید که شتر مرغی چند بدست آورد
ودر کشتی مستصحب خویش گردانید وسوی کشور هندوستان منصرف
وتوفیق سعادت رفیق راه او آمد تادرضمانت سلامت بنزدیك درگاه
شاه آمد شاه از آمدن او خبر یافت فرمود تا حاضر آمد چون

بخدمت پیوست رسم دعا وثنا را اقامت کرد رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بودست گفت فلان روز در حضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخوار دیده‌ام مصدّق نداشتند و از آن استبداعی بلیغ رفت نخواستم که من مهذار گزاف گوی ومکثار باد پیمای باشم و دامن احوال من بقذر هذر آلوده شود و نام من در جمله یاوه گویان دروغ باف ترفند تراش برآید که گفته اند ایاك وان تکون للکذب واعیا وروایاً فانه یضرك حین تری ان ینفعك برخاستم و ببغداد رفتم تا ببدرقه اقبال شاه و مدد همم او بمقصد رسیدم و بامقصود باز آمدم و اینك مرغی چند آتشخوار آوردم تا آنچ ازمن به‌خبر شنیدند بعیان بینند و نقشی که در آئینه عقل ایشان مرتسم نمیشد از تخته حس بصر برخوانند رای گفت مرد که بپیرایهٔ خرد و بسرمایه دانش آراسته بود جز راست نگوید لیکن سخنی که در اثبات آن عمر یکساله صرف باید کرد ناگفته اولیتر

محمد عوفی

اصل نورالدّین محمّد بن محمّد عوفی از بخاراست ونسبش بعبدالرّحمن عوف صحابی معروف می پیوندد وازاین روی وی را عوفی گویند و او روزگار تحصیلی خود را در بخارا بانجام رسانید و در شهر سمرقند بخانیان (آل افراسیاب) پیوست و دبیر قلج طمغاج خان عثمان بن ابراهیم شد و او هنوز ولیعهد بود و بعد از آنکه آتش ترکتاز مغل بالا گرفت درسنهٔ ٦١٧ بسند افتاد و کتاب لباب الالباب را برشته تالیف کشید وچون ولایت سند بدست شمس الدّین التتمش افتاد سنه ٦٢٥ عوفی بدهلی پیوست و کتاب جوامع الحکایات را

بنام نظام‌الملك وزیر شمس‌الدّین تالیف کرد در حدود سنهٔ ٦۳۰ و ازین تاریخ ببعد از زندگانی او اطلاعی در دست نیست

صاحب نصرالله بن عبدالحمید

که صاحب و ابن‌العمید را در میدان بیان باز پس بگذاشتی و در فنون فضایل رایت افتخار بر اوج فلك اثیر برافراشتی نظم ونثر تصرّف قلم اورا گردن نهاده و دقایق حقایق در پیش خاطر او ایستاده و توسن بیان رام طبیعت او گشته و تا دور آخر زمان و انقراض عالم هر کس که رسالتی نویسد یا در کتابت تنوّقی کند مقتبس فواید او تواند بود چه ترجمه کلیله ودمنه که ساخته است دستمایهٔ جملهٔ کتّاب واصحاب صنعت است وهیچ کس انگشت برآن ننهاده است وآنرا قدح نکرده وازمنشأت پارسیان هیچ تألیف آن اقبال ندیده وآن قبول نیافته و با این همه فضل و بزرگی و علوّ منصب و رفعت منسب وجمال حسب وجلال نسب ایام بااو نساخت وحق فضل او نشناخت و بسعایت قاصدان و سعی ساعیان بخت او برگشت و اختر اقبال او درو بال افتاد و رایت دولت او منکوس وطالع او منحوس شد و ازجور زمانه مقیّد ومحبوس گشت وخسرو ملك اورا حبس فرمود و در حبس این رباعی گفت و بخدمت او فرستاد .

رباعی

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو روزی که تو دانی که نترسند ازتو
خرسند نیی بملك و دولت زخدای من چون باشم ببند خرسند ازتو

و چون ایام محنت او امتداد پذیرفت و تیر قصد اعادی برهدف

آمد و شفاعت فضل و هنر مقبول نیامد خواستند که اورا هلاك کنند و آن عطارد زمین را که خاطر تیر بود چون کمان از خانه غم برآرند و او آثار آن مشاهده کرد و در وقت وداع جان این بیت بر زبان راند

رباعی

از مسند عزّ اگرچه ناگه رفتیم   حمداً لله که نیک آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند وروند   ما نیز توکّلت علی الله رفتیم

القاضی الامام حمید الملّة والدین سیّدالقضاة و الائمّه عمربن محمود المحمودی البلخی رحمه الله

صاحب مقامات و ساحب ذیل کرامات درمسند قضا چون شریح و ایاس و در نظم و نثر صابی وبو نواس لفظ اوچون راحی که بریحان مطیّب گشته بود یاشمولی که بر مهب شمال نهاده باشد اشارات او مقبول و عبارات او منقول در فقه و اصول و نظر بی نظیر و در دقایق رموز فضلیّات ناقد بصیر و چند رسایل را و سایل حصول مقاصد خود ساخته است و هر یك در متانت بمثابتی است که آب طراوت سحر برده است و بأزار حلاوت عسل را بدست کساد سپرده یکی‌از آن جمله مقامات است و دیگر و سیلة العفاة الی اکفی الکفاة و دیگر حنین المستجیر الی حضرة المجیر و دیگر روضة الرضا فی مدح ابی الرضا و دیگر قدح المغنی فی‌مدح المعنی و رسالة الاستغاثة الی‌الاخوان الثلثة و منیة الراجی فی جوهر التاجی و در هر یکی داد فضل بداده است و برهان هنر فرا نموده و اگر چه در سخن مراعات جانب سجع کرده چنانکه اهوازی درنثر تازی وامام رشیدالدین وطواط درترسّل

فاما جائی که در سخن از حدّ تکلف میگذرد لطافتی دارد بغایت و اشعار او بغایت لطیف است .

از تذکرة الأولیاء تالیف شیخ عطار

از شرح حال یحیی معاذ رازی .

نقلست که برادری داشت بمکّه رفت و بمجاوری بنشست و بیحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو یافتم یکی مانده است دعا کن تاخداوند آن یکی نیز کرامت کند مرا آرزو بود که آخر عمر خویش ببقعه‌ای فاضلتر بگذارم بحرم آمدم که فاضلتر بقاع است و دوم آرزو بود که مرا خادمی باشد تامرا خدمت کند و آب وضوء من آماده دارد کنیزکی شایسته خدای مرا عطا داد سوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا بینم بود که خداوند این روزی کند یحیی جواب نوشت که آنك گفتی که آرزو بهترین بقعه بود تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی باش که بقعه بمردان عزیز است نه مردان ببقعه و امّا آنك گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروّت بودی و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خویش مشغول نکردی ترا خادم میباید بود مخدومی آرزو میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی ازصفات بنده بنده را بنده باید بودن چون بنده‌را مقام حق آرزو کرد فرعونی بود واما آنك گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدای خبر بودی از من ترا یاد نیامدی با حق صحبت چنان کن که ترا هیچ جا از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد اگر اورا یافتی من ترا

بچه کار آیم و اگر نیافتی از من ترا چه سود

در ذکر شیخ ابو الحسن خرقانی :

شخصی برشیخ آمد و گفت دستوری ده تاخلقرا بخدا دعوت کنم گفت زنهار تابخویشتن دعوت نکنی گفت شیخا خلقرابخویشتن دعوت توان کرد گفت آری که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت بخویشتن کرده باشی

دو برادر بودند و مادری هرشب یک برادر بخدمت مادر مشغول شدی و یك برادر بخدمت خداوند مشغول بود آن شخص که بخدمت خدا مشغول بود باخدمت خدایش خوش بود برادر گفت امشب نیز خدمت خداوند بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر برسجده نهاد درخواب شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدای مشغول بودم واو بخدمت مادر مرا درکاراو میکنید گفتند زیرا که آنچ تو میکنی ما از آن بی نیازیم ولیکن مادرت از آن بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند

وقت بهمه چیزی در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد

عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و بو الحسن در بند آن بود که سروری بدل برادری رساند

درذکر بایزید بسطامی :

نقلست که چون مادرش بدبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید و باین آیت رسید ان اشکر لی ولوالدیك خدای میگوید مرا

خدمت کن وشکر گوی و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی استاد معنی این آیت میگفت بایزید که آن بشنید بر دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت استاد مرا دستوری ده تا بخانه روم وسخن بامادر بگویم استاد دستوری داد بایزید بخانه آمد مادر گفت یا طیفور بچه آمدی مگر هدیه‌ای آورده اند یاعذری افتادست گفت نه که بآیتی رسیدم که حق میفرماید مارا بخدمت خویش وخدمت تو من در دو خانه کد خدائی نتوانم کرد این آیت برجان من آمده است یا از خدایم درخواه تا همه آن تو باشم و یا در کار خدایم کن تا همه باوی باشم مادر گفت ای پسر ترا درکار خدای کردم وحق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدایرا باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات میگردید و ریاضت میکشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت وصد و سیزده پیررا خدمت کرد وازهمه فایده گرفت و از آن جمله یکی صادق بود درپیش او نشسته بود گفت بایزید آن کتاب ازطاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق گفت آخر مدّتی است که اینجا میائی وطاق ندیده‌ای گفت نه مرا با آن چه‌کار که در پیش تو سر ازپیش بردارم من بنظاره نیامده‌ام صادق گفت چون چنین است برو ببسطام باز رو که کار تو تمام شد

شیخ گفت آن کار ها که باز پسین کارها میدانستم پیشین همه بود وآن رضای والده‌بود و گفت آنچ درجمله ریاضت ومجاهده و غربت و خدمت میجستم در آن یافتم که یك شب والده ازمن آب خواست برفتم تاآب آورم در کوزه آب نبود و برسبو رفتم

نبود درجوی رفتم آب آوردم چون باز آمدم درخواب شده بود
شبی سرد بود کوزه بردست میداشتم چون ازخواب در آمد آگاه
شد آب خورد ومرا دعا کرد که دید کوزه در دست من فسرده
بود گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که بیدار شوی و
من حاضر نباشم

چون کار او بلند شد سخن او درحوصلهٔ اهل ظاهر نمیگنجید
حاصل هفت بارش ازبسطام بیرون کردند شیخ میگفت چه مرا بیرون
کنید گفتند تو مردی بدی ترا بیرون میکنیم شیخ میگفت نیکا شهرا
که بدش من باشم

نقلست که شیخ بسی درگورستان گشتی یك شب ازگورستان
میآمد جوانی از بزرگزادگان ولایت بربطی در دست میزد چون
ببایزید رسید بایزید لاحول کرد جوان بربط برسر بایزید زد و
سر بایزید و بربط هر دو بشکست جوان مست بود ندانست که او
کیست بایزید بزاویه خویش باز آمد توقف کرد بامداد یکی را از
اصحاب بخواند وگفت بربطی بچند دهند بهای آن معلوم کرد و در
خرقه ای بست و پاره‌ای حلوا باآن یار کرد وبدان جوان فرستاد و
گفت آن جوان را بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید دوش
آن بربط برما زدی و بشکست این زر در بهای آن صرف کن وعوضی
باز خر و این حلوا از بهر آن تا غصّه شکستن آن از دلت برخیزد
جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد وچند
جوان بااو توبه کردند

نقلست که یك روز میگذشت باجماعتی در تنگنای راهی افتاد

و سگی میآمد بایزید بازگشت و راه باسگ ایثار کرد تاسگ را باز
نباید گشت مگر این خاطر بطریق انکار بر مریدی بگذشت که حق
تعالی آدمی را مکرّم گردانیده است و بایزید سلطان العارفین است با
اینهمه پایگاه و جماعتی مریدان راه بر سگی ایثار کند و باز گردد
این چگونه بود شیخ گفت ای جوانمرد این سگ بزبان حال با بایزید
گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است و از
تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند
و خلعت سلطان العارفین در سر تو افکندند این اندیشه بر سر ما
در آمد راه برو ایثار کردم

یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ
گفت سی سالست تا از حق دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیك
ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم

یکروز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت
قدم برقدم مشایخ چنین نهند و پوستینی در برشیخ بود گفت یاشیخ
پارهٔ ازین پوستین بمن ده تا برکت تو بمن برسد شیخ گفت اگر تو
پوست بایزید در خود کشی سودت ندارد تاعمل بایزید نکنی

صحبت نیکان به ازکار نیك و صحبت بدان بتر ازکار بد

نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق پیش کشد وخوی
خوش دارد

گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت
هفتادسال بود تا درحجب دنیا بودم امّا چهار سالست تا اورا میبینم چنانك
مپرس و روزگار حجاب از عمر نباشد

گفتند برسر آب میروی گفت چوب پاره‌ای برآب برود گفتند در هوامی پری گفت مرغ در هوا میپرد گفتند بشبی بکعبه میروی گفت جادوی درشبی ازهند بدماوند میرود گفتند پس کار مردان چیست گفت آنك دل در کس نبندد بجز خدای

گفت خواستم تا سختترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست هیچ چیز بد تر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یك ذرّه غفلت کند

از عبدالله مبارك :

نقلست که وقتی بابد خوئی همراه شد چون از وی جدا شد عبدالله بگریست گفتندچرا میگوئی گفت آن بیچاره برفت وآن خوی بد همچنان باوی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد

نقلست که عبدالله روزی با کوکبهٔ تمام از مجلس بیرون آمده بود ومیرفت علوی بچه‌ای گفت ای هندو زاده این چه کار و بار است که ترا از دست بر میآید که من که فرزند محمد رسول الله امروزی چندین درفش میزنم تاقوتی بدست آرم و تو باچندین کوکبه میروی عبد الله گفت از بهر آنك من آن میکنم که جد تو کرده است و فرموده است و تو آن نمیکنی و نیز گویند که چنین گفت آری ای سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری و پدر تو مصطفی بود صلی الله علیه و علی آله و سلّم از وی علم میراث ماند من میراث پدر تو گرفتم و ببرکت آن عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و بدان خوار شدی گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد از او پرسیدند که

کدام خصلت درآدمی نافعتر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که بااو مشورتی کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ درحال گفت هر که قدر او بنزد خلق بزرگتر بود او خودرا باید که در نفس خویش حقیرتر بیند

گفت تواضع آن بود که هر که در دنیا بالای تست بروی تکبر کنی و باآنك فرو تر است تواضع کنی

سعدی شیرازی (وفاتش ٦٩٤)

شیخ مصلح الدّین یامشرّف الدّین از اهل شیراز است وچون با سعدبن ابی بکر زنگی مربوط بود سعدی تخلّص می کرد و او به بسیاری از ممالك اسلامی سفر کرده وبزرگان دین وارباب کمال را دیده و یکچند در نظامیّه بغداد بتلقین و تکرار علوم پرداخته وآخر درشیراز اقامت گزیده بود واتابك ابوبکر بن سعد (٦٢٣-٦٥٨) و فرزندش سعدبن ابی بکر مقدم شیخ سعدی را بزرگ می داشتند و از فضائل وکمالات موفور آن دانای جهان دیده بهره ور میشدند وبدینجهت سرمایه ذکر جمیل ونام باقی برای خود کسب کردند

مجموعه معروف بکلیّات سعدی اثر طبع بلند و قریحه سخن آفرین این استاد بزرگ ومشتمل است برگلستان وآن حاوی هشت باب است در آداب و سیر پادشاهان و طبقات دیگر بطریق تمثیل و صورت حکایت با فصاحتی که دست ذوق و طبع هر دبیر بلیغی ازدامن معارضه وتقلید آن کوتاه است ودیگر سعدی نامه یا بوستان که مثنوئی است ببحر متقارب دارای ده باب درآداب وحکم بلفظی

هرچه شیواتر و بیانی هرچه فصیح تر ودیگر غزلیّات موسوم بطیّبات وبدائع و خواتیم وغزلیّات قدیم که متقدّمان ومتاخّران صناعت شعر بدان لطیفی و روانی وعذوبت و ملاحت غزل نسروده اند و دیگر قصائد عربی وفارسی وملمعات ومقطعات معروف بصاحبیّه و رباعیّات که هریك بنوبه خود بس نغز ودلپذیر است و شرح مقام وافکار شیخ بزرگ را دربیان حقائق تربیت واخلاق و فصاحت و بلاغت زمانی بیشتر ومجالی وسیع‌تر باید که دریا در کوزه نگنجد

* * *

نیامد کسی درجهان کو بماند
مگر آن کز او نام نیکو بماند

هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاید ببار

چو خواهی رود نامت اندرجهان
مکن نام نیك بزرگان نهان

❀❀❀

نظر کن بر احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه درمیان

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دستبرد

کزان پس که بروی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین دراقلیم غربت بمرد
متاعی کزاو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلك بی پدر
وز آه دل درد مندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یك نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند برمال عام

❀❀❀

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دورو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیك روز
زدیبای چینی قبائی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است
وزاین بگذری زیب وآرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
مراهم دوصد گونه آزو هواست | ولیکن خزانه نه تنها مراست

***

یکی پند می داد فرزند را | نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای پسر | که یکروز زت افتد بزرگی زسر
نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد | که روزی پلنگیت ازهم درد
بخردی درم زور سر پنجه بود | دل زیر دستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

❀❀❀

یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
برحمت بکن آبش از دیده پاك | بشفقت بیفشانش از چهره خاك

❀❀❀

من اوّل سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گر برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر

❀❀❀

بره دریکی پیشم آمد جوان | بتك درپیش گوسفندی روان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آید اندر پیت گوسفند
سبك طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
بره در پیش همچنان می‌دوید | که خود خورده بود از کف او خوید
چو باز آمد ازعیش بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد بامنش | که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیده است پیل دمان　　نیارد همی حمله بر پیلبان

* * *

شنیدم که وقتی سحرگاه عید　　زگرمابه آمد برون با یزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر　　فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستارو موی　　کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم　　زخاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه　　خدا بینی ازخویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست　　بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت　　تکبّر بخاك اندر اندازدت

***

زبان کرد شخصی بغیبت دراز　　بدو گفت دانندهٔ سر فراز
که یاد کسی پیش من بدمکن　　مرا بدگمان درحق خود مکن
گرفتم زتمکین او کم نبود　　نخواهد بجاه توانـدرفزود

❀❀❀

یکی درنجوم اندکی دست داشت　　ولی ازتکبّر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور　　دلی پرارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی　　یکی حرف دروی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز　　بدو گفت دانای گردن فراز
تو خودرا گمان برده‌ای پرخرد　　انائی که پرشد دگر چون برد
زدعوی پری زان تهی میروی　　تهی آی تا پر معانی شوی

***

خوروخواب تنها طریق دداست　　براین بودن آیین نابخرداست

خنک نیک بختی که در گوشه‌ای ‌ ‌ ‌ بدست آرد از معرفت توشه‌ای

***

مجال سخن تا نیابی مگوی ‌ ‌ ‌ چو میدان نبینی نگه دار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم ‌ ‌ ‌ ز اندازه بیرون و ز اندازه کم

***

همی یاد دارم ز عهد صغر ‌ ‌ ‌ که عیدی برون آمدم با پدر

بازیچه مشغول مردم شدم ‌ ‌ ‌ وز آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بی‌قراری خروش ‌ ‌ ‌ پدر ناگهانم بمالید گوش

که‌ای شوخ چشم آخرت چند بار ‌ ‌ ‌ نگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد ‌ ‌ ‌ که مشکل بود راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر ‌ ‌ ‌ برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست ‌ ‌ ‌ چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

***

نام نیکو گر بماند زادمی ‌ ‌ ‌ به کز او ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که می داند حیات ‌ ‌ ‌ یا کجا رفت آنکه باما بود یار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ‌ ‌ ‌ ای برادر سیرت زیبا بیار

گنج خواهی درطلب رنجی ببر ‌ ‌ ‌ خرمنی میبایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم ‌ ‌ ‌ خرده از خردان مسکین در گذار

چون زبر دستیت بخشید آسمان ‌ ‌ ‌ زیر دستان را همیشه نیک دار

عذر خواهان را خطا کاری ببخش ‌ ‌ ‌ زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکوئی کن که حق ‌ ‌ ‌ دوست دارد بندگان حق گزار

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی   زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند   بیرون ازین دو لقمهٔ دنیا تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال   با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت   بهتر ز نام نیك نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت   گویند از و هنوز که بود ست عادلی

مولوی بلخی (۶۰۴ - ۶۷۲)

جلال الدّین محمّد از مردم بلخ است و خاندان وی از بزرگان آن شهر بودند و پدرش از خلفای نجم الدّین کبری بود و در فترت مغل بروم شد و جلال الدّین چندین سال در حلب و شام بتحصیل علوم پرداخت ۶۳۱ ـ ۶۳۸ و باز بقونیه آمد و آنجا متوطن شد و بتربیت خلق مشغول گردید و سی سال (۶۴۲-۶۷۲) تمام مرجع خواص و عوام بود و بتوسط اشعار بلند افکار سودمند نشر میکرد از آثار او یکی کتاب مثنوی است که از مفاخر ادبی ایران محسوب است و دیگر دیوان قصائد و غزلیّات که آنهارا بنام شمس الدّین تبریزی برشته نظم کشیده و بکلیّات شمس معروف است و سه دیگر مجموعه رباعیّات

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیّتی نالان شدم   جفت بد حالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من   وز درون من نجست اسرار من

سرّ من از ناله من دور نیست — لیك چشم و گوش را آن نور نیست

تن زجان وجان زتن مستور نیست — لیك کسرا دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری وتریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون می کند — قصّه‌های عشق مجنون می کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مرزبانرا مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر — نی جهانرا پر نکردی ازشکر

در غم ما روزها بی گاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گورو باك نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید و السّلام

* * *

برملولان این مکرّر کردن است — نزد من عمر مکرّر بردن است

شمع از برق مکرّر بر شود — خاك از تاب مکرّر زر شود

گر هزاران طالبند و یك ملول — از رسالت باز می ماند رسول

این رسولان ضمیر راز گو — مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند وکبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادب هاشان بجا گه ناوری — از رسالتشان چگونه برخوری

هر ادبشان کی همی آید پسند — کآمدند ایشان زایوان بلند

نی گدا یانند کز هر خدمتی — از تو دارند ای مزوّر منتی

لیک با بی رغبتی های ضمیر — صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

اسب خود را ای رسول آسمان
در رسولان منگرو اندر جهان
فرّخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را ازغیر غیرت دوخته
همچو آتش خشك و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند
آتش اوّل در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحبقدم

***

آن یکی آمد زمین را می شکافت
ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را ازچه ویران می کنی
می شکافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله برو برمن مران
تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین
پاره پاره کرده درزی جامه را
کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
بردریدی چکنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند
نی که اوّل کهنه را ویران کنند

***

این حکایت یاد گیرای تیز هوش
صورتش بگذار و معنی را نیوش
یك مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه شب می دریدی حلق خود
خواب خوش برمردمان کرده حرام
در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب
مردو زن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند اورا در زمان
اقچه ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما
بس کرم کردی شب و روزای کیا

چون رسید از تو بهر یك دولتی ‌ خواب رفت از ما کنون هم مدّتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن ‌ در عوضمان همّتی همراه کن

قافله می شد بکعبه از وله ‌ اقوبه بستد شد روان با قافله

شبگهی کردند اهل کاروان ‌ منزل اندر موضع کافر ستان

وان مؤذن عاشق آواز خود ‌ در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانك نماز ‌ که شود جنك و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و لج بی احتراز ‌ گفت در کافرستان بانگ نماز

جملگان خائف ز فتنه عامه ای ‌ خود بیامد کافری با جامه ای

شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف ‌ هدیه آورد و بیامد شد الیف

پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست ‌ که صدای بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت ‌ کو فتاد از وی بناگه در کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی ‌ آرزو می بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمیرفت از سرش ‌ پندها می داد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود ‌ همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم ‌ که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم

هیچ چاره می ندانستم در آن ‌ تا فرو خواند این مؤذن این اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ ‌ که بگوشم آید این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت ‌ هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان ‌ هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر ‌ آن دگر هم گفت آری ای قمر

چون یقین گردش رخ او زرد شد ‌ وز مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب ‌ دوش چون خفتم در آن بی خوف خواب

راحتم این بود از آواز او | هدیه آوردم بشکر آن‌مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر | چون مرا گشتی مجیرو دستگیر
آنچه بامن کردی از احسان‌و برّ | بندهٔ تو گشته‌ام من مستمرّ
گر بمال‌و ملك و فرّ من فرد می | من دهانت را پر از زر کردمی

* * *

ای برادر تو همین اندیشه ای | مابقی تو استخوان و ریشه ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی | ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

* * *

ای مسلمان خود ادب اندر طلب | نیست الّا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند | کان‌فلان کس راست‌طبع‌وخوی بد
این شکایتگر یقین‌خویش بداست | که‌ازآن بدخوی بدگوآمداست
زانکه خوشخوآن‌بود کودرخمول | باشد از بدخوی‌و بد طبعان‌حمول

* * *

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته | می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی بغم
ازخداه میخواه دفع این حسد | تا خدایت وارهاند زین جسد
مر ترا مشغولئی باشد درون | که نپردازی ازآن سوی برون

امیر خسرو دهلوی (وفاتش ۷۲۵)

اصل خاندان وی از کش (از توابع سمرقند) بود وپدرش بدهلی مهاجرت کرد و امیر خسرو در آن شهر متولّد شد و از شیخ نظام‌الدّین اولیا تربیت یافت ودر انواع شعر ازقصیده و غزل و مثنوی استاد شد وخمسهٔ نظامی‌را جواب گفت که مشهور ترین

آثار است و جز آن مثنویهای دیگر نیز بنظم آورد و هیچ یك از سخن گویان را باندازهٔ او شعر نمانده و او بهترین شعرای فارسی زبان است که در مملکت هند شهرت یافته اند



فکرت من چون بفلك راند رخش | یافت ز گنجینهٔ تقدیر بخش
بخت دوید و در دولت گشاد | بیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید | پردهٔ غیب از سر کلکم کشید
پیش دویدند بتان ضمیر | خامه درون خواند ببانگ صریر
هرچه در آیینهٔ گردون خیال | روی بدو داد زهر سو جمال
فوج بفوجم زمعانی حشر | خوانده و ناخوانده در آمد زدر
زمزمهٔ دل فلك آوازه گشت | جان جهانی بسخن تازه گشت
هر نمطی را که بر آراستم | بهتر از آن بود که میخواستم
برسر هر پایه که بردم سریر | تاج ستان گشتم و اقلیم گیر
گشت چو نقد همه قلب آزمای | سایه بریدم زهمه چون همای
دبدبهٔ من که بر آمد بلند | غلغله در گوش نظامی فکند
گرچه براوختم سخن مهر بست | سکهٔ من مهر زرین را شکست
خاتم اورا چو گشادم نگین | داد نگینش بمن انگشترین
خاتمتش ملك بسلطان سپرد | خاتم دولت بسلیمان سپرد
گرچه بملك ابد از پنج گنج | نوبت آن کنجه نشین گشت پنج
نوبت خسرو که بسیجش نواست | سنج زن نوبت آن خسرواست
سازم از آن سان بسرای سپنج | پنج کلید از پی آن پنج گنج
کانچه بهر گنج بود ناپدید | فتح شود هم ز زبان کلید

آن نمط آرم که همه ناقدان ‌ فرق ندانند ازین تابدان
یازم از آنسان خم چوگان خویش ‌ کاورم آن گوی بمیدان خویش
سکّهٔ آن ملك مسلّم کنم ‌ سکّهٔ خود نیز بران ضمّ کنم

***

یار درون تیره برون پر زباد ‌ گر همه لاله است روان کن بباد
یار کژ البتّه بود کژ نشان ‌ خواه تو برچشم چوابرو نشان
نفس تو هم باتو موافق کم است ‌ دیده دورنگ است وسیه دل هم است
چشم کز او مردمئی هست امید ‌ نور سیه دارد و ظلمت سپید
مردمی از مردمیت لازم است ‌ عود که بویش نبود هیزم است
کس بتکلّف نشود دوست روی ‌ تا بطبیعت نشود دوست خوی
عکس تو کاینه بپذیرد درست ‌ چون توکی است ارچه بصورت چوتست
گر شمری دوست کسی را شمار ‌ کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی وغم نیست دوست ‌ زوجه شوی شاد که غم خود هموست
یار چو در کار نباشد غم است ‌ کار که بی یار برآید کم است
یار غرض جوی فراوان بود ‌ آنکه کشد رنج تو یار آن بود
دیدهٔ بد دور از آن ارجمند ‌ کو شود اندر سر یاران سپند

***

تخم تکبّر مفشان سینه را ‌ پشت مده صحبت دیرینه را
میل بهم صحبت درویش کن ‌ پرسش او از دگران بیش کن
چشم بر آن نه که مرادیش نیست ‌ وز همه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خوراز خویش داد ‌ گوشت بشه پوست بدرویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام ‌ لقمهٔ بی خار نبخشد بکام

کوری من کز فلك آمد بپیش　　چند خسان دیدم درچشم خویش

کان همه بودند بپهلوی من　　ریزه خورمن چوسگ کوی من

چون سرشان یافت زرفعت کلاه　　بیش نکردند بسویم نگاه

من هم ازآنجا که عیار من است　　میل بهر سفله نه کار من است

آنکه علیکم بنگوید تمام　　به که سلامش نکنم والسلام

کوه که سنگست وسخن کم کند　　گر تو سلامش کنی او هم کند

آنکه نگوید بسلامت جواب　　سنگ به از وی بطریق صواب

مردمی آنرا که نه زایزد عطاست　　دیو بود صحبت دیوان خطاست

میل کسی کن که وفایت کند　　جان سپر تیر بلایت کند

بهر چنین دوست که جانی بود　　دوستی جان ز گرانی بود

جان که ازو به بجهان یار نیست　　هیچ نیرزد چو وفا دار نیست

یار توان یافت بگیتی بسی　　لیك وفا دار نیابی کسی

صحبت آنکس که بصدق وصفاست　　دامن او گیر که زاهل وفاست

از مطلع الانوار

***

بتاریخ غم آن داننده راز　　چنین کرد این حکایت را سر آغاز

که چون خورشید هرمز رفت درخاك　　کشید اکلیل خسرو سر برافلاك

جهانرا خسرو از سرکار نو کرد　　کرم را در جهان بازار نو کرد

بترتیب جهان بودی شب و روز　　گهی لشگر کش و گه مجلس افروز

سران از تیغ او اندیشه کرده　　همه گرگان شبانی پیشه کرده

چنان آراست ملك ازدانش و داد　　که شهر آسوده گشت وکشور آباد

مقیمان زمین زان مهربانی　　همه مشغول عیش و کامرانی

باشك و ناله کس ننمودی آهنگ مگر چشم صراحی ورك چنگ
چو شه را با رعیّت دل بود راست زخواب خوش نیارد فتنه برخاست
هم از غارت دهد کالای محتاج هم از تاراج خصم ایمن شود تاج
ز انصافی که دور خسروی یافت بگیتی عهد نوشروان نوی یافت
ستمکاران فرو مردند ز اطراف ولایت ضبط گشت از قاف تاقاف
کلاه‌داری که سرکش بود و بی باك سرش را با کلاه افکند در خاك
خسان را پاك رفت از هر دیاری بگلزار زمین نگذاشت خاری

***

بر آنکس نام غوّاصی بود زرق که هم درجوید و هم ترسد از غرق
کسی کاندیشد از غوغای زنبور ببیند انگبین را لیکن از دور
چو گل چیند کسی در مرغزاری گزیرش کی بود زآسیب خاری

از خسرو و شیرین

***

صد سر برد آسمان بشمشیر تا یك شکم از علف کند سیر
موران که بزیر پا دوانند یك جو بهزار جان ستانند

***

یاری که بجان نیازمائی در کار خودش مده روائی
صد یار بود بنان شکی نیست چون کار فتد بجان یکی نیست

***

در هر چه ترا شمار باشد آن کن که صلاح کار باشد
نیکی کن و گر بدی سگالی از حسن نیت مباش خالی
گر زانکه نهی درختی از خار آن خار نشان که گل دهد بار

آنکس که سزای تیغ باشد   رحمت کنیش دریغ باشد



باآنکه جهان بود پراز دوست   ایمن منشین زخصم در پوست
بینائی عقل پیش میدار   بینا شو و پاس خویش میدار



مال ارچه گشاد کارا زانست   تشویش دل و هلاك جانست
آن به که بحرص کم شتابی   کز ننگ طمع خلاص یابی



بیرون زاجل چو نیست کاری   تاهست اجل بکوش باری
خون‌ازد گری کسی کند خواست   کوازسرخون خویش برخاست
مردانه که جان خود سپارد   برجان کسان چه رحمت آرد



تا دل بقرار خویش باشد   شمشیر بکار خویش باشد
دل را چو شود خزینه تاراج   دشمن بسلاح نیست محتاج

از لیلی و مجنون



زهی سکّه کیمیای سخن   که یکجو دراونیست جای سخن
گرامی کن گوهر آدمی   گرامی ترین جوهر مردمی
بهرخانه زو صلح‌و جنگی دگر   بهر دل شتاب و درنگی دگر
سخن گرنه جانست بنگر بهوش   چرا مردم مرده باید خموش
اگرعمرجاوید خواهی هموست   وگر چشمهٔ زندگانی هموست



چه بد عهدی ای مردم ناسپاس   که‌ملکی چنین‌راثی حق‌شناس
اگر دانی اندازهٔ کار خویش   نگوئی بجز شکر گفتارخویش

چو بیش و کمی نیست در مغز و پوست — ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل — ازین شاد گردند از آن تنگدل



مرا چند ازین هرزه پیراستن — بدر یوزه‌ای مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی هنگامه جوی — چو هنگامه گیران بیهوده گوی
مشعبد که خود را ندارد عزیز — صد افسانه گوید بنیمی پشیز



من امّید بخشش ندارم ز کس — مرا بخشش از طبع بخشنده بس
خضر زان رحیقی که خود نوش کرد — حریفان خود را فراموش کرد
چو در چشمهٔ زندگی در گشاد — باسکندر تشنه آبی نداد
هنر پرور گنجه گویای پیش — که گنج هنر داشت زاندازه بیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت — ستد صافی و درد برما گذاشت
من ارچه بدان می گران سر شوم — کجا با حریفان برابر شوم
خیالی که در شرح این داستان — رقم داشت از سکّهٔ باستان
چو گویا خردمند آفاق بود — بخواند آن ورق کز خرد طاق بود
زرازی بر افکند سرپوش را — که ناگفته باور شود گوش را
سخن کز خرد بر نیارد علم — مکش در قلم بلکه در کش قلم
طراز از هنر قصّهٔ خام را — نوشتن بمشکست دشنام را

از آئینه اسکندری



ای جهان در پناه دولت تو — آسمان بارگاه رفعت تو
هفت اختر که خاك راه تواند — سایه پرورد بارگاه تواند
چون خدایت سریر شاهی داد — ملکت از ماه تا بماهی داد

گوش کاسوده داری از شاهی　　عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستمکش زعدل کم نکنی　　بس ستمکاره جز ستم نکنی
چون بخاصان دهی نواله و جام　　کامشان خوش کنی بنعمت وکام
یاد کن زان گدای بی توشه　　که شب افتد گرسنه در گوشه



بی غمی بایدت بعالم ملك　　غم عالم خورو مخور غم ملك
مردم از بهر آن شود زسران　　که کند کار سازی دگران



گرچه کس نیست دشمن تن تو　　غفلت تو بس است دشمن تو
ورچه صد پاسبان بوند ز پس　　پاس تو به زتو نداند کس

از مثنوی هشت بهشت

محمود شبستری (۶۸۷-۷۲۰)

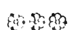
از شبستر آذربایجان بود و در عهد الجایتو و ابو سعید از سلاطین مغل شهرت یافت و در تصوّف و عرفان بمرتبهٔ بلند رسید مهمّترین آثار او کتاب گلشن راز است که در جواب سؤالات امیر حسینی هروی بنظم آورده وچندین شرح برآن نوشته اند

عروض و قافیه معنی نسنجد　　بهر لفظی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید　　که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ماازحرف خود درتنگنائیم　　چرا حرف دگر برآن فزائیم
مرا از شاعری خود عار ناید　　که درصد قرن چون عطار ناید



جهان‌را سر بسر آیینه‌ای دان　　بهریك ذرّه درصد مهر تابان

اگر يك قطره را دل برشكافى برون آيد از آن صد بحر صافى



اگر مردى برون آى و سفر كن زهر چ آيد بپيشت زان گذر كن



تو مغز عالمى زان در ميانى بدان خود را كه تو جان جهانى
جهان عقل و جان سرمايهٔ تست زمين و آسمان پيرايهٔ تست
توئى تو نسخهٔ صنع الهى بجو از خويش هر چيزى كه خواهى



بعادت حالها با خوى گردد بمدّت ميوه‌ها خوشبوى گردد
چو عريان گردى از پيراهن تن شود عيب و هنر يكباره روشن



هر آنچيزى كه در عالم عيانست چو عكسى ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست كه هر چيزى بجاى خويش نيكوست



خراباتى شدن از خود رهائى است خودى كفر است اگر خود پارسائيست
نشانى داده اندت از خرابات كه التوحيد اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بى مثالى است مقام عاشقان لا ابالى است
خراباتى خراب اندر خرابست كه در صحراى او عالم سرابست
خراباتست بى حدّ و نهايت نه آغازش كسى ديده نه غايت
اگر صدسال دروى مى شتابى نه خود را و نه كس را باز يابى
گروهى اندر او بى پا و بى سر همه نه مؤمن و نه نيز كافر
شراب بيخودى در سر گرفته بترك جمله خير و شر گرفته

شرابی خورده هریك بی لب وکام | فراغت یافته از ننگ و از نام
میان آب و گل افتان وخیزان | بجای اشك خون ازدیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز | شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار | گهی ازسرخ روئی برسر دار
بهر نغمه که از مطرب شنیده | بدو وجدی از آن عالم رسیده
زسر بیرون کشیده دلق ده توی | مجرّد گشته ازهر رنگ وهر بوی
گرفته دامن رندان خمّار | زشیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است | چه جای زهد وتقوی این چه شید است



نکو اندیشه کن ای مرد عاقل | که بت از روی معنی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست | ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است | اگر شرّی است دروی آن زغیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست | یقین کردی که دین در بت پرستی است
وگر مشرك زبت آگاه بودی | کجا دردین خود گمراه بودی



کسی کور است باحق آشنائی | نیاید هرگز از وی خود نمائی

عطا ملك جوینی (وفاتش ٦٨١)

علاءالدّین عطا ملك از بزرگ زادگان جوین بود و خاندان او شغل صاحبدیوانی داشتند و او خود از جانب هلاکو وا باخاقان چندین سال بر عراق عرب حکومت می کرد وبسیاری از فضلا درپناه او روز می گذاشتند تاریخ جهانگشا که مشتمل است برقسمتی از تاریخ مغل وخوارزمشاهیان واسمعیلیّهٔ الموت تاسنهٔ ٦٥٥ ریختهٔ قلم توانای او میباشد

در ذکر استخلاص بخارا

چنگیزخان چون از ترتیب وتجهیز عساکر فارغ شده بممالك سلطان رسید پسران بزرگتر و نونیان را با لشگر های بسیار بهر موضعی فرستاد واو بنفس خویش بابتدا قاصد بخارا شد وازپسران بزرگتر تولی درخدمت او ولشگر از اتراك ناباك که نه پاك دانند ونه ناپاك کاس حرب راکاسهٔ چرب دانند نوالهٔ حسام را پیالهٔ مدام پندارند وبرراه زرنوق حرکت فرمود بامدادی که شاه سیّاره علم از افق شرقی مرتفع گردانید مغافصة بکنار آن رسید و اهالی آن قصبه ازقضیّه افتعال ایام ولیالی غافل چون اطراف واکناف را دیدند بسواران مشحون و هوا را از گرد خیول شبگون فزع وهول مستولی گشت و ترس و خوف مستعلی تمسّك بحصار کردند و درها بر بستند و گمان آن داشتند که مگر فوجی است از لشگر بسیار و موجی از دریای زخار خواستند تاممانعتی کنند وبپای خود ببلا روند خود لطف ربّانی دستگیری کرد تا ثبات قدم نمودند وبرخلاف دم نزدند و دراثنای آن برعادت مستمرّ پادشاه جهان دانشمند حاجب را برسالت نزدیك ایشان فرستاد باعلام وصول مواکب و نصیحت ایشان از از اجتناب از گذرسیل راعب قومی از آنجمله که حکم اِسْتَحْوَذَ عَلَيْهِمُ الشَّيْطَانُ داشتند خواستند تا اورا تعرّضی و مکروهی رسانند آواز برآورد که فلان کسم مسلمان ابن مسلمان ابتغاء مرضات یزدانرا ازحکم نافذ چنگیزخان برسالت آمده‌ام تاشمارا ازغرقاب هلاکت و طغار خون بیرون کشم چنگیزخانست که آمده است بنفس خود باچندین هزار مردان کار زار اینجا رسیده است اگر

هیچ گونه شما را برخلاف پای گیرند در یك ساعت حصار هامون وصحرا ازخون جیحون شود واگر نصیحت وموعظت را بگوش هوش و رویت اصغا نمائید ومنقاد و مطواع امر او شوید نفس و مال شما درحصن امان بماند چون اقوام ازخواص وعوام کلمات اورا که سمت صدق داشت استماع کردند از قبول پند او امتناع ننمودند و یقین بشناختند که سیل را بانباشتن ممرّ او باز نتوان داشت وتزلزل جبال واراضی بفشاردن اقدام استقرار وآرام نپذیرد صلاح در صلح دیدند و فلاح در قبول نصح احتیاط و اطمینان را ازو میثاقی گرفتند که اگر اهالی آنرا بعد از استقبال و انقیاد فرمان یك کس را خللی رسد گناه آن بگردن او باشد اهالی تسکینی یافتند وازاندیشهٔ خطایای باز کشیدند وروی بصوب مصالحت نهادند واکابر و متقدّمان زرنوق جمعی را بانزلها پیشتر بفرستادند چون بموقف خیول پادشاه رسیدند از حال پیشوایان و معارف زرنوق پرسید و بر تخلّف و تقاعد ایشان غضب فرمود و بر استحضار آن قوم ایلچی فرستاد از فرط هیبت پادشاهی و لوله بر اعضای گروه مانندهٔ زلزله دراجزای کوه ظاهر شد وحالی بیندگی حضرت روان شدند و چون حاضر آمدند چنگیزخان در حق ایشان شفقّت و مرحمت فرمود وایشان را بجان ایمن کرد تادل برجان نهادند و فرمان رسانیدند تا کایناً من کان هرکه درزرنوق بود ازصاحب کلاه و دستار ومقنّع بمعجر وخمار بیرون آمدند وحصاررا صحرا کردند و بعد از احصای جماجم فتیان و شبّان را بحشر بخارا تعیین کردند و دیگرانرا اجازت مراجعت باخانه داد و دیه را قتلغ

بالیغ نام نهادند واز تراکمهٔ آن مواضع دلیلی که برطرق وراهها وقوفی تمام داشت لشگر را بر راهی که ممرّ نبود بیرون برد و آن راه را از آن وقت باز راه خانی گویند و در شهور سنهٔ تسع واربعین و ستمایهٔ وقت توجه بحضرت منکوقا آن در مصاحبت امیر ارغون گذر برآن راه بود و در مقدّمه طایر بهادر میرفت چون بکنار نور رسیدند بباغها گذر کرده در شب درختها انداختند ونردبانها ساختند و پیش اسبان باز گرفتند وآهسته آهسته میرفتند وديدبان سور برآنك این جماعت کاروانیان‌اند تا برین شیوه بدر حصار نور رسیدند روز بریشان تیره و چشمها خیره شد حکایت زرقاء یمامه است که کوشکی مرتفع ساخته بود و حدّت نظر او بغایتی که اگر خصمی قصد او پیوستی ازچند منزل لشگر ایشانرا بدیدی و دفع ومنع ایشانرا مستعدّ وشکرده شدی وخصمان را ازو جز حسرت بدست نبودی و هیچ حیلت نماند که نکردند فرمود تا درختها باشاخها ببریدند وهر سواری درختی پیش گرفتند وزرقا میگوید عجیب چیزی میبینم شبه بیشه‌ای درحرکت روی بما دارند بما دارند قوم او گفتند حدّت نظر مگر خللی پذیرفته والا درخت چگونه رود ازمراقبت و احتیاط غفلت کردند تاروز سیّم را لشگر خصمان برسیدند و غلبه کردند زرقارا دستگیر کردند وبکشتند فی‌الجمله ارباب نور در بربستند وطایر بهادر رسولی‌فرستاد باعلام وصول پادشاه عالمگیر و ترغیب برانقیاد و ترك عناد واهوای اهالی نور مختلف بود وسبب آنك وصول پادشاه جهانگشای چنگیزخان را بنفس خویش تصدیق نمی‌کردند و ازجانب سلطان نیز احتیاط

مینمودند ومتردّد بودند بعضی برعیّتی وایلی راغب وقومی متمرّد وراهب تابعد از شد آمد ایلچیان برآن قرار دادند که اهالی نور ترتیب نزلی کنند ودرمصاحبت رسولی بحضرت پادشاه وقت فرستند واظهار مطاوعت واستیمان بندگی ومتابعت تقدیم کنند طایر بهادر نیز بدان رضا داد و باندك نزلی قناعت کرد و بر راه خود روان شد و برآن جماعت که قرار بود رسولی فرستادند و بعد از اختصاص رسل بقبول نزل فرمان شد که سبتای در مقدمه بنزدیك شما می رسد شهر بدو تسلیم کنید چون سبتای برسید امتثال فرمان تقدیم نمودند و قصبهٔ نور بدو تسلیم کرد و قرار دادند که اهالی نور بخلاص جمهور و آنچ مالابد معاش و مصالح عمارت و زراعت باشد از اغنام و بقور قناعت نمایند و بصحرا آیند و خانها را همچنان بگذارند تا لشکر غارت کنند التزام اشارت کردند و لشکر در آمد و آنچ یافت برداشت و از قراری که رفته بود سر نتافتند وبهیچ کس ازایشان تعلّقی نساخت وشست مرد را گزین کردند ودرمصاحبت پسر امیر نور ایل خواجه برسبیل مدد چنانك متعارف بود بجانب دبوس فرستادند وچون چنگیزخان برسید بخدمت استقبال قیام‌نمودند ودرخورترغو ونزل پیش‌بردند چنگیزخان آن جماعت را بعاطفت پادشاهانه مخصوص گردانید و از ایشان پرسید که مال قراری سلطان در نور چندست گفتند یکهزار و پانصد دینار فرمود که این مقدار نقد بدهند و بیرون آن تعرّض دیگر نرسانند ازاین‌جمله یك نیمه از گوشوارهای عورات حاصل آمد و باقی را بعد از یکچندی ضامن شدند وبادارسانیدند واهالی نور از مذلت اسر و بندگی تتار خلاص یافتند دیگر باره نور نور و

نواتی گرفت و از آنجا متوجّه بخارا شد ودراوایل محرّم سنه سبع عشرة و ستّمایة بدروازهٔ قلعه نزول فرمود

وزان پس سرا پردهٔ شهریار کشیدند بردشت پیش حصار

و لشکرها بر عدد مورو ملخ فزون بود واز حصر و احصاء بیرون فوج فوج هریك چون دریای در موج میرسیدند و بر گرد شهر نزول میکرد و از لشکر بیرونی بیست هزار مرد بود مقدّم ایشان کوك خان که میگفتند مغولی بود از و گریخته و بسلطان پیوسته والعهدة علی الرّاوی وبدان سبب کار او بالا گرفته وامرای دیگر چون حمید بور وسونج خان وکشلی خان وقت غروب خرشید با اکثر قوم از حصار بیرون آمدند چون بکنار جیحون رسیدند محافظان و طلایهٔ لشکر برو افتادند و از ایشان اثر نگذاشتند

اذا لم‌یکن یغنی الفرار من الرّدی علی حالة فالصّبر اولی و احزم

وروز دیگر را که صحرا از عکس خرشید طشتی نمود پر از خون دروازه بگشادند و در نفار و مکاوحت بر بستند و ائمّه و معارف شهر بخارا بنزدیك چنگیز خان رفتند وچنگیز خان بمطالعهٔ حصار و شهر در اندرون آمد و در مسجد جامع راند ودر پیش مقصوره بایستاد و پسر او تولی پیاده شد و بربالای منبر بر آمد چنگیز خان پرسید که سرای سلطانست گفتند خانهٔ یزدانست او نیز از اسب فرو آمد و بر دو سه پایهٔ منبر بر آمد و فرمود که صحرا از علف خالی است اسبانرا شکم پر کنند انبار ها که در شهر بود گشاده کردند و غلّه می کشیدند و صنادیق مصاحف بمیان صحن مسجد میآوردند و مصاحف را در دست و پای میانداخت و صندوقها را

آخر اسبان می ساخت و کاسات نبیذ پیاپی کرده و مغنّیان شهری را حاضر آورده تا سماع و رقص میکردند ومغولان براصول غنای خویش آوازه ها بر کشیده وائمّه ومشایخ وسادات وعلما ومجتهدان عصر برطویلهٔ آخر سالاران بمحافظت ستوران قیام نموده وامتثال حکم آن قوم را التزام کرده بعد از یك دوساعت چنگیزخان بر عزیمت مراجعت با بارگاه برخاست و جماعتی که در آنجا بودند روان میشدند واوراق قرآن در میان قاذورات لگدکوب اقدام و قوایم گشته درین حالت امیر امام جلال الدّین علی بن الحسن الزّندی که مقدّم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود و در زهدو ورع مشاراليه روی بامام عالم رکن الدّین امام زاده که از افاضل علمای عالم بود طيّب الله مرقدهما آورد وگفت مولانا چه حالتست این که می بینم بیداریست یا رب یا بخواب مولانا امام زاده گفت خاموش باش باد بی نیازی خداوند است که میوزد سامان سخن گفتن نیست چون چنگیزخان از شهر بیرون آمد بمصّلای عید رفت وبمنبر بر آمد وعامّه شهر را حاضر کرده بودند فرمود که ازین جملت توانگران کدامند دویست و هشتاد کس را تعیین کردند صدو نود شهری و باقی غریبان نود کس از تجّار که از اقطار آنجا بودند بنزدیك او آوردند خطبهٔ سخن بعد ازتقریر خلاف وغدر سلطان چنانك مشبع ذکریست در آن آغاز نهاد که ای قوم بدانید که شما گناههای بزرگ کرده‌اید و این گناههای بزرگ بزرگان شما کرده اند از من بپرسید که این سخن بچه دلیل میگویم سبب آنك من عذاب خدا ام اگر شما گناههای بزرگ نکردتی خدای چون من عذاب را

بسر شما نفرستادی و چون از این نمط فارغ شد الحاق خطبه بدین نصیحت بود که اکنون مالهائی که برروی زمین است تقریر آن حاجت نیست آنچ درجوف زمین است بگوئید بعد از آن پرسید که امنا ومعتمدان شما کیستند هرکس متعلّقان خودرا بگفتند باسم باسقاقی باهرکس مغولی ویزکی تعیین کرد تاکسی ازلشکریان ایشانرا تعرّضی نرساند و از روی بی حرمتی و اذلال بدیشان تعلقی نمی‌ساختند ومطالبت مال ازمعتمدان آن قوم میرفت وآنچ میدادند بزیادتی مثالیه وتکلیف ما لایطاق مؤاخذه نمیکردند وهرروز وقت طلوع نیّر اعظم موکّلان جماعت بزرگانرا بدرگاه‌خان‌عالم آوردندی چنگیزخان فرموده بود تا لشکریان سلطان را از اندرون شهر و حصار برانند چون آن کار بدست شهریان متعذر بود وآن جماعت از ترس جان آنچ ممکن بود از محاربه و قتال و شبخون بجای میآوردند فرمود تاآتش درمحلات انداختند وچون بنای خانهای شهر تمامت ازچوب بود بیشتر از شهر بچند روز سوخته شد مگر مسجد جامع وبعضی از سرایها که عمارت آن از خشت پخته بود و مردمان بخارا را بجنگ حصار راندند و از جانبین تنورهٔ جنگ بتفسید از بیرون منجنیقها راست کردند وکمانها راخم دادند وسنگ وتیر پرّان شد و از اندرون عرّادها وقارورات نفط روان مانند تنوری تافته که از بیرون بکوهها هیمهای درشت مدد میفرستند وازجوف تنور شررها درهوا ظاهر میشود روزها برین جملت مکاوحت کردند وحصاریان حملها بیرون میآوردند و بتخصیص کوك خان که بمردی گوی از شیران نر ربوده بود ومبارزتها میکرد ودرهرحمله‌ای چندکس میانداخت

و تنها لشکر بسیار را باز میراند تاعاقبت کار باضطرار رسید وپای ازدست اختیار بگذشت وآن جماعت بنزدیك خالق وخلایق معذور شدند و خندق بحیوانات و جمادات انباشته شد و بمردان حشری وبخاری افراشته فصیل باز گرفتند ودرقلعه آتش درزدند وخانان و قوّاد و اعیان که اعیان زمان و افراد سلطان بودند و از عزّت پای برسر فلك مینهادند دستگیر مذلت گشتند ودردریای فنا غرق‌شدند

الدّهر یلعب بالوری لعب الصّوالج بالکره
او لعب ریح عاصف فاعلم بکف من ذره
الدّهر قنّاص ومااِل انسان الا قنبره

واز قنقلیان ازمردینه ببالای تازیانه زنده نگذاشتند وزیادت از سی هزار آدمی در شمار آمد که کشته بودند و صغار اولاد واولاد کبار و زنان چون سرو آزاد آن قوم برده کردند وچون شهر و قلعه ازطغاة پاك شد و دیوار ها و فصیل خاك گشت تمامت اهالی شهررا ازمردو زن و قبیح وحسن بصحرای نماز گاه راندند ایشان‌را بجان ببخشید جوانان و کهول را که اهلیّت آن داشتند بحشر سمرقند و دبوسیه نامزد کردند و از آنجا متوجّه سمرقند شد وارباب بخارا سبب خرابی بنات‌النعش وار متفرّق گشتند وبدیهها رفتند وعرصهٔ آن حکم قاعاً صفصفاً گرفت و یکی از بخارا پس از واقعه گریخته بود و بخراسان آمده حال بخارا ازاو پرسیدند گفت آمدند وکندند وسوختند وکشتند وبردند ورفتند جماعت زیرکان که این تقریر شنیدند اتفاق کردند که درپارسی موجز تر ازین سخن نتواند بود و هرچه درین جزو مسطور گشت خلاصه وذنابهٔ

این دوسه کلمه است که این شخص تقریر کرده است

از جلد اول جهانگشا

از گلستان سعدی

یکی ازصاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده ودر بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی که از آن حالت باز آمد یکی از دوستان گفت درین بوستان که بودی مارا چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحابرا چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامن از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز کانسوخته‌را جان شدو آواز نیامد

این مدّعیان در طلبش بیخبرانند آنرا که خبر شد خبری باز نیامد

سبب تألیف کتاب — یك شب تامّل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

هردم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نمانده بسی

ایکه پنجاه رفت و درخوابی مگر این پنجروزه دریابی

خجل آنکس که‌رفت‌وکار نساخت کوس رحلت زدندو بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را زسبیل

هرکه آمد عمارت نو ساخت رفت‌ومنزل بدیگری پرداخت

واندگر پخت همچنان هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدّار

نیك و بد چون همی بباید مرد خنك آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد زپس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی مانده خواجه غرّه هنوز
مایهٔ عیش آدمی شکم است | چون بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید | گر دل ازعمر بر کنی شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست | گو بشوی ازحیات دنیا دست
چار طبع مخالف سر کش | چند روزی بوند با هم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب | جان شیرین بر آید از قالب
لاجرم مرد عاقل کامل | ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت باز ناوری دستار
هر که مزروع خود بخورد خوید | وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو | ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم ودامن ازصحبت فراهم چینم ودفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صمٌ بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندرحکم

تایکی ازدوستان که در کجاوهٔ غم انیس من بود ودرحجره همّ جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط وملاعبت کرد و بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست | بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلّقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان

عزم کرده ونیّت جزم آورده که معتکف نشیند وخاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت درپیش گفتا بعزّت
عظیم و صحبت قدیم دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنکه سخن
گفته شود بعادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان
جهلست و کفّاره یمین سهل وخلاف رأی صواب و نقض عهد
اولوالالباب است که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی درکام

قطعه

زبان دردهان ای خردمند چیست　　کلید در گنج صاحب هنر
چو دربسته باشد چه داند کسی　　که جوهر فروش‌است یاشیشه گر

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست　　بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دو چیزطیرهٔ عقلست دم فرو بستن　　بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان ازمکالمهٔ او درکشیدن قوّت نداشتم و روی
از محادثهٔ او گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود وارادهٔ
صادق نمود

چه‌جنگ آوری باکسی درستیز　　که از وی گریزت بود نا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم وتفرّج کنان بیرون رفتیم در
فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده وایام دولت ورد رسیده

نظم

پیراهن برگ بردرختان　　چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی　　بلبل گوینده برمنابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی　　همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش وخرّم ودرختان دلکش سر درهم گفتی خوردهٔ مینا برخاکش ریخته و عقد ثریا برتاکش آویخته

قطعه

روضة ماء نهرها سلسال　　دوحة سجع طیرها موزون

باد در سایهٔ درختانش　　گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمده دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده ورغبت شهر کرده گفتم گل بوستانرا چنانکه دانی بقائی وعهد گلستانرا وفائی نباشد چنانکه حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدّل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی　　از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنجروزو شش باشد　　وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد درحسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلّمان را بکار آید و مترسّلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شده .

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بلند همت تر درجهان دیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امرای عرب را از هر خیلی بمهمانی خوانده بگوشه صحرائی بیرون رفتم خار کشی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده و آهنگ شهر کرده گفتم ای پیر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت

هر که نان ازعمل خویش خورد   منّت از حاتم طائی نبرد

پس انصاف دادم واورا بهمّت وجوانمردی از خود برتر خواندم

حکایت

بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجرهٔ خویش خواند وهمه شب از سخنان پریشان گفتن نیارامید که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است وفلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوّش است سعدیا سفر دیگرم در پیش است اگرآن کرده شود بقیّه عمر درگوشه‌ای نشینم و عزلت گزینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بردیمانی بفارس پس از آن ترك سفر کنم و بدکّانی بنشینم انصاف که از این مالیخولیا چندان فرو خواند که مرا بیش طاقت شنیدن

نماند و او نیز از گفتن باز ماند پس گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنچه دیده ای و شنیده ای گفتم

بیت

آن شنیدستی که درصحرای غور   بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را   یا قناعت پر کند یا خاك گور

***

تا رنج نبری گنج بر نگیری و تا جان بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت که نباید اینسخن را با کسی درمیان آری گفت ای پدر فرمان تراست لیکن خواهم که بر فایدهٔ آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن آن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگو اندهٔ خویش با دشمنان   که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی ناقد چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

آن شنیدی که صوفئی میکوفت   زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند
ندارد کسی با تو نا گفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده مگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد و همچنان تمام نا کرده او سخن آغاز کند

نظم

سخن‌را سر است ایخداوند و بن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ‌وهوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از خاصان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که امروز سلطان ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما مردم روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کس نمیگویم پس چرا همی‌پرسید

فرد

نه هرسخن که بداند بگوید اهل‌شناخت بسرشاه سر خویشرا نباید باخت

از مجموعه سخنان مولوی معروف بفیه مافیه

مولانا فرمودند که سیّد برهان‌الدّین محقق درسخن میفرمود یکی میگفت که مدح ترا از فلانی شنیدم گفت تا به‌بینم که آن فلان چه کس است او را آن مرتبت هست که مرا بشناسد ومدح من کند اگر او مرا بسخن بشناخته است پس مرا نشناخته است زیرا که این سخن نماند و این حرف و صوت نماند و این لب

و دهان نماند اینهمه عرض است و اگر بفعل شناخته همچنین و اگر ذات مرا شناخته است آنگه دانیم او مدح من تواند کردن و آن مدح از آن من باشد

***

درد است که آدمی را رهبر است در هر کاری که هست تا اورا درد آن کار و هوس وعشق آن کار در درون نخیزد قصد آن کار نکند وآن کار بیدرد اورا میسّر نشود

اگر در برادر خود عیبی میبینی آن عیب در تو است که دروی میبینی عالم همچون آئینه است نقش خود را در او میبینی که المؤمن مراةالمؤمن آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچه از او میرنجی از خود رنجیده‌ای

این جمله هوسها و مقصود ها چون نردبانی است و چون پایهای نردبان جای اقامت نیست از بهر گذشتن است خنك او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز در بر او کوته شود و در این پایهای نردبان عمر خود ضایع نکند

اگر آدمی را شادئی در دل میآید جزای آن است که کسی را شادکرده است و اگر غمگین می‌شود کسی را غمگین کرده است

مولانا فرمود که مرا خوئی است که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود این جماعتی که خود را درسماع برمن میزنند و بعضی یاران ایشان را منع میکنند مرا آن خوش نمیآید و صد بار گفته ام برای من کسی را چیزی مگوئید من بآن راضی نیستم

این عالمی بجبّه ودستار نباشد عالمی هنریست در ذات وی که آن هنر را اگر در قبا یابی اگر در عبا تفاوت نکند

سخن را چون بسیار آرایش میکنند فراموش میشود

این عالم برمثال کوه است هرچه گوئی ازخیروشرجواب همان شنوی اگر گمان بری که من خوب گفتم وکوه زشت جواب داد محال باشد

اگر کسی در حق کسی نیك گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود و درحقیقت آن ثنا و حمد خود میگوید نظیر این چنان باشد که کسی گرد خانهٔ خود ریحان و گلستان کارد هر باری که نظر کند گل وریحان بیند او دائماً در بهشت باشد چون خو کرد بخیر گفتن مردمان نیز خیر او گویند چون بخیریکی مشغول شوند آن کس محبوب وی باشد چون ازویش یاد آید محبوب را یاد آورده باشد ویاد آوردن محبوب گل و گلستان است وروح وراحت است

خیر کن با خلق بهر ایزدت	یا برای راحت جان خودت
تا همارە دوست بینی در نظر	دردلت ناید زکین ناخوش صور

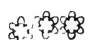
اکنون چون میتوانی که شب وروز گل وگلستان بینی وریاض ارم بینی چرا در میان خارستان و ماران گردی همه را دوست دار تاهمیشه در گل وگلستان باشی وچون همەرا دشمن داری خیال دشمنان که نظر میاید چنان است که شب و روز در خارستان و مارستان میگردی

دشمنی و غیظ درطینت تو برتو پنهان است و همچون آتش درآهن وسنگ چون دیدی که شرارەای جست اورا زود بکش وبعدم روانه کن از آنجا که آمده است واگر مدد کنی کبریت و روغن وچوب نهی ره یابد از عدم دیگری روان شود و قوی

گردد دشوار آنرا باز بعدم توانی فرستاد

وصاف‌الحضره (وفاتش بعد از ۷۲۸)

عبدالله بن فضل‌الله ملقّب بوصّاف‌الحضره از اهل شیراز بود و در فنون ادب تبحرّ وافی داشت وبمشاغل دیوانی می پرداخت واو تاریخ‌تجزیة‌الامصار وتزجیة‌الاعصار را که بتاریخ‌وصّاف معروفست تألیف کرد و حوادث عهد مغل را ازآنجا که عطا ملك قلم فرو گذاشته بود برشتهٔ تحریر درآورد وآن درحقیقت ذیل جهانگشای جوینی است و مابین ۶۹۰-۷۲۸ تألیف شده است



اتابك مظفّرالدّین قتلغخان ابو بکربن سعد چراغ دودهٔ سلغر و واسطهٔ قلادهٔ سلطنت‌آن خاندان‌بود بحکم وراثت واستحقاق علی‌الاطلاق مالك تاج و نگین گشت ورایت پادشاهی را بتأیید الهی برقمّهٔ مرزمین نصب کرد وصیت علّوشان او از مبتدأ مشارق تا منتهی مغارب برسید وصیّب احسان وعارفتش غبار فقر وفاقت ازآفاق فرو نشاندکوکب دولت این دودمان درعهد او بذروهٔ استعلا پیوست و آفتاب اقبال آن طایفه در نوبت میمونش باوج ارتفا اقتران یافت و برکمال عاقبت اندیشی و اصابت تدبیر او این نکته دلیلی قاطع است که چون پادشاه گیتی‌ستان چنگیزخان بر ملوك وممالك مالك شد وعالمیان را آثار بطش وسطوت لشگر تتار معلوم گشت چنانکه باتصوّر مناصبت او از شوق مناصب جهانداری سلاطین‌السلاطین صورت قضیّه آمد از سریکتادلی اظهار ایلی کرد وتنسقات وعراضات را درصحبت برادر زادهٔ خودتهمتن بښدگی اوکتاقاآن فرستاد والتزام خراج واتاوت نمود قاآن سیور غامیشی را یرلیغ بالقب قتلغ خانی ارزانی داشت و

سلطنت ممالك موروث بروی مقرّر فرمود وبميامن همّت وحصافت اوحافات ملك شيراز از مخافات وآفات آن لشکر درمؤتنفات اوقات و مختلفات احداث سليم و محمّی الجوانب بماند .

مدار مملکت اتابکی برامیر فخرالدّین ابوبکر ومقرّب الدّین مسعود بود و این فخرالدّین ابوبکر نسبی و اصلی رفیع نداشت پدرش را ابو نصر حوایجی گفتندی از جملهٔ رعاءالنّاس وسوقه او درسن دون البلوغ بود که حوائج بمطبخ اتابکی کشیدی اتفاقا روزی نظر اتابك که کیمیای نحاس وجود او بود بروی افتاد مخائل رشد و شمائل شهامتی درناصیه او تفرّس کرد اورا در عداد خدم طشت خانه معدود فرمود و از آن پایه عمّا قریب بخزانه داری موسوم گردانید و مطرح شعاع آفتاب عنایت ومطمح نظر التفات خاطر و محط وفود اعتماد و اعتقاد اتابکی شد باندك مدّت منصب امارت لا بل منزلت مشارکت در مملکت یافت و در حیازت کمال دولت و افاضت سجال مکرمت وترقی بمعارج قصوی همت و تفصّی ازلوازم سمّو رفعت درجه‌ای یافت که درمیدان روزگار مثار آثار او ذروردیدهٔ مناقب ملوك ایام و تاج تارك نام یافتگان شهور و اعوام شد تفاصیل صنیع مکارم او از تشیید مساجد و تمهید قواعد اربطه و سقایات و حمّامات خصوصا وبذل اموال واستحقار خزاین عموما مجبول نفس و مفطور همت و مخترع اریحیّت و مبتدع حسن سجیّت او بوده و تربیت ائمّه وافاضل بوفود انعام سائغ و ایواء یتامی وارامل در کنف مرحمت شائع درین موضع مفضی بتطویل خواهد بود

منهاج سراج (وفاتش بعد از ۶۵۸)

قاضی منهاج الدّین بن سراج الدّین معروف بمنهاج سراج از

از اهل کوزکانان بود و در فترت مغل بهند افتاد و بملوك سلسله شمسیه پیوست وبمناصب ارجمند رسید کتاب طبقات ناصری تألیف او می باشد که بخصوص راجع بسلسلهٔ غزنویه وغوریان وحوادث عهد مغل اطلاعات بسیار مفید بدست میدهد ونثری سخت روان و بی تکلّف دارد و مؤلّف در سنهٔ ۶۵۸ از تألیف آن فراغت یافته است

ذکر وقایع قلعه سیفرود

حصار سیفرود که محکمترین قلاع جبال است و بنیاد آن قلعه سلطان بهاءالدّین محمّد سام بن حسین نهاده است پدر سلطان غیاث‌الدّین و معزّالدّین طاب ثراهم چون سلطان محمّد خوارزم شاه از طرف بلخ بطرف مازندران رفت فرمان داد تا ملك قطب‌الدّین آن قلعه را عمارت کرد وفرصت اندك بود بربالای قلعه یك حوض بیش عمارت نتوانست کرد بعد از آن فرمان بدوماه لشکر مغل در آمد و بیش مجال عمارت نماند درآن حوض بقدر چهل روزه آب بجهة اهل قلعه جمع کرد لشکر مغل باطراف غور در تاخت و جمله مواشی غور از همه اجناس بدست کفّار افتاد واهل غور ازدرمی چهار دانك شهادت یافت ملك قطب‌الدّین بالشکر خود در آن قلعه پناه جست منکوته نوین و قراچه نوین والبر نوین بالشکر انبوه بپای آن قلعه آمدند و چون ایشانرا معلوم شد که اهل قلعه را آب اندك است درپای سیفرود لشکرگاه نصب گردانیدند وجنگ در آغازیدند و مدّت پنجاه روز برآن قلعه جنگهای سخت کردند و از جانبین مسلمانان بسیار شهید شدند و کافران بیشمار بدوزخ رفتند ودرحصار مواشی بسیار بود آنچه امکان قدید داشت بکشتند

وقدید کردند و باقی بقدر بیست‌و چهار هزار و چهارصد واند از
بی‌آبی بمردند همه را از بارهٔ قلعه بیرون‌انداختند برخاکریز قلعه
درروی کوه تمام روی بقدر چهل گز آن مردار چاروا بگرفتند
که یك گز کوه پیدا نبود و اهل قلعه را فرمان شد تاازآب و
علوفهٔ هر روزه وظیفهٔ معین کردند مردی را نیمن آب و یك من
غله و وظیفهٔ ملك یك من آب بود نیمن بجهت خوردن و نیمن
بجهت وضو ساختن ودرقلعه هیچ اسبی نماند مگر یك اسب خاصّهٔ
ملك که آب وضوی ملك در وجه آن اسب بود در طشت جمع
شدی تاآن اسب بخوردی چون مدّت پنجاه روز تمام شد جماعتی
که برمحافظت حوض‌آب نصب بودند خبر دادندکه درحوض یکروزه
آب بیش نمانده است شخصی ازقلعه بیرون رفت ولشکر مغل را
از این حال خبر داد ملك قطب‌الدّین چون آن حال معلوم کرد
مردان اهل قلعه را نماز دیگر جمع کرد و قرار داد که فردا
بامداد جمله عورات و اطفال را بدست خود بکشند و در قلعه
بگشایند و هرمرد بایك شمشیر برهنه از اطراف درون قلعه پنهان
شوند و چون کفّار بقلعه در آیند جمله مسلمانان یکدل تیغ در
نهند و میزنند و میخورند تاجمله بدولت شهادت برسند هم براین
جمله عهد بستند و دل برشهادت نهادند و این معنی در همه باطنها
قرار گرفت و خلق یکدیگر را وداع می کردند تانماز شام حق
تعالی و تقدّس در رحمت بگشاد و بکمال کرم خود ابری فرستاد
تا بر بالا و اطراف و حوالی جبال تانیمشب باران رحمت و برف
بارید چنانکه از لشگر کفّار و غازیان حصار صد هزار فریاد و

گریه از تعجب عنایت باری تعالی برآمد خلق حصار که دل از جان برداشته بودند ودست امید ازحیات شسته وتشنگی پنجاه روز کشیده و دراین مدّت شربت آب سیر نچشیده ازپشت خیمه ها و سایبانها بطبخ ضروری چندان برف بخوردند که تامدّت هفت روز دود با آب دهان ازحلق ایشان بر می آمد چون لشگر مغل آن مدد آسمانی بدیدند و عنایت آفریدگار مشاهده کردند دانستند که اهل قلعه ذخیرهٔ آب یکماهه بلکه دوماهه جمع کرده‌اند و فصل تیرماه بآخر آمده است هر آینه در فصل زمستان آمدن برفها متواتر خواهد بود دیگر روز ازپای قلعه برخاستند و بدوزخ رفتند تاسال دیگر سنهٔ ثمان وعشرین (۱) وستّمائه چون نوشد باز لشگر مغل از خراسان وغزنین وسیستان باطراف جبال غور آمدند بعد از حادثه جلال الدّین خوارزمشاه فوجی از حشم مغل باستعداد تمام سوار و پیاده وامیر بی‌شمار بپای قلعهٔ سیفرود آمدند ولشگرگاه کردند وبجنگ پیوستند و چون ملك قطب‌الدّین فرصتی یافته بود و حوضها عمارت کرده و غلّهٔ ذخیره بسیار جمع آورده بالشگر مغل قتال بسیار کردند و کوشش وافر نمودند هرچند کفّار جدّوجهد بیشتر نمودند کار قلعه محکمتر وغازیان دلیر تر می گشتند در این کرّت دوماه دیگر قتال کردند و دربندان بداشت و بهیچوجه برقلعه دست نیافت بعد از آن کفّار روی بطرف مکر و خداع آوردند و از در صلح در آمدند وحدیث موافقت در میان انداختند و چون خلق مدّتی زحمت حصار دیده بودند بطمع زر وجامه ومواشی ارزان برصلح راضی شدند و ملك قطب الدّین خلق را از صلح با کفّار بسیار

(۱) عشر ظ

منع می کرد فامّا خلق عاجز گشته بودند و بعضی را اجل رسیده بود از آن منع هیچ فایده نکرد بعاقبت صلح شد برآن قرار که اهل قلعه سه روز درمیان لشگرگاه آیند وبضاعتی که دارند بیارند و بفروشند و زر ونقره از بهای آن ببرند و آنچه باید ازمواشی و جامهٔ موئینه بخرند و بفروشند و بعد از سه روز لشگر کفّار از پای قلعه کوچ کنند چون صلح مقرّر شد و خلق قلعه بضاعتی که داشتند جمله بلشگرگاه ملاعین بردند و دوروز هر بیع و شری که بایست بکردند وهیچیك از مغل کافر وغیر آن کس را زحمت ندادند چون شب سوّم شد کفّار مرد باسلاح درزیر سنگها و جامه ها و پالان های چاروا‌ها و دراورهای کهنهٔ لشگر خود پنهان کردند چون بامداد شد سوّم روز خلق از بالا فرود آمدند و درمیان لشگرگاه با ایشان مختلط شدند بیکبار طبل ونعره زدند و هر مغل کافر و مرتد که بامسلمانان بیع و شری میکرد همانجا آن مسلمان را بگرفت و بکشت مگر آنچه خدایتعالی کسی را حیات بخشیده بود هرکسی که باخود سلاح و کارد ظاهر داشت اوّل سلاح اورا می گرفتند آنگاه اورا می کشتند

بدینجا حدیثی و پندی ناظران و خوانندگان راست و آن اینست که سپهسالاری بود نشابوری مردی تمام مبارز و جلد اورا فخر الدّین محمد ارزیز گفتندی از جمله خدم حبشی نیزه ور بود دراین وقت بحصار سیفرود بخدمت ملك قطب الدین بود او نیز در میان لشگر مغل رفته بود و خرید و فروخت میکرد و در ساق موزهٔ خودکاردی داشت برسم دشنه مغلی که با او سودا می کرد او

فخرالدّین را خواست تا بگیرد فخرالدّین دست در کارد زد و از ساق موزه برکشید آن مغل دست از وی بداشت و پای بکوه باز نهاد و بسلامت بحصار باز آمد موعظت آنست که مرد را در همه حال باید که از کار محافظت خود غافل نباشد خاصه در موضعی که باخصم هم‌کلمه یا بادشمن همنشین باشد حزم خود نگاه دارد از جهة کار آمدن خود بی‌سلاح نباشد باقی معتبر عصمت حق تعالی است تا که را نگاه دارد .

ثقات چنین روایت کرده‌اند که دویست و هشتاد مرد معروف سرخیل مبارز بدست کفّار مغل گرفتار شدند و چون چنین چشم زخمی باهل اسلام رسید از غفلت در هیچ خانه نبود که عزائی نبود چون چنین حادثه شد نوینان مغل رسل در میان کردند که مردان خودرا باز خرید ملك قطب الدّین اجابت نکرد چون مغل را معلوم شد که این غدر باهل قلعه در نخواهد گرفت دیگر روز جمله مسلمانان که اسیر بودند ده گان و پانزده گانرا برهم بستند و بزخم شمشیر و سنك و کارد می‌کشتند تا جمله را شهید کردند رضی الله عنهم و دوّم روز استعداد جنك کردند و ملك قطب الدّین درشب آن جنگ فرمود تا جمله سنگهای گران در حوالی خاکریز قلعه بر روی کوه چنان کرده بودند که بآسیب بچه‌ای از موضع خود زائل شود و بغلطد زیادت از صد سنگ آسیا و دست آس در سر چوبهاء گران برسر هر چوب یك دست آس کشیده بودند و بریسمان آن چوبها بکنگره‌های حصار باز بسته و جمله مرد حصار بدو قسم فرموده نصفی برسر باره در پس کنگره ها مخفی شده و نصفی بیرون قلعه در پای باره در پس سنگها پنهان گشته و فرموده بود تا آواز دمامهٔ حصار برنیاید میباید

که هیچکس خود را ظاهر ننماید هم بر این قرار جمله مهیّا شده بودند چون بامداد لشگر کفّار بیکبار از خرد و بزرگ کافر مغل و مرتد باسلاح تمام از لشگرگاه روی بقلعه نهادند چنانچه زیادت از ده هزار سر گاو بود که بالا آوردند و مسلمانان ایشانرا فرصت داده بودند تازیادت دو تیر پرتاب بر روی قلعه بر آمدند و هیچ کس از مسلمانان ظاهر نشدند چون میان کفّار و مسلمانان بقدر صد گز زمین و کوه ماند ازبالای قلعه دمامه بزدند غازیان و مبارزان و مفردان وسرهنگان نعره زدند و سنگها و دست آسها باچوب و رسن ببریدندو بغلطانیدند حق تعالی چنان خواست که از جمله لشگر کفار یك تن بسلامت نماند یا کشته شد یاخسته گشت از بالای قلعه تاپای قلعه از مغل و مرتد تمام بهم باز خفتند ومبلغی از اکابر نوینان و بهادران مغل بدوزخ رفتند و باقی برخاستند و اززیر پای حصار نقل کردند این نصرت بفضل حق تعالی و وعدهٔ کان حقا علنا نصر المؤمنین روز پنج شنبه بود در سنهٔ عشرین وستّمائه . روز یکشنبه‌از دوازده راه بر قلعهٔ تولك کمین گشادند و جنگهای قوی کردند ودرپای تولك در آن روز مرد بسیار از کفّار کشته شدند و باز گشتند وچون کافر مغل از خراسان باز گشته بودند و جبال غور و خراسان از آن جماعت خالی شده ملك قطب الدّین بر عزیمت هندوستان‌بادیگر ملوك غور چنانچه ملك سراج الدّین عمر خروش از ولایت حارو ملك سیف الدّین همه بااو متابعت کردند و با اتباع روان شدند از قضای آسمانی فوجی از حشم کفّار مغل در این سال نامزد تاختن خراسان شد و بر سر آن لشگر مغلی بود بزرگ نام‌او قزل منجق

بخراسان در آمدند و از طرف هرات و اسفزار بپای تولك آمدند و هر مسلمانی را کـه در قلعه یافتند شهید کردند و اسیر گرفتند خبر ملك قطب الدّین و رفتنش با دیگر ملوك غور و اتباع و لشگر ایشان را معلوم شد و در عقب لشگر غور بر آمدند و بر لب آب ارغند لشگر غور را در یافتند کـه بر لب آب ارغند پل می بستند تا لشگر واتباع و بنه ها بـگذرانند ناگاه لشکر مغل بدیشان رسید ملك سیف الدّین بالشگر خود بدامن کوه پناه گرفت و بسلامت و بطرف کوه غور باز گشت و ملك سراج الدّین عمر خروش بجنـگ بایستاد شهید شد و ملك قطب الدّین حسن بحیل بسیار بایك اسب خودرا بر آب زد و با اندك مرد بیرون آمد وباقی جمله امرای غور وسرخیلان ومبارزان و عورات همه شهادت یافتند و همشیرگان و خواهر زادگان ملك قطب الدّین همه شهادت یافتند و لشگر مغل از آنجا باز گشت وطرف غور وخراسان آمد .

رشیدالدین فضل‌الله (وفاتش ۷۱۸)

خواجه رشیدالدّین دراصل همدانی است واو درعهد غازان خان شهرت یافته و سالها وزیر او و برادرش محمّد خدابنده بوده و در انواع فنون وعلوم دست داشته وآخر بفرمان ابوسعید بن الجایتو بقتل رسیده کتاب جامع‌التّواریخ تألیف اومی باشد که از مهمترین مصنّفات تاریخی این دور وحاوی فوائد بسیار وبخصوص ازصحیحترین منابع تاریخ مغل بشمار است



درعراق و آذربایجان سلطان جلال‌الدّین بقدر مستولی بود و در اوایل سنهٔ خمس و عشرین و ستّمائه از اصفهان مراجعت کرده

بتبریز آمد وعزم گرجستان کرد و چون سلطان روم و ملوك شام وارمن و آن حدود از تغلّب و استیلاء او هراسان بودند تمامت بدفع او برخاسته بالشگر کرج و ارمن و آلان و سریر و لکزیان وقبچاق وسوسان وابخاز وخانیت جمله یکجا جمع شدند وسلطان بمندور در نزدیکی ایشان نزول کرد و از کثرت سوار خصوم پریشان بود بایولد وزچی وزیر واعیان مملکت در آن باب مشورت کردند یولدوزچی گفت مصلحت آن باشد که چون عدد مردان ماصد یك ایشان نیست از مندور بگذریم وآب وهیمه از ایشان بستانیم و باز داریم تا ایشان از گرسنگی وبی آبی ضعیف شوند واسبان ایشان لاغر آنگاه از سر اندیشه روی بکارزار آریم سلطان ازاین سخن برآشفت ودوات برسر وزیر زد وگفت ایشان رمهٔ گوسفندند شیر را از کثرت گله چه باك و یولدوزچی بدان خیانت پنجاه هزار دینار تسلیم کرد و سلطان گفت که هرچند کار سخت است متوکلانه جنك می باید کرد دیگر روز صفوف بیاراستند و لشگر بیگانه سلطان را در میان سپاه خویش کوهی در میدانی می پنداشتند سلطان بمطالعهٔ ایشان برپشتهٔ رفت و اعلام قبچاق دید بابیست هزار مرد قوشقر را باتائی نان وقدری نمك پیش ایشان فرستاد و ایشان را حقوق پیشینه یاد داد قبچاقان برفور عنان باز کشیدند و باگوشهای رفتند لشگر کرج پیش آمدند برایشان فرستاد که شما امروز آمده اید وخسته باشید حالی برسبیل طرد و ناورد جوانان جانبین دستی درهم اندازند و ما از کناره نظاره کنیم گرجیان را خوش آمد و آن روز تا شبانگاه کرّو فرّی می کردند از ط. فین آخر الامر از ناوران دلاوریکی پیش آمد وسلطان منکروار شعر

زلشکر برون تاخت برسان شیر   بپیش هجیر اندر آمد دلیر

و از جوانب خلقی نظاره کنان سلطان هم درتك اسب مثنوی

یکی نیزه زد برکمربند او   که بگسست خفتان و بربند او

واورا سه پسر بود جدا جدا بپای می آمدند و سلطان هریکرا بحمله ای هلاك کردانید و از ناوری دیگر بغایت مهیب هیکل در میدان تاخت و بواسطهٔ آنك اسب سلطان خسته شده بود غالب خواست شد سلطان دریك لحظه ازاسب بزیر جست و بیك ضربت نیزه اورا بینداخت و بکشت و بیك حمله جمله را بگریزانیدند وسلطان باخلاط آمد اهالی دروازه دربستند و از قبول نصح ابا نمودند سلطان دوماه آنرا حصار داد شهریان از گرسنگی بجان رسیدند سلطان فرمود تا از جوانب بیکبار حمله کردند و در شهر رفتند سلطان بسرای ملك اشرف فرود آمد و مجیر الدّین برادر او و غلامش عزّالدّین ایبك درحصار اندرونی رفتند بیزاد ومجیرالدّین بیشتر بیرون آمد و سلطان اورا اکرام تمام کرد وبعد ازاو ایبك نیز بیرون آمد و خزانهٔ سلطان باموال ملك اشرف معمور شد و بجهت آنك کرج را شکسته و اخلاط را گرفته آوازه عظمت و شوکت او شایع گشت وملوك مصر وشام بمتابعت خلفاء مدینةالسّلام رسل را با تحف و هدایا بدرگاه اوروان کردند و دیگر باره کار او مرتفع شد و از آنجا بجانب خرتبرت رفت وضعفی بمزاج او راه یافته بود در آن حال سلطان ارزن الرّوم بواسطهٔ آنك گاه محاصرهٔ اخلاط لشگر سلطانی را بعلوفه و علفه مدد کرده بود بانواع نوازش وکرامات مخصوص گشت وعرضه داشت که علاءالدّین روم باملوك

حلب و شام بتجدید مصالحه کرده و برقصد سلطان متّفقند و بجمع لشگر مشغول وهمواره مرا تهدید می کنند که اگر سلطان بر در اخلاط از تو بعلوفه مدد نیافتی توقف نتوانستی کرد سلطان چون آن سخن شنید هر چند ضعفی داشت برفور بر نشست چون بصحراء موش رسید شش هزار مرد که بمدد آن جماعت می‌رفتند برگذر سلطان افتادند و بیك حمله جمله را بقتل آورد وبعد ازچند روز لشگرها بهم نزدیك شدند وسلطان روم وملك اشرف و دیگر ملوك ازولایات بهم پیوستند باچندان آلت و عدّت که درحساب نگنجد وبر بالاء پشته‌ای صف کشیدند ونقّاطان وچرخ اندازان با سپرهاء گاو در پیش ایستادند و سوار و پیاده درپس چون هنگام جنك درآمد سلطان خواست که از عماری بیرون آید وبراسب نشیند ازاستیلاء علّت امساك عنان نتوانست کرد واسبش باز گردید خواص گفتند سلطان را دمی آسایش باید داد و بدان سبب علم خاص باز گشت میمنه و میسره تصوّر انهزام کردند و منهزم شدند وظن خصمان آنك سلطان حیله کرده است تا ایشان را بهامون کشد منادی در لشگرهاء ایشان بانگ زد که هیچ آفریده از جای خود نجنبد و چندان خوف برسلطان علاءالدّین روم غلبه کرده بود که ماسکهٔ سکون وقرار نداشت ملك اشرف فرمود تااستر اورا قفل بردست و پای زدند و چون لشگر سلطان منهزم بهر طرفی پراکنده شدند سلطان بضرورت متوجّه اخلاط گشت و جماعتی را که بمحافظت آنجا موسوم بودند باز خواند وبخوی رفت وبرادر ملك اشرف مجیرالدّین را باعزاز واکرام باز گردانید و تقی‌الدّین را بشفاعت

خلیفه‌المستنصر بالله اجازت مراجعت داد وحسام‌الدّین قیمری بگریخت و منکوحهٔ او دختر ملك اشرف را درستر وعصمت بافنون مرحمت باز فرستاد و عزّالدّین ایبك درقلعهٔ دزمار محبوس و مقیّد بود همانجا نماند ودراثناء آن حال خبر رسید که جرماغون نویان بالشکری بزرگ از آب آمویه گذشت وقاصد سلطان است سلطان وزیر شمس‌الدّین یولد و زچی را بمحافظت قلعهٔ گیران منصوب گردانید و حرم را بدو سپرد و خویشتن بتبریز آمد و با آنك او و خلیفه و ملوك و سلاطین روم و شام بمخالفت بودند پیش هریك رسول فرستاد و از حال وصول مغول خبر داد و مضمون پیغام آنك تاتار بغایت بسیارند و این نوبت زیادت ازهربار و عساکر این حدود ازایشان هراسان شده‌اند اگر شما بعدد وعدّت مدد ننمائید من که برمثال سدّم ازمیان برخیزم وشمارا مقاومت باایشان ممکن نگردد برخود و فرزندان و مسلمانان بفوجی لشکر وعلمی هریك مدد دهید تاچون آوازهٔ موافقت مابایشان رسد(۱) باره منزجر شوند ولشکریان ما قوی دل گردند واگر دراین باب تهاونی رود خود بینید آنچ بینید بآنچ رسد شعر

شما هرکسی چارهٔ جان کنید　　خردرا درین کار پیچان کنید

دولت باقوّت چنگیزخان و اوروغ او کامهٔ اختلاف درمیان ایشان انداخت و امل سلطان بیاس مبدّل شد ناگاه خبر دادند که لشکر مغول بسر او رسید سلطان نیز متوجه بیشکین شد ودرسرائی که نزول کرد شبانه بالاء آن فرود آمد سلطان آن حال را بفال نداشت امّا تجلّدی می نمود و دیگر روز متوجه موغان شد و بعد

---

(۱) باره‌ای ظ

از پنج روز مقام لشگر مغول نزدیك رسید سلطان بنه بگذاشت و بکوهستان قبان در آمد مغولان چون بنه‌گاه سلطان را خالی یافتند عنان باز تافتند وسلطان زمستان شهور سنه ثمان وعشرین وستّمائه درمقام ارمیه واشنیه مقام کرد و بروزیر شرف الملك افترا کردند که وقت غیبت سلطان و انقطاع آوازهٔ او طمع در حرم و خزانه کرده بود چون سلطان بآن حدود رسید وزیر ازبیم ازقلعه بیرون نیامد ومیثاق خواست بوقوخان را بالتماس او بفرستاد تااورا بیرون آورد وبفرمود که یلدوزچی را از حضیض مذلت باوج رفعت رسانیدم واو حق نعمت بر این وجه گزارد و اورا بقلعه بکوتوال سپرد وبنهٔ او غارت فرمود وسلطان متوجه دیار بکر گشت وچون لشکر مغول نزد چورماغون رسیدند ایشانرا باز خواست کرد که چرا مراجعت نمودید و در طلب سلطان باجتهاد تمام سعی نکردید چه مثل چنان خصمی چون ضعیف شده باشد چگونه اورا مهلت توان داد و امیر نایماس و جمعی امرا را با لشگری انبوه برعقب او روانه گردانید و سلطان بوقوخان را برسبیل یزك باز گردانیده بود تااز حال لشکر مغول تفحص نماید چون بتبریز رسید خبر دادند که از عراق خبر متفرّق شدن ایشان رسیده و در این نواحی از آن قوم اثری نه بوقوخان احتیاط ناکرده باز گشت وسلطان را بشارت مراجعت ایشان داد وبدان اهتزاز واستبشار سلطان و جمهور امرا و لشگریان بعشرت و طرب مشغول گشتند و دوسه روز در غرور و سرور بگذرانیدند نیم شبی لشگر مغول بر سر ایشان رسیدند و سلطان بمستی هرچه تمامتر در خواب بود اورخان ازوصول ایشان

خبر یافت ببالین سلطان دوید وچندانك اورا خواند بیدار نشد آب سرد برروی او ریختند تا بخود آمد و آن حال را مشاهده کرد روی بگریز نهاد واورخان را فرمود تاعلم را از جای ناجنبانیده آنقدر مقاومت نماید که او پیش گیرد و روان شد اورخان دمی مصابرت نمود و بعد از آن روی بگریز نهاد مغولان بظن آنك سلطان است بر عقبش برفتند و چون واقف شدند باز گردیدند و هرکه را دیدند بکشتند وسلطان تنها روی براه آورده بود و بتعجیل تمام میرفت و در خاتمت حال او خلافست بعضی می گویند که در کوهها شبانه زیر درختی درخفته بود طایفهٔ کردان بوی رسیدند و بطمع اسب و لباس او شکمش بشکافتند و آن جامه ها و سلاح پوشیده بشهر اندر آمدند بعضی خواص جامه و سلاح بشناختند و ایشان را بگرفتند وصاحب آمد بعد از وقوف ایشان‌را بکشت و سلطان را باآمد نقل کرده دفن کردند وبرسر تربتش قبه‌ای بساخت و بعضی تقریر می کنند که باختیار خود سلاح وجامه ها بداد و لباس خشن ایشان بستد وبزی اهل تصوّف در ولایات می گردید بهرحال سلطنت او منقطع گشت

خواجه نصیر (۵۹۷ — ۶۷۲)

نصیر الدّین محمّد معروف بخواجه نصیر از اهل طوس واز بزرگان حکمت وریاضی و هم بعهد خود مشهور آفاق بود و مدتی تا ازترکتاز مغل بر کنار باشد درقلاع اسمعلیّه روزگاری گذاشت و بتألیف و تصنیف میپرداخت و پس از استیلاء هلاکو و سقوط حکومت الموت در میان مغل میزیست و در مراغه بامر هلاکو رصد بست

و بزرگان علم را که از طوفان آفت جان بدر برده بودند گردکرد وزیجی بادقت تمام بتحریر آورد

خواجه نصیر از علماء بلند مرتبت و عالی درجهٔ ایرانست که در تقریر ابواب حکمت و تبیین فن کلام و تحریر علوم ریاضی نظیر او در تاریخ اسلام کمتر توان یافت و مؤلّفات او بفارسی وعربی بسیار است و اکثر آنها بطبع رسیده



شجاع بحقیقت آنکس بود که حذر او از ارتکاب امری قبیح و شنیع زیاده از حذر او باشد از انصرام حیات و بدین سبب قتل جمیل را برحیات مذموم ایثار کند هرچند لذت شجاعت در مبادی شجاعت احساس نیفتد که مبادی شجاعت مؤدی بود بخوف هلاکت و لیکن در عواقب امور احساس افتد چه در دار دنیا و چه بعد از مفارقت خاصه آنجا که بذل نفس در حمایت حق و در راه باری عزّ و علا و در مصلحت دو جهانی خود و اهل دین کرده باشد چه آنکس که این سیرت دامنگیر او شود داند که بقای او در عالم فانی روزی چند معدود خواهد بود و هر آینه سر انجام کار مرگ است و رأی او در محبت حق و قدم او در طلب فضیلت ثابت و مستقیم باشد پس ذب از دین و حمایت حرمت ازدشمن وکوتاه گردانیدن دست متغلّب از یاران و عشیره و از اهل دین و جهاد در راه خدایتعالی اختیار کند و از گریختن ننگ دارد و داند که بد دل در اختیار فرار طلب بقای چیزی میکند که بهیچ حال باقی نخواهد ماند و از روی حقیقت طالب محال است باز آنکه اگر روزی چند مهلت یابد عیش

و منغص و حیات او مکدّر بود و در معرض خواری و مذلّت ومشقت ومذمّت روزگار گذراند پس تعجیل مرگ بافضیلت شجاعت و ذکر باقی و ثواب ابد دوست تر دارد از تأخیرش باچندین محنت وآفت .

و امّا افعال کسانیکه خویشتن را خفه کنند یا بزهر بکشند یا در چاهی افکنند از خوف فقری یا از فزع زوال جاهی یا از مقاسات امری شنیع بربی دلی حمل کردن لایق تر است از آنکه برشجاعت چه موجب این افعال طبیعت جبن بود نه طبیعت شجاعت از جهة آنکه شجاع صبور بود و برتحمّل شداید قادر و درهرحال که حادث شود فعلی از او صادر گردد که مناسب آنحال بود و از این معنی واجب شده تعظیم کسیکه بشجاعت موسوم بود بر کافه عقلا

چون هر شخصی نفس خود را دوست دارد معایب او برو مخفی ماند و اثر او اگر چه ظاهر بود ادراك نکند پس در تدبیر آن خلل باید که دوستی کامل فاضل اختیار کند و بعد از طول مواصلت و مؤانست اورا اختیار دهد که علامت صدق مودّت او آنست که از عیوب نفس این شخص اعلام واجب داند تا از آن تجنّب نماید و درین باب عهدی استوار برو گیرد وبدان راضی نشود که گوید که در توهیچ عیب نمی بینم بلکه با او بعتاب درآید واستکراه این سخن اظهار کند و بخیانت تهمت نهد و بسؤال اوّل معاودت نماید و الحاح زیاده بجا آورد پس اگر بر اخبار ناکردن اصرار نماید اندوهی تمام برآن سخن و اعراض صریح ازو فرا نماید تا بچیزی از آنچه مقتضی تغییر داند اعتراف کند چون بدین مقام رسد البته انکاری اظهار نکند و در مواجهه او قبضی و کراهتی فرا خویشتن

نیارد بل بمباسطت و ابتهاج و مسرّت آنرا تلقّی کند و شکر آن بروزگار دراز و اوقات خلوت و مؤانست گزارد تاآن دوست هدیه و تحفهٔ او اعلام از عیوب شمرد پس آن عیب را بچیزی که اقتضای محو آثار و قلع رسوم کند معالجه بتقدیم رساند تاثقه آن دوست بقول او بآنکه غرض او بر اصلاح نفس خویش مقصور است مستحکم شود و ازمعاودت نصیحت انقباض ننماید　　　　از اخلاق ناصری

حمدالله مستوفی (۶۸۰-۷۵۰)

حمدالله بن ابی بکر از خاندان مستوفیان قزوین است که نسب خودرا بحرّبن یزید ریاحی میرسانند و او خود از مخصوصان ومنتسبان رشیدالدّین فضل‌الله وپسرش غیاث‌الدّین محمّد بود ودر تتبّع تواریخ رنج بسیار کشیده بود ازآثار اویکی تاریخ گزیده است مشتمل برتاریخ ایران ازآغاز آفرینش تاعهدمغل بعلاوه یکباب درتاریخ انبیا وحکما ودو باب دیگر درذکرشعراو علما واخبارشهرقزوین که تاریخ گزیده بدان دوختم میشود وآن کتاب درسنه۷۳۰ بنام غیاث‌الدّین محمّد وزیرابوسعید تألیف شده و از مهمّات کتب است ودیگر کتاب نزهةالقلوب در مسالك و ممالك که بسال ۷۴۰ بانجام رسیده وسوم کتاب ظفرنامه و آن مثنوی است ببحر متقارب مشتمل بر تاریخ عرب وایران و مغل از اول اسلام تا ۷۳۵



چنین گوید مقرّر این کتاب بنده حمدالله احمدبن ابی بکربن نصر مستوفی قزوینی اصلح‌الله باله واحسن حاله که‌چون واجب‌الوجود تعالی وتقدّس برمقتضای ولقد کرّمنا بنی آدم این بنده‌را ازصورت

حسّی بمعنی رسانید و بکرامت محبّت اهل علم و اکتساب فضیات و هنرمندی مشرّف گردانید همه همّت بر ملازمت و خدمت آن طایفه که بحقیقت خلاصهٔ مکوّنانند و بر اغتراف از بحر فضایل ایشان مشغوف می بود وخودرا خوشه چین خرمن آن قوم می‌ساخت تا سعادت حقیقی مساعدت نمود و بنده‌را بشرف ملازمت بندگی حضرت مخدوم وسعید شهید خواجهٔ براستی سلطان سلاطین الوزرا آیةالله فی‌الوری لولاقضأ مقضیّا کادان یکون نبیّاالمؤید من رب الارض و السّماء و ذلك فضل‌الله یؤتیه من یشاء رشید الحق والدّین عمادالاسلام والمسلمین فضل‌الله اسکنه‌الله جنانه و افاض علیه مغفرته و رضوانه مکرّم گردانید و در زمرهٔ دیگر بندگان منتظم شد اکثر اوقات شریفه آن جهان معدلت ودولت وآسمان فضل ورافت بمجالست اهل علم و مباحث علوم عموما وخصوصا علم تواریخ که فواید آن نامحصور است ازتفکّر درامور گذشتگان و اعتبار ازاحوال ایشان وتجارب در مهمّات و مصالح ملك و آثار دولت هرطایفه و سبب نکبت هر قومی و تمرّن نفس برمصائب دنیا ازقرون ماضیه و امم سالفه وغیر ذلك ممّا لایحصی مستغرق یافت و الحق زمان دولتش کارنامهٔ فضل وافضال گشت وآستان رفیعش‌مقبّل دولت واقبال وملثّم اهل‌علم وکمال شد این بندهٔ دولتخواه نیز در زوایای آن مجلس باستماع فواید آن مباحث مستفید می شد و این معنی محرص مطالعه ومراجعت با کتب تواریخ می گشت بعد از مطالعات والاستفادات این فن را طویل‌الذیل یافتم و مجال سخن در آن وسعتی هرچه تمامتر دیدم با خود گفتم.

شعر فقد وجدت مكان القول ذا سعة فان وجدت لسانا قائـلا فقل

ولهذا افاضل جهان در این علم مجلّدات را از بیاض بسواد و سواد ببیاض رسانیده اند و داد سخن وری داده هرچند شغل این بنده آن فن نبوده و اسلاف و اقربای او بصناعت تحریر و سیاقت موسوم گشته امّا در خاطر می گذشت که اگر فحاوی و مضامین علم تاریخ تاریخی بر شکل و شیوهٔ منها و من ذلك محرر گرداند ومفصّل آنرا که بحسب ادوار روزگار و تعاقب لیل و نهار نامتناهی شده مجملا در سلك سیاقت منتظم کند جامع مفردات توجیهات این فن گردد ووضعی براصل باشد وجون بواجبی قانون اشارات آن را رعایت رود رغبت مردم بیشتر گردد ولکن شروع درآن موقوف بود برخاطر وقاد و ذهن نقّاد و رفاهیت بال و فراغت حال شعر

ولا بدّمن شئی هوالرّكن وحده رفاهـة بال قلّمـا يتيسّر

و تلك لعمرالله حلفة صادق هي النّعمة العظمى لمن كان يشكر

وجون احیانا شعری شکسته بسته اتفاق می افتد در این علم هوس نظمی می‌شود که از اوّل عهـد مصطفی صلّی الله علیه وسلّم تا این زمان مبارك تاریخ منظوم مرتب کرده آید و از آن بنجاه و جند هـزار بیت گفته شد اگر توفیق رفیق گردد بهفتاد و بنج هزار خواهد رسانید و بالقـاب همایون مخـدوم و مخـدوم زاده جهانیان لازال قصر عمره عامرا و عمر خصمه قاصرا موشح گرداند امّا جون آن منظوم هنوز از صورت سواد بکسوت بیاض منقول نگشته عجالة الوقت را موجزی منثور که بالحقیقه مجمل این فن است ترتیب داده و مطرّز گردانیدم

حافظ شیرازی وفاتش (۷۹۱)

شمس الدّین محمّد که اصل خاندان اورا بعضی ازتویسرکان و برخی از کوپای اصفهان دانند زاده وپرورده شیراز است واز آن جهت که قرآن را ازبرداشت وی را حافظ می گفتند ظهورش درعهد شهریاری شیخ ابو اسحاق (۷۴۲ - ۷۵٤) بود وآل مظفر دراکرام وی میکوشیدند وخواجه باستغنای تمام که مناسب آبروی فقر و قناعت بود با ایشان بسر میبرد و امراء دیگر بلاد نیز شیفته گفتار وطالب دیدار وی بودند .

خواجه حافظ از مفاخر ایران است و دقائق الفاظ و حقائق معانی و لطائف غزلیّات او بیش از آن است که در حوصله عبارت گنجد و او بحقیقت در تحقیق معانی و پختگی و سلاست الفاظ و ذوق و شور معنوی که در هریك از غزلیّاتش پیداست سرآمد شعرا می باشد

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و درعمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که برمن و تو در اختیار نگشاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

حسد چه میبری ای سست نظم برحافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

***

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معمّا می کرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست
وندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیت بنهفت
ورق خاطر ازآن نسخه محشّی می کرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینامی کرد

بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا می کرد

اینهمه شعبدهٔ خویش که می کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

***

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یك جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد

گرچه از کبر سخن بامن درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

***

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که باوی گفتمی هرمشکلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هراهل دلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامن گیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن | زمن محروم تر کی سائلی بود
برین جان پریشان رحمت آور | که وقتی کار دانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست — که ما دیدیم محکم جاهلی بود



گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملك صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاك رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو درخواب و ما بدیده گهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم



من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می کنی ای خاك درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرّم آن روز کزین مرحله بر بندم بار
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك و دراو غوطه خورم

***

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معمّا با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

مروّت گرچه نامی بی نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثواب باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که ازغیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

***

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت زمرتبهٔ خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیك موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چوبی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحبنظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل گمان مدار که زیرو زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاك درگه اهل هنر شوی

عبدالرحمن جامی (۸۱۷ - ۸۹۸)

عبدالرحمن جامی از مردم جام و از افاضل عهد تیموریان بشمار است ظهورا و بروزگار الغ بك و شهرتش درزمان سلطانحسین میرزای بایقرا اتفاق افتاد و او در انواع علوم و اقسام و ابواب نظم و نثر سرآمد فضلا وشعرای عهد خویش بود و تألیفات و آثار ادبی او بسیار ومشهور است

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
وزان درخت همین میوهٔ غم است برم
بهم شکوفهو میوه کهدید طرفه که من
شکوفه را نگرم بردرخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شگفت از آن دارم
که ... بدم ز زمانه شکوفه ناك ترم

بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب

اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم

تلاوتی که بشب کردمی بپرتو ماه

بروز می ندهد دست در فروغ خورم

خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف

عصا بگیرم دستست پای ره سپرم

اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست

که برنشستن و برخاستن بود ظفرم

اگرچو حلقه شدم آن گمان مبر زنهار

که همچو حلقه بود در برون در مقرم

چو حلقه بر در خلوتسرای انس زنم

بسان حلقه بماند فلک برون درم

ببوستان ارادت اگر بود شجری

که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ببحر فکر اگر شعر من شود غوّاص

بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش

زنخل خشک دهد بار میوه های ترم

***

منم چو گوی بمیدان فسحت مه و سال

بصولجان قضا منقلب زحال بحال

سال هشتصد و هفده زهجرت نبوی
که زد زمکه بیثرب سرادقات جلال
ز اوج قلّهٔ پروازگاه عزّ قدم
بدین حضیض هوان سست کرده‌ام پرو بال
بهشصد و نود و سه کشیده ام امروز
زمام عمر درین تنگنای حس و خیال
میان این دو حد از مدت بقا برمن
چه ورطه‌ها که گذشت از تحوّل احوال
نکرده هیچ گنه بود چون گنه‌کاران
بمهد تربیتم بسته دست و پا بدوال
وز ان پسم نرسیده هنوز قوت عقل
بپایه‌ای که یمین را جدا کنم ز شمال
زحجر مرحمت مادرم کشید بجبر
عنایت پدر مشفق حمیده خصال
بدست صنع معلّم سپرد دست مرا
بپای طبع من از عقل او نهاد عقال
زحرف حرف کلامم هجی کنان گذراند
چو رهروی که بپایش بود نهاده شکال
و زان سپس که ز پایم شکال را برداشت
شدم روانه بمقصد بپای استعجال
ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب
ز صرفیان شنویدم ضوابط اعلال

زقول شارح هر منطقیم شد ملکه
طریق کسب مطالب بفکر و استدلال
گهی ببر زن مشّائیان نهادم پای
گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
ز علم فقه و اصولش تمام دانستم
که چیست مستند حکم هرحرام و حلال
ز طور طور گذشتم ولی نشد هرگز
زفکر شعر شود حاصلم فراغت بال
دروغ ظلمت محض است و ناقدان سخن
ازآن کنند عروسان شعر را خط و خال
ز علم و فضل چه لافم به آن بود که زنند
رقم حدیث مرا در صحیفهٔ جهّال



دلم را باکس آرامی نمانده است
بجز ناکامیم کامی نمانده است
براه کام پای همتم را
مجال رفتن گامی نمانده است
اگر من بی‌سرانجامم عجب نیست
جهان‌را هم سرانجامی نمانده است
بشاخ آدمیت میوهٔ انس
چه جای پخته‌چون‌خامی نمانده است



آنان که دست رد برخ ما نهاده اند
بر ما زبان طعن و ملامت گشاده اند
ظاهر شود چو پرده بر افتد ز روی کار
کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند

رنج بیگانه در سفر بردن | ز اشنای وطن بسی بهتر
زیستن چون بکام خصم بود | مردن از زیستن بسی بهتر

***

کنم حرفی زحکمت برتو املا | که شاید گر بآب زر نویسی
بزهر خویش اگر دست آوری به | که از شهد کسان انگشت لیسی

جلال‌الدین دوانی (وفاتش ۹۰۸)

جلال الدّین محمّد بن اسعد که اورا از جهة انتساب با بوبکر صدّیق صدّیقی گویند از دوّان شیراز بود ودرحکمت وکلام دست داشت وسلطان یعقوب ترکمان دربزرگ داشت وی می‌کوشید مؤلفات او در عربی و فارسی بسیارو از آنجمله کتاب لوامع الاشراقست که مشهور باخلاق جلالی می باشد .



روزی یکی از اهل جرایم را پیش عمر بن عبد العزیز آوردند سخنان بلند در روی او گفت عمر بن عبد العزیز فرمود که اگر نه آن بودی که مرا بغضب برده‌ای ترا عقوبت می کردم .

هر کس که بصناعتی موسوم است باید که در آن صناعت تقدّم و کمال طلبد و بدنائت همّت راضی نشود و بداند که هیچ زینت در دنیا نیکوتر ازروزی فراخ نیست و بهترین اسباب آن صناعتی است که بعد از اشتمال بر عدالت و عفّت بمروّت نزدیك باشد و هرمال که بغصب و مکابره و عار و دنائت بدست آید اگر چه بسیار نماید ناقص وبی برکت باشد وشرعاً و عقلا اجتناب ازآن واجب باشد وهر چه بکسب جمیل حاصل شود اگر چه قلیل باشد میمون و با برکت

بود و رعایت اعتدال در بذل مال و خرج آن بی اسراف و ریا و مباهات باید نمود و باید که خرج کمتر از دخل باشد و ملاحظهٔ اوقات ضرورت مانند ایام قحط و نکبت باید کرد .

چون دوست بدست آید رعایت حقوق اورا واجب دانسته بمهمّات که اورا سانح شود قیام باید کرد و بملاقات او اظهار بشاشت باید کرد و بثنا و محمدت بی شوب تملّق و نفاق اتیان باید نمود و بخلوص ضمیر و محبّت باطنی اکتفا نباید کرد چه اطلاع برمطویات قلوب مخصوص علام الغیوبست و معایب حقیره و تقصیرات جزویه را که منسوب بدوستان باشد اعتبار نباید کرد بلکه اغماض از آن واجب باید دانست چه افراد بشر ازآن خالی نتواند بود و اگر درین باب امعان نماید مودّی بوحدت و وحشت و حرمان از فضیلت صداقت گردد و درین امر تأمل در عیوب خود مددی عظیم است .

همیشه بیدار باش که شرور را اسباب بسیار است آنچه نباید کرد بآرزو مخواه .

بخواب و آسایش میل مکن الّا بعد از آنکه در سه چیز محاسبهٔ نفس کرده باشی اول آنکه تأمل کنی که در آن روز هیچ خطا ازتو واقع شده یانه دوم آنکه اندیشه کنی تادران روز هیچ خیر اکتساب کرده‌ای یا نه سوم آنکه هیچ عمل بتقصیر فوت کرده‌ای یا نه یادکن که پیش از حیات چه بودی و بعد از آن چه خواهی شد هیچکس را ایذا مکن که کار های عالم در معرض زوال است .

بارها اندیشه کن آنگاه بگو آنگاه بعمل آور .

در هیچکار پیش از وقت شروع مکن و چون بکاری مشغول

شوی ازروی فهم وبصیرت اختیار کن .

بتوانکری معجب مباش و از مصایب شکستگی و خواری بخود راه مده . بادوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج نشوی .

از اخلاق جلالی

دولتشاه سمرقندی

دو لتشاه بن علاء الدوله بختیشاه معاصر سلطانحسین میرزای بایقرا بود و شهرت او بواسطهٔ کتاب تذکرة الشعراست که درسنه ۸۹۶ تألیف شده و مشتمل است برشرح حال عده ای از شعرای ایران از روزگار سامانیان تازمان مؤلف و تاریخ جهانداری بسیاری از سلاطین و امرا که بمناسبت در ضمن تراجم احوال شعراء نوشته میشود و متضمّن نکات مهم است ولی روی همرفته بسیاری از مطالب تاریخی آن محل نظر است و فصاحت الفاظش از صحّت معانی بیشتر .



امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر والی جرجان ودارالمرز و طبرستان و گیلان بوده پادشاهی دانا و عالم و عادل و فاضل بوده است و حکما وعلما را موقر داشتی و اشعار عربی و فارسی بسیار گفته است و حکیم سنائی راست در این باب این بیت که دلالت بر فضل قابوس میکند :

بیت

فقه خوان لیك در جهنّم جاه همچو قابوس و شمگیر مباش

میان او و فخر الدّوله دیلمی خصومت افتاد و فخر الدّوله اورا از جرجان اخراج کرد و قابوس بنیشابور آمد و التجا بامیر ابو علی سیمجور و تاش حاجب آورد که والی خراسان بودند ازقبل نوح بن

منصور سامانی و هفت سال در نیشابور بسر برد و علما و زهّاد وصلحارا انعام وادرار دادی واوانی مجلس را دراین وجه صرف کردی ودرمدّت غربت ازقاعده‌ای که در دارالملك خود داشت ذره‌ای تجاوز نکرد و امام ابو سهل صعلوکی که در آن حین اقضی القضاة خراسان و سرآمد روزگار بوده درمدایح امیر قابوس قصاید و تصانیف دارد . چون فخر الدّوله وفات یافت باز قابوس قصد جرجان و مملکت موروث خود کرد و بدست آورد و در آن حین بدست خاصان خود باسعی فرزندش منوچهر در قلعهٔ جناشك که از اعمال بسطام است شهید شد و سبب قتل امیر قابوس آن بود که او مردی بغایت متکبّر بود وبد خو و بیشتر اکابر بر دست او هلاك شدند و او در ریختن خون حرص تمام داشت عاقبت ارکان دولت ازوی متنفّر شدند و منوچهررا بر او بیرون آوردند تا اورا گرفته محبوس ساخت و در اثنای حبس بقتل اوْ رضا داد . گویند که دروقتی که منوچهر قابوسرا گرفت و بعبدالله جماز سپرد تا اورا در قلعهٔ ماران جرجان محبوس سازد ودرراه قلعه امیر قابوس ازعبدالله سئوال کرد که آخر شمایان را چه بر این داشت که بر آزار من جرأت نمودید عبدالله گفت ای امیر تو مردم را بسیار کشتی ازین جهة ترا حبس کردیم امیر قابوس گفت بخلاف این است من مردم را کمتر میکشتم ازاین جهة بدین بلا گرفتار شدم . اگر مردمرا بسیار کشتمی اول ترا میکشتم وامروز بدین خواری بدست تو گرفتار نمیشدم .



سلطان بهرام شاه پادشاه فاضل و دانشمند دوست و شاعرپرور

و عالم نواز بوده است دار الملك غزنین بروزگار او مرکز اهل فضل شده و تربیت این فرقه را از او کس بهتر نکرده است و کتاب کلیله و دمنه را در روزگار او حمید الدّین نصرالله که تلمیذ استاد ابو المحامد غزنوی بوده است از عربی بفارسی ترجمه کرده و بنام بهرام شاه پرداخته و الحق داد فصاحت و بلاغت در آن کتاب داده و شیخ عارف سنائی حدیقه را بنام او گفته این بیت اوراست : بیت

گر فلك همچو بارگا هستی شاه بهرام شاه شاهستی

خواجه رشید وزیر در تاریخ جامع خود می آورد که ملك علاء الدّین از سلاطین غور قصد بهرام شاه کرد و بهرام شاه با او در کنار آب باران مصاف داد باوجود آنکه دویست فیل جنگی داشت از علاء الدّین منهزم شد و شب از شدّت سرما پناه بخرابه‌ای برد ؛ دهقانی دید گفت طعام چه داری مرد دهقان فطیر و پودنهٔ آب جوئی پیش آورد ، چون تناول کرد باستراحت مشغول شد و از دهقان پوشش خواست دهقان گفت ای جوان خدایتعالی میداند که بغیر از جل گاوی هیچ چیز ندارم اگر اجازت فرمائی بر تو پوشم ، سلطان گفت ای بدبخت نامش را چرا گفتی هلا سبك باش و بپوش ، چون آن شب دهقان از سیرت و صورت سلطان فهم کرد که او سلطان است بامداد از سلطان سئوال کرد که بعزّت وجلال خدای که تو سلطانی ، گفت بلی هستم دهقان زار زار بگریست و در قدم سلطان افتاده گفت ای مخدوم جهانیان باوجود این تهوّر و شجاعت و لشگر جرّار و فیلان جنگی ترا چه افتاد که از غوری بدگهری بهزیمت شدی ، سلطان دهقانرا گفت بیل بردار و یك چوبه تیر بر بیل دهقان گشاد داد که بی محابا

از بیل دهقان گذشته تا سوفار بر خاك نشست ، تبسّمی کرد و گفت زخم این است اما بخت روگردانست .

نقل از تذکره دولتشاه

میر خواند (وفاتش ۹۰۳)

نسب محمّدبن خاوند شاه ملقّب بمیر خواند بامام زین العابدین میرسد وخاندان وی در بخارا اقامت داشتند واو درفن انشا بر سر آمده بود و تاریخ روضة الصّفا تألیف اوست که مشتمل است برتواریخ ملوك و انبیا و خلفا از آغاز خلقت تازمان سلطان حسین میرزا معروف ببایقرا و بنام امیرعلی شیر نوائی تألیف شده است .



چون امیر مبارز الدّین بر ممالك فارس استیلا یافت جمعی پای جسارت در میدان مخالفت نهاده اظهار جلادتی میکردند بتخصیص زمره‌ای که حصنی و مأمنی درتحت تصرف داشتند و درایج که واسطه ملك شبانکاره است قلعه‌ای بود که در ولایت ایران نظیر نداشت چنانچه ازغایت رفعت سر بقبّه جوزا میکشید و ازغایت متانت پهلو بسد سکندر میزد وآنقلعه محتوی بود بر مسجد جامع وآب روان و طاحونه و بازارها چنانکه معهود شهر های فسیح باشد و در از منه سابقه ملوك آنجا با سلاطین عالی مقدار معارضه میکرده‌اند و در آنولا که جناب مبارزی بر شیراز استیلا یافته ملك اردشیر که از اخلاف ملوك آندیار بود بشهامت و صرامت مشهور و مذکور در خیال گذرانید که باآل مظفر چنان معاش میتوان کرد که آبا و اجداد او با ملوك پیش برده‌اند و بنا بر این اندیشه باطل انصار و اعوان جمع آورد و بردای عصیان

مرتدی شد و پرتو این خبر بر پیشگاه ضمیر انور امیرمحمّد مظفّر تافته قرّة العین خویش شاه محمود را که بصفات حمیده آراسته بود و از سمات ذمیمه پیراسته بکفایت مهمّ اردشیر تعیین فرمود شاهزاده با طائفه ای از متجنّده که در روز جنگ از شیر و پلنگ روی نمیگردانیدند آهنگ ولایت شبانکاره کرد و بادلیران شیر شکار بپای قلعهٔ اردشیر راند و بر در قلعه فریقین در یکدیگر آویختند خاك باخون بیامیختند و دلاوران لشگر منصور مستحفظان دروازه را بقتل رسانیدند وقلعه چنانرا قهرا قسرا بگرفتند و بر سر هرکوی و محله فوجی از عصاة را عرضه انتقام گردانید و ملك اردشیر براهی که از پشت حصار بجانب صحرا بودروی بهزیمت آورد و قطب الدّین شاه محمود بدارالسلطنه ملوك شبانکاره نزول فرمود و جمعی را که مهیّج فتنه و فساد میدانست بتیغ سیاست بگذرانید. و بعد از آن رایت نصرت انتما در اهتزاز آورده عازم دار الملك شیراز شد .

نقل ازجلد چهارم روضةالصّفا

خواند میر (وفاتش ۹٤۲)

غیاث الدّین خواند میر از جانب مادر نبیرهٔ میر خواند مؤلف روضة الصّفاست و او خود پروردهٔ خاندان تیموری و معاصر سلطان حسین میرزای بایقرا بوده و با فرزندانش ارتباطی داشته کتاب حبیب السّیر از تألیفات اوست که مشتمل است برحوادث عالم از آغاز آفرینش تاحوادث سنهٔ ۹۳۰ از عهد سلطنت شاه اسمعیل و ترجمهٔ احوال شعرا و فضلا و نویسندگان هر عصر و مطالب سودمند را حاوی است و نثر آن اگرچه ازتکلّف عاری نیست ولی نسبت برویه

بسیاری از نویسندگان عهد تیموری از جملهٔ نثرهای ساده بشمار میرود .

***

گفتار در بیان تسلط و استیلای هلاکوخان بر ولایات ایران وایراد بعضی از وقایع زمان و حوادث دوران

شهریاران ممالك سخنوری و شهسواران مسالك هنروری رایات این حکایات را بدین عبارت آراسته اند که منکوقا آن بن تولی خان در منزل قراقرم وکلوران برمسند سلطنت وکامرانی قرار گرفت نخست بایجو نویان را بضبط ولایات ایران نامزد فرمود وبایجو بعد از وصول بحدود عراق وآذربیجان ایلچی بپایه سریرفرستاده از مستعصم خلیفه سخنان شکایت آمیز عرضه داشت کرد و هم در آن ایام قاضی القضاة شمس الدّین احمد الکافی القزوینی که از خوف فدائیان اسمعیلیه پیوسته مانند ماهی جوشن پوش بود درباب وجوب دفع ملاحده مبالغه بجای آورد بنا بر آن منکوقا آن خاطر بر آن قرار داد که یکی از شاهزادگان را باسپاه فراوان صاحب عهدهٔ جمیع مهمّات ایران گرداند وپس از تقدیم لوازم مشورت قرعهٔ اختیار از برای این کار برهلاکوخان افتاده منکوقاآن اورا منظور نظر عنایت کرده و گفت بیت

زتوران گذر کن با یران خرام بر آور بخورشید رخشنده نام

و باید که بیمن جلادت و پهلوانی وضرب شمشیر جهانگیری و کشور ستانی از کنار جیحون تا اقصی ولایت مصر بتحت تصرّف درآوری وملاحظهٔ رسوم و یا ساء چنگیز خانی نموده هر که بقدم اطاعت و فرمان برداری پیش آید اورا رعایت نمائی و هرکس تمرّد و سر کشی کند

ابواب قتل و غارت برروی او و عیال او واطفال و اقربایش بگشائی و هلاکو انگشت قبول بر دیده نهاده مدت یك ماه منکوقا آن و خوانین و شاهزادگان و امرا و اعیان اورا بنوبت طوی دادند بعد از آن هلاکو با خمسی از لشکر چنگیز خان که صد و بیست هزار سوار بود رخصت یافته در ماه ربیع الاول سنه احدی و خمسین و ستّمائه موافق اود ئیل از اردوی قاآن بقول خود شتافت و بترتیب اسباب قلعه گیری و تجهیز دلیران میدان نام آوری مشغولی نمود و هزار خانه وار منجنیق ساز و نفط انداز که ازختای آمده بودند باخود همراه ساخت و در ماه رمضان سال مذکور بجانب ایران روان شده در سنهٔ ثلاث و خمسین و ستّمائه موافق توشقان ئیل در ظاهر سمرقند بمرغزار کان کل منزل گزید و مسعود بیك یلواج که در آن زمان صاحب اختیار ماوراء النهر بود بترتیب اسباب طوی قیام نموده هلاکو خان مدت چهل روز در مقام دلفروز مشغول عیش و عشرت گردید آنگاه ازآنجا بشهر دلکش کش خرامیده حاکم خراسان امیر ارغون و ملك شمس الدّین محمد کرت با بعضی از اعیان و اکابر در آن مقام بخدمت رسیدند و پیشکش کشیده باصناف الطاف سرافراز گردیدند و براین قیاس موکب گردون اساس بآهستگی طی مسافت نموده درهر منزل جمعی از متعیّنان ایران بکریاس فلك اقتباس می شتافتند و بعنایت سیور غامیشی اختصاص می یافتند و هلاکو در ذیحجّهٔ سنه مذکوره ازجیحون عبور نموده درآن زمستان درحدود شیرغان قشلاق فرمود و در اوایل فصل بهار و هنگام ظهور سپاه ریاحین و ازهار ازشیرغان بصوب ولایت خواف نهضت کرده ارغون

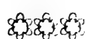
آقا بموجب فرمان روی بجانب اردوی منکوقا آن آورده و پسر خود کدای ملك و احمد بتیکجی و صاحب تاریخ جهانگشای خواجه عطا ملك جوینی را نزد هلاکوخان که اورا و اولاد اورا مورّخان ایلخان گویند بگذاشت و جون ایلخان بزاوه رسید کیبوقا نویان را بفتح قهستان فرستاده خود بطوس شتافت و در طوس خوانین امیر ارغون و خواجه عزّ الدین طاهر که نایبش بود هلاکو را طوی دادند و در خلال این احوال ملك شمس الدّین محمد کرت برسم رسالت نزد ناصر الدّین محتشم که از قبل رکن الدّین خور شاه الموتی حاکم قلعهٔ سر تخت بود رفت و بعد از اداء پیغام ناصر الدّین در مقام فرمان برداری آمده درمصاحبت ملك راه اردوی هلاکو پیش گرفت و چون بآستان سلطنت آشیان رسید بانواع التفات سرافراز گردید و هلاکو پس از طی منازل و قطع مراحل بحدود ولایت رودبار نزول اجلال فرموده چنانچه درضمن قضایاء ملاحده سبق ذکر یافت در روز یکشنبه اول ذیقعده سنهٔ اربع و خمسین و ستّمایه رکن الدّین خور شاه بملازمتش شتافت وچون مهمّ قلاع وبقاع ملاحده بفیصل انجامید رایات حشمت و عظمت افراخته متوجّه دارالسلام بغداد گردید وبر وجهی که در اواخر جزو سیم از مجلّد دوم مذکور شد فتح بغداد بعد از محاصره و محاربه سمت تیسیر پذیرفته هلاکو در روز جمعه نهم صفر سنهٔ ست و خمسین و ستّمائـه بدار الخلافه در آمد و امرا و اعیان اطراف را طوی داد و مستعصم خلیفه راکه هنوز مقیّد بود در آن مجلس طلبیده گفت تو میزبانی و ما میهمان آنچـه دست مکنت تو بدان رسد و در خور ما باشد بیاور مستعصم این سخن را برحقیقت

حمل کرده دو هزار جامه وار نفیس و ده هزار دینار سرخ و بعضی از ظروف و اوانی طلا و نقره که بجواهر زواهر مرصّع بود از خزاین بیرون آورد و بر طبق عرض نهاد ایلخان بچشم التفات در آن اشیا نظر نینداخت و مجموع را بحاضران انعام فرمود و باز خلیفه را گفت که اموال ظاهر تو و بغدادیان در تصرف ماست احتیاج بتسلیم نیست وظیفه آنکه از مخفیّات و دفاین خبری بدوئی مستعصم اشارت بصحن دار الخلافه کرد وچون آن زمین را حفر کرد حوضی مملو از تنکچات طلا یافتند که هریك صد مثقال وزن داشت و در بعضی روایات آمده است که در آن ایام که خلیفه انام در دست مغولان بی اسلام اسیر بود روزی چند بفرمان ایلخان اورا طعام ندادند و مستعصم از گرسنگی بی تحمّل شده ازموکّلان خوردنی طلبید ایشان التماس خلیفه را بهلاکوخان عرض کرده حکم شد که طبقی مملوّ اززرّ احمر وجواهر زواهر پیش خلیفه برند و اورا بتناول آن اشیا تکلیف نمایند و چون آن طبق بنظر مستعصم رسید گفت زر و جواهر چگونه توان خورد و ترجمان از زبان ایلخان جواب داد که چیزی را که نمیتوان خورد چرا فدای جان خود و چندین مسلمان نکردی و بسپاه ندادی تا ملك موروثی ترا از لشگر بیگانه محفوظ دارند .

صائب (وفاتش ۱۰۸۱)

میرزا محمّد علی متخلّص بصائب از مردم اصفهان و بتبریزی معروفست واو مدّتها در هند مسافر و مقیم بوده و پس از بازگشت بایران نزد شاه سلیمان صفوی و شاه عبّاس دوّم معزّز می زیسته و

علّت شهرت وی دقت و وسعت فکریست که در مضامین ابیاتش دیده میشود وبدین جهت وی را از استادان سبك معروف بهندی می‌شمارند .



ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از مهر خموشی هنری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند
که درین ره ز تو ناساز تری نیست ترا

بر شکست قفس جسم از آن می لرزی
که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

***

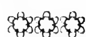
روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت
چون خامه مدّ زخم من از استخوان گذشت

تیر شهاب چون گذرد از کمان چرخ
سرگرم عشق از سر عالم چنان گذشت

هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است
باقی همه چون موج و ز دریا گذرانند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم
با بی پر و بالی پر و بال دگرانند



بسر نیامده طومار عمر جهدی کن
که چون قلم زتو در هر قدم اثر ماند
زفکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
که عمر طی شودو توشه برکمر ماند



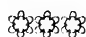
می درد پردهٔ خود بیشتر از پردهٔ او
هر که باکم زخودی دست و گریبان گردد



مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظر بازی
که تا برهم گذاری چشم را افسانه خواهی شد



صفحهٔ روی ترا دید ورق بر گرداند
ساده لوحی که بمن دوش نصیحت می کرد



گهی در حلقهٔ تسبیح و گه در قید زنّارم
کسی از رشتهٔ سر درگم من سر نمی آرد

از گرانی سنگ راه مشتری گردیده ای
چون شکستی نرخ خود بازار پیدا می‌شود
کفر پوشید است در ایمان اگر کاوش کنی
از میان سبحه هم زنّار پیدا می‌شود



خوش آنکه از دوجهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش خاك بی غمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

اسکندر بك منشی (وفاتش بعد از ۱۰۳۸)

اسکندر بك از نویسندگان عهد شاه عبّاس اوّل صفوی است تاریخ عالم آرای عبّاسی اثر خامهٔ او می باشد که مشتمل است بر مقدّمه ای در آغاز حال و پیدایش سلسلهٔ صفویه و پس از آن جهانگیری شاه اسمعیل و وقایع سلطنت خاندان وی تا هنگام وفات شاه عباس اوّل و آن یکی از منابع تاریخ صفویه و دارای نثری متوسّط است .

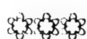
از ممالکی که شاه جنّت مکان علّیّین آشیان در حیطهٔ تسخیر کشیده‌اند اوّل مملکت کثیرالمنفعت شیروانست که ولاة آن ازنژاد

انوشیروان کسری وبشیروان شاه مشتهرند و از زمرهٔ ولاة مذکور که ابا عن جدّ در آن ولایت فرمان روا بوده اند فرّخ یساربن فرامرزبن گشتاسب بن فرّخزادبن امیر خلیل‌الله بن سلطان ابراهیم بن سلطان محمّدبن فرّخ زادبن منوچهر مشهور بخاقان که خاقانی شاعر مادح او بوده وبدین جهت خاقانی تخلّص داشته باسلسلهٔ علیّهٔ صفویه در مقام عناد در آمده چنانچه در محل خود مذکور شد با سلطان جنید وسلطان حیدر جنگ کرده بشهادت رسانیدند و بالاخره بتیغ انتقام خاقان سلیمان شان فرّخ یسار کشته گشته اختلال بآن خانواده راه یافت سلطان خلیل بن شیخ شاه بن فرّخ یسار بدلالت خرد خرده دان بدرگاه خاقان سلیمان شان آمده طریق عبودیت وچاکری مرعی داشته مورد نوازش و تربیت گردید و بالطاف شاهانه برتبهٔ بلند مصاهرت و مرتبهٔ ارجمند شیروان شاهی سر افرازی یافت و بعد از واقعهٔ آن حضرت بدستور منظورنظر عاطفت واشفاق شاه جنّت مکان بوده چند سال بشوکت و شأن گذرانیده و در اثنی و اربعین و تسعمائه که دوازده‌سال ازجلوس همایون اعلی گذشته بود سلطان خلیل عالم فانی را بدرود کرده بجهان جاودانی شتافت از او نسلی نماند امراء شیروان برادر زادهٔ او شاهرخ بن سلطان فرّح بن شیخشاه را که کودکی بود برتخت سلطنت نشانیدند قانون دولت آن خانواده بجهة خود سری و خود رائی امراء شیروان ازنوا افتاده نظام و انتظام در آن سلسله نماند و هرج و مرج در آن دیار پدید آمد درین اثناء قلندر پسری دعوی کرد که من سلطان محمّدبن شیخ شاهم لشگر بسیار برسر او جمع شده برسالیان مستولی گشت و از آنجا

بشماخی آمد اصحاب شاهرخ از بی ضبطی امرا و بی اتفاقی لشگر قدرت بردفع او نیافته از شماخی فرار کرده بقلعهٔ بیفرد رفتند و قلندر پسر برشماخی که تختگاه شیروان شاه است استیلا یافت امّا چون اصحاب قلندر مردم بی سر و پای پراکندهٔ هر جائی بودند و مرد عاقل کاردانی درمیان آن گروه نبود از جهل وسوء تدبیر شماخی را گذاشته بجانب سالیان مراجعت نمود عظماء شیروان که در قلعهٔ بیفرد بودند از رفتن او آگاه گشته درموکب شاهرخ میرزا بتعاقب شتافتند واورا درحوالی سالیان دریافته جنگ درپیوستند اصحاب شاهرخ غالب آمده قلندر مغلوب گردید وبدست شیروانیان درآمده شیخ پادار بقتلش پرداخت .

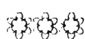
صبای کاشانی (وفاتش ۱۲۳۸)

فتحعلی خان کاشانی متخلّص بصبا و ملقّب بملك الشّعرا از استادان قصیده سرای قرن پیشین محسوب است و در فن قصیده سرائی بطرز انوری نزدیك ودرمثنوی بحر تقارب بپیروی فردوسی متمایل میباشد مثنوی خداوند نامه و شهنشاه نامه ازویست که بتقلید شاهنامه گفته و ابیات بلند و متین بسیار دارد و نیز عبرت نامه و گلشن صبا ودیوان قصاید وقطعات که روی هم رفته درطبقهٔ نخستین از آثار آن عهد بشمار تواند رفت



کشانید سرهنگ آخورچو باد ‏ ‏ ‏ ‏ پری پویکی بارهٔ دیو زاد
دو گوشش سنان کش بپروین وماه ‏ ‏ ‏ ‏ پراکنده سم ماه و پروین براه
سرو گوش چون شاخ آهوش خشك ‏ ‏ ‏ ‏ دم و یال چون ناف آهو ز مشك

بچاك دهن چون دم اژدهای ** بدندان سیه میخ و پولاد خای
سمش چار سندان همه سنگ رنگ ** چو پتکی بسندان چو سندان بسنگ
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب ** بهینش چو کرکس بجنبش عقاب



بر شاه شد رهنمون تن چو بید ** رخ از بیم چون راغ پرشنبلید
که شاها همان شرزه شیر دژم ** که سوزد جهان اژدهافش بدم
بیکسوی این راغ خوش بیشه‌اش ** دل شیر گردون در اندیشه اش
از ایدر بدان بیشه تنگ آمدیم ** بر اژدها بی درنگ آمدیم
همان نیستان کش نی افراخته ** بهرام زوبین زبرگ آخته
دران آن هزیر دمان را کنام ** سزد گر بپیچی ازین ره لگام
که چون آن بهرّا کند باز نای ** شود زهر در زهرهٔ اژدهای
بماند تکاور کفیده جگر ** نگردد بکامی دگر ره سپر
پس آنگه بچستی چو آذر گشسب ** بزیر اندر آرد تن مرد و اسب
سواران همه در هراسی بزرگ ** فتادند چون میش نالان بگرگ
همی راز گوتن بتن از بوش ** که تا این بوش را چه آید روش
نه یارای اندرز دارا بدم ** نه نیروی آهنگ شیر دژم
گسسته دم و بند و نای از فسوس ** دورخ چون یکی کان پرسند روس
درین راز کز بیشه هرّای شیر ** بر آورد از نای ایشان نفیر
و یا تند راز نای تنیّن بخاست ** کش ازهول تنیّن و تندر بکاست
همه بیشه آشفت از آن پیل مست ** همی نی بهم خفت و درهم شکست
گرازان هزبری ببالای پیل ** و یا اژدهائی خروشان چو نیل
یکی آفرینش شگفت و شگرف ** دهان گاه خمیازه دریای ژرف

دو چشمش دو کانون افروخته — زتف دمش آسمان سوخته
پراکنده سازد بنیروی چنگ — همه خاك بر گنبد آب رنگ
بتن موی او رنگ رنگ و درشت — چو خار گزایندهٔ خار پشت
چو سر پنجه یازد بپیلان مست — کند شان تن زفت باخاك پست
دو دست از ستبری بسان هیون — تن از زنده پیلان بزفتی فزون
بهرّا چو خرنای و چون گاودم — بنای آهنین کوس و روئینه خم
چو شاخ گوزنانش درکام گاز — فروهشته تا چنگ یال دراز
شکن برشکن موی او تار تار — بهر تار برسان پیچنده مار
چوازخشم دندان بدندان زدی — تو گفتی که سندان بسندان زدی
ددودام هامون زبیمش برنج — بچرم اندرون جانشان درشکنج
نه در بیشه پیل و نه دردشت گور — بر آورده ازپیل و از گور شور



آن چه ماریست که برسینه خصمش گذر است
خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سراست
گه دمش بر کمر گاو زمین زوبین است
گه سرش بر جگر شیر فلك نیشتر است
دوستان را زچه زوکام روان شیرین است
پیکرش رانه اگر خاصیت نی شکر است
دشمنان را زچه رو هست گزاینده جان
زهر جان کاه نه گر در بن دندانش دراست
قامتش کامده رونق شکن سرو سهی
نو نهالی است که آرایش باغ ظفر است

لاغر و زرد بود پیکر او چون عشّاق
گرچه چون غمزهٔ دلدوز بتان پرده در است
از چه هردم شکفد غنچهٔ دلها ز دمش
دم آنرا نه اگر فیض نسیم سحر است
هر سری راست عیان از سر او روز نبرد
سر نوشتی که بر الواح قضاو قدر است

نشاط اصفهانی (وفاتش ۱۲۴۴)

میرزاعبدالوهاب متخلّص بنشاط و ملقّب بمعتمدالدوله از بزرگان زمان خود بحسن ذوق وجودت طبع و پختگی فکر امتیاز داشت و از عرفا و متصوّفه بشمار میرفت و در غزل از استادان مسلّم بود وبیشتر برویه حافظ غزل می گفت و درصناعت انشا قدرتی بسزا داشت

من گرفتم بند بر دارم زلب — بند بر گوشند این خلق ای عجب
من گرفتم بند بر دارم ز گفت — تو بپرده درچه سان خواهی شنفت
خواهی ار آری برون زین پرده سر — سر نه اندر پای عشق پرده در
مرحبا ای عشق عالم سوز ما — حبّذا ای شمع جان افروز ما
از تو برقی و زانده خرمنی — از تو ابری و زشادی گلشنی
اشك و آه و ناله و زاریم ده — جز ز یاد دوست بیزاریم ده



رنجی ار بی صبرو بیتابت کند — به از آن راحت که درخوابت کند
خشم کافزاید ادب مر بنده را — خوشتر است ازلطف گستاخی فزا

زاهدان گر توبه ازمستی کنند
عشقبازان توبه از هستی کنند



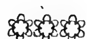
ازمن ای خاك در دوست خدارا بپذیر
بکجا باز برم این سر بی سامان را
چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند
آنکه دردیش نباشد چکند درمان را



وقتم امشب همه درصحبت بیگانه برفت
تاچرا شکر نگفتم شب تنهائی را
دلم ازسینه بتنگ است که درخانه نشاط
نتوان داشت نگه مردم صحرائی را



فرخنده پیکریست که سر درهوای تست
فرخنده تر سریست که برخاك پای تست
امروز اگر بباد رود دررهت چه باك
فردا که سر زخاك بر آید بپای تست
تن خسته‌دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کار ما همه برمدّعای تست



تابکی این صبح و این شام مکرّر بگذرد
حیف باشد عمرا گر زینسان سراسر بگذرد

ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز
خواب نگذاری زسر تا آب ازسر بگذرد
خیمه برتر زد زدل سلطان عشق او ولی
سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد
چاك سازد عاشق اوّل سینه آنگه جامه را
تیغ عشق اوّل بسر آنگه بمغفر بگذرد



شنعت مرغان شنو بخفتن بیگاه   خیز ندیما که نوبت سحر آمد
شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت   تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد
روی نتابد زجور طالب مقصود   زین در اگر رفت ازدر دگر آمد
درصف رندان نشاط پیش و پسی نیست   بیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد

قاآنی شیرازی (وفاتش ۱۲۷۰)

میرزا حبیب الله متخلص بقاآنی سر آمد فضلا و سر دفتر ارباب ذوق بود و چند زبان می دانست و در انواع علوم از الهی و طبیعی و ریاضی و فنون ادب مهارت وعلاوه بر این ذوقی سر شار و فکری توانا و طبعی هرچه روان تر داشت و سبکی تازه و افکاری نو درعالم شعر وادب بوجود آورد قصائد ومسمّطات وی زیبا و روان و کتاب پریشان که بتقلید کلستان سعدی نوشته هم در حدّ خود زیباست .

گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا
بر درگه امیر نبینی دگر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوهٔ ضعیف

روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا

او آفتاب روشن و من ذرهٔ حقیر

با نورش از وجود نیابی اثر مرا

او گنج شایگان و منم آن گدا که هست

بر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا

بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم

از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا

عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع

باید قناعت از همه کس بیشتر مرا

من آن همای اوج کمالم که بد مدام

سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا

هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین

باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا

بگذشت صیت فضل و کمالم ببحر و بر

با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا

نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر

مانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا

نخل امید من بمثل شاخ بید بود

ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا

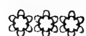
نطقم چو نی شکر شکر انگیز هست و نیست

جز ز هر غصه بهری از آن نی شکر مرا

از نوك كلك سلك گهر آورم و ليك
شبه شبه نمايد سلك گهر مرا



خيمهٔ زربفت زد بر چرخ نيلی آفتاب
وز پرند نيلگون آويخت بس زرّين طناب
بال بگشود از پس شام سيه صبح سپيد
همچو سيمين شاهبازی از پی مشكين غراب
تا كه سيمين حلقه های اختران دزد زهم
خور برون آمد چو زرّين تيغی ازمشكين قراب
يا نه گفتی از پی صيد حواصل بچگان
زاشيان چرخ بيرون شد يكی زرّين عقاب
يا بجا دوئی فلك در حقّهٔ ياقوت زرد
كرد پنهان صد هزاران مهره ازدرّ خوشاب
يا لهنگی كهربا پيكر كه ازآهنگ او
صد هزاران ماهی سيم افتد اندر اضطراب
ياچو زرين زورقی كزصد منش پنهان شود
درتك سيما بگون دريادو صدسيمين حباب
در چنين صبحی بياد كشتی زرّين مهر
ای مه سيمين لقا مارا بكشتی ده شراب
محشر ارخواهی ز گيسو چهرخود بنما ازانك
محشرآنروزاست كزمغرب برآيد آفتاب



هست بنفشه مگر قاصد اردی بهشت
كز همه گلها دمد بيشتر از طرف كشت

وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت
گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشگین نفس مژده بر از نو بهار



لاله بر آمد بباغ بارخ افروخته
بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببر یك دو سه جا سوخته
یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته



کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار
نرگسك آن طشت سیم باز بسر بر نهاد
برسر سیمینه طشت طاسك زر بر نهاد
در وسط طاس زر زرین پر بر نهاد
بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زرّ خشك از گهرش آبدار



ای برادر گرت خطائی رفت   متمسّک مشو بعذر دروغ
کان دروغت بود خطای دگر   که برد بار دیگر از تو فروغ



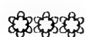
آدمی را گر نباشد تجربت   بر چنان آدم شرف دارد ستور
میخورد مسکین نمك برجای قند   طعم شیرین را نمیداند زشور

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر
چونیک بنگری ازروی تجربت باد است
همین بباغ ننالند بلبلان از زاغ
که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

سروش اصفهانی (وفاتش ۱۲۸۵)

میرزا علی محمّد خان سروش ملقّب بشمس الشّعرا از اهل سده اصفهان بود و در شاعری قریحه سرشار داشت و بخوبی از عهده تقلید گذشتگان بخصوص فرّخی برمی آمد و علّت شهرت وتقدّم او اینست که سبك و روش استادان بزرك را هم بنوبه خود تجدید کرده و اشعار فصیح از مثنوی و قصیده و غزل بدان رویه سروده است

باز جهان گشت خرّمو خوش وزیبا — باغ وگلستان گرفت گونهٔ دیبا
سفته و ناسفته دانه های عقیقند — لالهٔ نشکفته و شکفته بصحرا
بلبل خواند حدیث ویسه ورامین — صلصل خواند حدیث وامق وعذرا
باد رباید ز شاخ برگ شکوفه — گوئی از هم گست عقد ثریا
ریخته در جویبار برگ شقایق — بیخته بیجاده بر صحیفهٔ مینا
لاله در او بامداد قطرهٔ باران — درج عقیق است پر زلولو لالا
خندد برروی باغبان گل صد برك — صبحگهان چون برویرضوانحورا
تا بد هرشب زشاخ گلبن سوری — وقت سپیده هزار زهرهٔ زهرا
بلبل برسرو بن قصیده سراید — چون من درآفرین مهتر دنیا



باد نوروزی همی پوشد درختانرا سلب
گل همی خندد بگلبن چون بت بیجاده لب

مردم آسوده دارا دل برانگیزد زجای

نعرهٔ صلصل سحرگه بانگ بلبل نیمشب

مرغزاران را قبا دربر بریدند ازحریر

کوهساران‌را ردا برسر کشیدند ازقصب

ابر آزاری بگرید گل بخندد بامداد

خندهٔ آن بی شگفتی گریهٔ این بی‌سبب



باد بهار بر گل سوری دمید طیب

بگذشت ابر برچمن و شاخ شد رطیب

بر شاخ بید زمزمه سر کرد زندواف

برشاخ سرو بانگ برآورد عندلیب

درباغ رفته بلبل آمد وطن گرفت

وان آمده غراب شد از بوستان غریب

برسرو و بید صلصل و بلبل دوشاعرند

گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب

بتخانه گشت باغ و در او گلبنان صنم

منبر شد است سرو و براو فاخته خطیب

زلعل کرده پودو زپیروزه کرده تار

دیبا طراز بادو طرازید نش عجیب

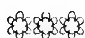
اندر کنار سبزه شقایق نهاده سر

چونان که در کنار حبیبی سرحبیب

بگرفته سبزه لالهٔ سیراب را ببر

نرگس میان باغ بنظاره چون رقیب

همه راه گشت از سوار و پیاده — چو راه مجرّه زری تا بخاور
ده و دو هـزارش پیاده بموکب — رده برده همچو سدّ سکندر
تو گوئی کـه ازجنبش توپ روئین — بجنبش در آمد همی گوی اغبر
نه تنّین و تندرو لیکن بمیدان — خروشان چو تنّین غریوان چو تندر
نـگون کرد بس قصرهای مشیّد — فرو کوفت بس حصنهای مشهّر



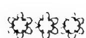
افسر خوارزمشه کهسود بکیوان — باسرش آمد درین مبارك ایوان
از پی کوشش کشیده بود سپاهی — بیش ز برگ درخت وریگ بیابان
لشکر خسرو بتاخت برزبر تل — آخته شمشیر همچو برق درخشان
کشتند اوراو لشکرش بشکستند — لشـکر شاهنشه مظفر ایران

وصال شیرازی (وفاتش ۱۲٦۲)

میرزا شفیع مشهور بمیرزا کوچك ومتخلّص بوصال ازاهل شیراز ودر فن خطاطی مسلّم وبخصوص درخط نسخ سرامد زمان خود بوده و در غزل ومثنوی دستی داشته و ابیات لطیف سروده و مثنوی فرهاد و شیرین را کـه وحشی باففی آغاز کرده و باتمام آن موفق نشده بود وصال بانجام رسانیده و بخوبی از عهده نظم آن بر آمده است

ای کلك من ای کشتهٔ دانش زتو شاداب
حکمت زتو با فضل و فضیلت زتو با آب
افشانده بصحرای ختن نافـهٔ تبّت
پوشیده بخوبان حبش دیبهٔ سقلاب
شبرنـك فشان از تو گهی مفرش کافور
شنـگرف نشان از تو گهی معدن سیماب

ای خامه غریوم زتو چون گوی زچوگان
ای خامه خروشم ز تو چون چنك زمضراب
گویند که ماند زتو شعر خوش دلکش
سودی چه بود خوشتر ازین خون خورودریاب
جان خسته چه خطم زدرودی که بر اسلاف
تن سوده چه سودم زدعائی که زاعقاب
از خامه یکی بیشه بگرد من و من خود
چون گرسنه شیری شده بی طعمه دران غاب
موران خطم خصم منستند و عجب نیست
بر شیر ژیان مور زیانست بهر باب



ای خلف خاطر ای خزینهٔ یزدان — گوهر بحر دل اختر فلك جان
آب حیاتی بتیرگی متواری — لعل نگاری نهفته درخط ریحان
آمده اوّل زعرش و باز بدانجا — برشده هم بابراق طبع سخندان
نایب آب رزی بطبع هنرمند — طبع هنرمند هم تراشده دهقان
گشته چو عباسیان شعار تو تیره — ایك دران تیرگی چو چشمهٔ حیوان



خوشا عشقی که جان و تن بسوزد — ازو یك شعله صد خرمن بسوزد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد — که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار — دوام هجر جان سوزد بیکبار
که هریك زان دو گر یابد دوامی — نگردد پخته در آن هیچ خامی



چو شد فرهاد بر بالای آن کوه — تن و جانی بزیر کوه اندوه

بروز افغانی و شب یا ربی داشت   بیمن عشق خوش روز و شبی داشت
پی صنعت کمر بر بست چالاک   بضرب تیشه کرد آن کوه را چاک
چنان تمثال آن گلچهر پرداخت   که برخود نیز آنرا مشتبه ساخت
بنوعی زلف عنبرسا کشیدش   که آن دل کاندران گم کرددیدش
ازانش غنچهٔ لب ساخت خاموش   کزان حرف وفا نا کرده بد گوش
دلش را ساخت سخت و بی مدارا   بعینه چون دلش یعنی که خارا
لبی پر خنده یعنی آشنائیم   سری افکنده یعنی با وفائیم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم   زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زانگونه بستش   که گر بودی دلی دادی بدستش



عجب کاریست بعد از شهریاری   در افتادن بمسکینی و خواری
شود هرچند افزون آشنائی   فزونتر گردد اندوه جدائی
چه در دست اینکه در دل گشته انبوه   دل است این دل نه هامونست نه کوه



که دیداست اینچنین یار جفا کیش   جفای او همه با عاشق خویش
نه دستی تا که خار از پا برآرم   نه پائی تاره کویش سپارم
نه دینی تا بآن دربند باشم   دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون آن بی دل و دینم که بینی   حکایت مختصر اینم که بینی
دل مارا عجب کاری فتاد است   که کارش باچنین یاری فتاد است

فروغی بسطامی

میرزاعباسخان فروغی ازشعرای لطیف‌الطبع قرن پیشین بود و با اینکه از فنون ادب آگاهی نداشت اشعار دل پذیر میسرود و غزلیات او بسادگی و لطافت ممتاز است

کی رفته‌ای زدل که تمنّا کنم ترا
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
باصدهزار جلوه برون آمدی که من
باصد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آیینه ساز شد
تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا



مردان خدا پردهٔ پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هردست که دادند همان دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
یك زمره بحسرت سر انگشت گزیدند
یك جمع نکوشیده رسیدند بمقصود
یك قوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند

همّت طلب از باطن پیران سحر خیز
زیرا که یکی راز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست بدامان گروهی
کز حق ببریدند و بباطل گرویدند
چون خلق در آیند ببازار حقیقت
ترسم نفروشند متاعی که خریدند



دوست نشاید ز دوست در گله باشد
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم
باز پشیمان ازین معامله باشد
راهرو عشق باید از پی مقصود
در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا
خسته دلی در قفای قافله باشد



چه خلاف سر زد ازما که در سرای بستی
بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز
تو بران خراج بستی و بسلطنت نشستی
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی
بدر کنشت منشین تو که بت نمی‌پرستی

بکمال‌عجز گفتم که بلب رسیده جانم
زغرور کبر گفتی که مگر هنوز هستی؟!

❀❀❀

بامن اگر خواجه سری داشتی هر سر مویم هنری داشتی
قطع نظر کردمی از کاینات جانب من گر نظری داشتی
بر تو شدی سرّ اناالحق عیان گر ز حقیقت خبری داشتی

محمود خان ملك‌الشعرا (وفاتش ۱۳۱۱)

محمود خان پسرعندلیب و نبیرهٔ صبای کاشانی است که در قصیده سرائی بطرز قدما استادی توانا بود و نیز بحسن خط و نقاشی شهرت داشت و قصائد او بسبک وروش عنصری وبعضی نیز بطریقه منوچهری نزدیك است و بسمت فصاحت موسوم .

از کوه بر شدند خروشان سحابها
غلطان شدند از بر البرز آبها
وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان
بر هر کرانه ساخته بینی ربابها
قمری چو برچنار سؤالی همی کند
بلبل ز سرو بن دهد اورا جوابها
چون صدهزار جام بلورین واژگون
بر آبدان زریزش باران حبابها
زین فصل و بابها که کتاب زمانه راست
تو اختیار فصل طرب کن زبابها
جز روز خرّمی نبود در حساب عمر
ما بر گرفته ایم ز گیتی حسابها

سبزه ها بر دشت بین چون طوطی گسترده پر
وان درختان چون گه مستی دم طاوس نر
برق خندد آنچنان کش بر درد چاك دهن
رعد غرد آنچنان کش بگسلد بند جگر
ابر ها خیزان زپشت کوه چون تیره شبه
آبها غلطان بروی دست چون روشن گهر
صبحگاهان چاو چاو افتد بانبوه درخت
بامدادان قاه قاه افتد ز بالای کمر
لاله ها گوئی خروسانند با هم کرده تاج
شاخها گوئی تذروانند در هم بسته پر
مرغکان سرخ غبغب چون عروسان چکل
گلبنان سبز پیکر چون غزالان تتر
بلبلان چون در خروش آیند تاب آید بدل
قمریان چون در سرود آیند دود افتد بسر

لطفعلی بیك آذر (وفاتش ۱۱۹۵)

آذر از فضلای عهد و معاصر افشاریه و زندیه بود و او در عهد خود از سبك وروش متأخرین برویهٔ سخن سرایان بلند پایهٔ باستان متوجه شد و از سبك خیالی معروف بهندی دست کشید مهم ترین آثار او تذکرهٔ آتشکده است مشتمل برذکر شعرای متقدّمین و متأخرین که تاحدی جنبهٔ انتقادی دارد .



سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفّر اشتغال داشته دیوان اوگویند چهار هزار بیت است و پدرش سیّد عضدوزیر محمد

مظفّر بوده گویند روزی محمّد مظفّر بمکتب درآمده دید که طفلی بکتابت مشغول است پرسید که این کودك پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیهٔ آن طفل فراستی تمام پیدا بود از معلم پرسید که کدام یك از کودکان بهتر می‌نویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشش تیز تر است گفت قلم تراش که تیز تر است گفت هر کدام را پدر متمول تر است گفت پدر منعم تر کدام یك دارد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمّد مظفّر تحسین او کرده سید جلال را طلبیده گفت چیزی بنویس که خطت را تماشا کنم سید جلال این قطعه را بدیهه گفته و نوشته بدست او داد ،

چارچیز است که درسنگ اگر جمع شود

لعل و یاقوت شود سنك بدان خارائی

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد

تربیت کردن مهر از فلک مینائی

بامن این هر سه صفت هست ولی می باید

تربیت از توکه خورشید جهان آرائی

محمّد مظفّر ازحسن و زیبائی شعر وقابلیت سیّد متحیّر مانده و سیّد عضدرا گفت که این پسر قابلیّت زیاد دارد مرا شوق تربیت او هست در تربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال کوشد و سید جلال بعد از آن بجمیع کمال آراسته شد .

از تذکره آتشکده

قائم مقام (وفاتش ۱۲۵۱)

میرزا ابو القاسم معروف بقائم مقام از اهل فراهان بود و

بروزگار ولایت‌عهد عباس میرزا نامی شد ومهمّات امور برای وکفایت وی باز بسته بود و بحسن تدبیر اوکارها قراری داشت وچون محمّد شاه بسلطنت رسید قائم مقام صدر اعظم ایران شد و با آنکه این شاه بمساعی او پادشاهی یافته و سوگند خورده بود که خون او نریزد در خون وی شد و آن فاضل کار دان را بامر او در نقاب خاك متواری ساختند .

قائم مقام در انشاء مراسلات و فن کتابت بی نظیر زمانه بود و نثر فارسی را بلطف ذوق و حسن قریحت جانی تازه بخشید واز تکلّفات بیمعنی رها ساخت واشعار او نیز اگر چه بپایهٔ منشئآتش نمیرسد خالی از ملاحت نیست .



تعرّض نادان بدانا حکایت شخص نابیناست که در کوی و معبر بر گنج و گوهر گذرد وزادهٔ صدف را پارهٔ خزف فرض کرده مانند حصا بر نوك عصا عرض دهد چه اگر قوّت بصر میداشت آنچه به پی مسپرد بجان میخرید و بسر میگذاشت کذلك قومی که در حق صاحب کافی به بی انصافی سخنی گویند اگر از وی خبری و از خود بصری میداشتند زبان شنعت و میان خدمت بسته حضرتش را رحمتی از حق بخلق میدانستند .

* * *

فدای خاکپای فلك فرسایت گردم این غلام بکنج فقر و گنج شکر وتوشهٔ قناعت بگوشهٔ فراغت خو کرده از بدحادثه اینجا به پناه آمده ایم که بقیّه عمر وظیفهٔ دعا گوئی در ظل اعتاب والا بافراغ بال

و رفاه حال تقدیم توانم کرد و از طعن لسان و ضرب کسان مأمون و مصون بوده واحد الهمّ و فاقد الغمّ حامد و داعی شوم جاهد وساعی باشم ولی اکنون از مساوی بخت بد و فحاوی کار خود چنان می بینم که دست امل و پای امیدم از ذیل این مرام و نیل این مقام نیز کوتاه و کشیده باشد

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمش بلای گوشه نشین است

اگر تا حال آسمان کبود را با این بنده رای بدخوئی بود و یا دشمنان حسود را راه بدگوئی نه جرم و عصیان بود و نه کفر و کفران که نا صوابی را صوابی در جواب گویم و یا ناسزائی را بمعارضهٔ مثل سزا دهم

محتسب خم شکست و من سر او سنّ بالسّنّ والجروح قصاص

خلاف امروز که سر و کار این غلام باعتبات عالیات افتاده که لودنوت انملة لاحترقت

دور زمانه دشمنم گردش چشم یارهم
یار کمر بقتل من بسته و روزگار هم

این بنده را غایت فخر و اعتبار است نه مایه ننگ و عار که صریع ارباب خود باشم نه قریع اذناب خود

چو میتوان بصبوری کشید بار عدو را
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

ولیکن ابنای ملوك را قانون سلوك با گدایان کوی و فقیران دعاگوی چندانکه خوبتر بود مرغوبتر آید چرا که پادشاهانرا

خاطر گدایان جستن هنر است نه خستن و حرمت درویشان خواستن کمال است نه کاستن بذات پاك خدا و تاج و تخت والا سو گند که این بنده اگر جسارتی کرده است بواسطه آن بوده است که حکیمان گفته اند :

دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

چاکران اعتاب دولت را که پرورده خوان الوان نعمتند منتهای ناسپاسی و حق ناشناسی است که هر چه بینند و دانند عرض آنرا فرض ندانسته تأمل جایز شمارند فدوی دیدم که شاهزادگان عظام در علم عروض از نو شروعی کرده اند و مسائلی چند آموخته اند که نه درهیچ کتابست و نه بروفق صواب لاجرم التزام خاموشی را نوعی از فراموشی حق نعمت دیده به تکلیف و اصرار نواب امیر زاده کامکار سیف الملوك میرزا عزّ نصره و دامت شوکته همین قدر عرض کردم که بالمثل لفظ همه در شعر شهدی و تد مجموع است نه سبب ثقیل و کنیه در بیت ابن مالک بروزن فعلن است نه مفتعلن و تساوی چهار مصراع رباعی در اوزان بیست و چهارگانه لزوم مالا یلزم است نه واجب و لازم ندایت شوم غافل از اینکه قول حق همه جا مایه طعن و دق خواهد شد و این غلام ثالث سیبویه وجامی در مجلس یحیی برمکی ومدرس ملای مکتبی خواهم بود همانا معروض خاطر خطیر والا گشته باشد که از آن روز تا حال نقل این غلام نقل مجالس وسر عشر مدارس شده گاه و بیگاه ازفرقهٔ طلاب وحلقهٔ کتاب بر نقض ورد این غلام درکار استمدادند ومشغول استشهاد لکن

کفی بالله شهیداً اگر اینگونه اجتهاد درکار غزا و جهاد میشد این زمان نامی ازگروه روس در ثغور ملك محروس نمانده بود

تو باشاه چین جوی جنگ و نبرد　　ز گردن فرازن بر انگیز گرد
چه خواهی زجان یکی مرد پیر　　که کاوس خواندی وراشیر گیر

این غلام اگرعود وصندل باشم ویاچوب جنگل وسرو فرخار یا شاخ پرخار شك نیست که در باغ این دولت بی زوال رسته ام و از خاك و آب این اعتاب والا نشو و نما جسته العیاذ بالله بحث بر مبدأ وارد خواهد آمد که چرا تخم خار در باغ خاص کاشته اند و بیخ تلخ را در مورد سی ساله تربیت داشته

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که از آن دست که می پروردم میرویم

این غلام بنفس خویش ازمشت خاك وخار وخاشاک نابود تر و بیوجودتر است ولکن بفرّ همّت وشکوه دولت والا شاید چندان ظرف لغو و لفظ حشو نباشم که بعد ازچهل سال رنج بردن ودود چراغ خوردن باز در علوم مبادی وامانم یاعروض وقوافی ندانم اگر قومی ازابنای زمان

کضرایر الحسناء قلن لوجهها　　حسداً و بغضاً انها لدمیم

چنانم جلوه دهند که فلان درکار دین بغایت کاهل است ودرکار دنیا بسیار جاهل چه غم که طایفه درویشانرا بادنیای ایشان کاری نیست و اگرکاری در باب مذهب و کیش است باخدای خویش است و بس کس چه داند که پس پرده که خوب است و که زشت بلی در باب حفظ وروایت و فن فضل و بلاغت اگر تأکید امعان و تجدید امتحان درکار است بحمد الله گوی و چوگان موجود است و اسب و میدان حاضر

اذا شئت ان الهو بلحیة احمق　　اریه غباری ثم قلت له الحق

بندهٔ کمترین که دایماً چون بخت ولیعهد خرّم و شکفته است نه چون قلب حسودان در هم و آشفته ازاین است که غایت بضاعت و مایهٔ استطاعتش همین کلك شکسته است و نطق فرو بسته که هیچ آفریده را از فضل خدا و یمن توجه والا امکان قدرت نیست که تواند این اسباب دعا گوئی و آلت ثنا خوانی را از من واستاند. شیخ شبلی را حکایت کنند که یکی ازسفرها دزد برکاروان زد و هر کس را در غم مال افغان و خروش بر خاست مگر او که همچنان ساکن و صابر بود و خندان و شاکر که موجب تعجب سارقان گشته وجه آن باز پرسیدند گفت این جماعت را مایهٔ بضاعت همان بود که رفت خلاف من که آنچه داشتم کماکان باقی است و امثال شما را تصرّف در آن نیست.

از منشئات قائم مقام

جدول خطا و صواب

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸	۱۰	مشگ	مشك
»	۹	»	»
۲۸	۲۱	سادگار	یادگار
۳۱	۱۱	نیاید	نیامد
۳۳	٦	بماناد وجاوید	بماناد جاوید
۳٦	۱۵	ستانیده	ستاینده
۳۷	» »	پیرامنش	پیراهنش
» »	۲۲	زان	وزان
۳۹	۲	بشنوی	نشنوی
٤۰	۱۰	بهاندی	نماندی
٤۱	» »	خواست	خاست
٤۲	۱۹	هرچه آید	هرچه اید
٤۳	۱۸	نبازی	نیازی
٦۵	۹	خداوندان	خداوند
» »	۱۰	خداوند	خداوندان
٦۷	۲	عوض	عرض
۷۱	٤	بیناشته	بینباشته

صفحه	سطر	خطا	صواب
۷۷	۲	مرا	ترا
۷۹	۲۰	مقرّی	مقرّ
« «	« «	نبود	نبودی
۸۱	۱۷	یخینیست	یخینست
۱۱۸	۲	پایدارد	پای‌دارد
۱۴۳	٦	این	ابن
۱۴۹	۲۲	بردیا	بردریا
۱۵۱	۱۹	بایستا ندی	بایستاد ندی
۱۵۵	۲	بیجو	بی‌جو
۱۵۷	٤	بسازد	بساز
۱٦۲	۲۱	شنودای	شنوده‌ای
۱۷۰	۱	ضروریرا	ضرورترا
« «	۱۸	وجیز دیگران	وجیز دیگران از آن دیگران
۱۷۵	۱٦	نشاند	نشاید
۱۷۷	۲۰	بندای	بنده‌ای
« «	۲۱	««	««
۱۷۹	۱۹	القیادیانی	القبادیانی
۱۸٦	۱۳	آرزم	آزرم
۱۸۷	۱۳	تقیّد	تقیّل
۱۹۸	۷	شاهنانه	شاهنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۰۳	۹	سه‌دینار	سه‌هزاردینار
۲۱۳	۷	روایا	راویا
۲۲٤	۱۳	روان	دوان
۲۲۷	٥	نوشیران	نوشیروان
۲۳۲	۱	آثاراست	آثاراوست
۲۳۲	۲۰	پنخ	پنج
۲٤۳	٥	ارعون	ارغون
۲٤٤	۱۸	ترغر	ترغو
۲٤٥	۱	نواتی	نوائی
۲٥۲	۹	ضمیران	ضیمران
۲٦۱	۷	بهجت	بجهت
۳۱۱	۱٤	گست	گسست
۳۱۲	۱۷	زلعل	ازلعل
۳۱۹	٦	دست	دشت